

رمان دریاب مرا که شکسته ام به قلم اقلیما



www.romankade.com







ي





ي





دریاب مرا که شکسته‌ام

دست‌هایش را روی نرده ستون بدنش کرده و از طبقه‌ی دوم پایین را می‌نگریست.

نوعی نگاه از بالا به پایین به تمامشان داشت. درحالی که از خودش متنفر بود، اما خودش را بهتر از تمام آن‌ها می‌دانست؛ آن‌هایی که کارشان را با دوز و کلک و فخر فروشی پیش می‌بردند و درظاهر برای هم جان می‌دادند.

دست راستش را روی نرده‌ی طلایی رنگ کشاند و از پله‌های براق و طلایی پایین رفت.

به آخرین پله که رسید، روشنی با چرب زبانی به سمتش آمد و همزمان دستی بر سر طاشش کشید.

نگاهش پایین آمد و بر روی شانه‌ی چوبی دندانه‌داری که از جیب کتش بیرون زده بود نشست. او همیشه روشنی را بابت شانه‌ی کوچکی که با خودش حمل می‌کرد به تمسخر می‌گرفت. به نظر می‌آمد روشنی هنوز با اندوه از دست دادن موهایش کنار نیامده بود.

روشنی چاپلوسانه دستش را برای عرض تسلیت دراز کرد. احتمالا تصور می‌کرد حال که فرخنده‌ی بزرگ مرده، مالکیت تمام اموالش به همسر او واگذار می‌شود و سرور را طعمه‌ای قابل دسترس می‌دید.

سرور کمی به دست دراز شده‌اش خیره شد و بعد به ساعت مارک او.

تمام انسان‌های این جمع مارک می‌پوشیدند. او اوایل مقاومت می‌کرد اما بعد بی‌آنکه متوجه شود یا بخواهد، در این حفره‌ی سیاه کشیده شد، حفره‌ای که در آن ارزش را قیمت لباس‌هایت تعیین می‌کند نه انسان بودن.

مکشش که طولانی شد، روشنی دستش را عقب کشید اما قافله را نباخت.

- تسلیت می‌گم خانم فرخنده.

سرور بی‌توجه به او میان افکارش پرسه می‌زد و همزمان در جمعیت چشم می‌چرخاند. به دنبال او می‌گشت، اویی که قول داده بود امروز بیاید.

- خانم فرخنده؟

یکه خورده نگاهش را به سمت روشنی چرخاند.

هیچ نمی‌خواست روشنی در دوره‌می‌های ماهانه‌اش با اقوام خانواده، از گستاخی سرور بگوید و برایش دور بردارد.

سری تکان داد و سعی کرد کمی انعطاف چاشنی صدایش کند تا خشک به نظر نرسد: عذر می‌خوام حواسم پرت شد. خیلی ممنونم ازتون با اجازه.

از کنارش گذشت و نفس حبس شده‌اش را بیرون فرستاد. عطر گرم مردک حالش را به هم می‌زد.

18:13

دریاب مرا که شکسته‌ام

خرامان خرامان به سمت صندلی سلطنتی انتهای سالن رفت. درست همان صندلی که فرخنده بزرگ روزهایش آخرش روی آن می‌نشست، پرده‌ی کتان سیاه را با دو انگشت کنار می‌زد و به درخت‌های بی‌برگ می‌نگریست.

جای او نشست و به تقلید از او با دو انگشت پرده‌ی کتان و زبر سیاه رنگ را کنار زد.

سیاوش بعد از فوت همسر اولش تمام پرده‌های خانه را سیاه کرد و بعد از آن هم به کسی اجازه نداد تا کمی رنگ بر این عمارت نم زده بپاشد.

لحظه‌ای از سرش گذشت که پرده‌ها را عوض کند، مثلاً قرمز!

- مامان!

نگاه متفکرش را از پرده جدا کرد و به دخترک مقابلش دوخت.

دست‌هایش را برای او گشود و لبخندی ضمیمه‌ی سخنش کرد: جون دل مامان؟

چشم‌های قرمز دخترک برایش عجیب می‌نمود، او هیچ‌گاه رابطه‌ی خوبی با پدرش نداشت که حال بخواهد برای نبودش اشک بریزد.

دخترک سرش را نزدیک گوش سرور برد و به آرامی پچ زد: داداش نیومده؟

سرور تظاهر کرد که با نگاهش جمعیت را می‌کاود.

- ندیدمش عزیزم.

بیتا موهای خرماییش را کنار زد و دست سرور را کشید.

با بهانه‌گیری گفت: پاشو بریم پیداش کنیم!

سرور می‌دانست هر حسی که او به این جمع و آدم‌هایش دارد، آن‌ها دوبرابرش را دارند. بنابراین نمی‌خواست بیش از آنچه که لازم بود مقابل دیدگانشان ظاهر شود.

- مامان جون اگه اومده بود می‌دیدمش دیگه، حتما نیومده که پیداش نیست.

بیتا متعجب شد. چانه‌اش را خاراند و پرسشگرانه زمزمه کرد: یعنی برای مراسم بابا نیومده؟

سپس سرش را تکان داد و با لجبازی اصرار کرد: پاشو باید پیداش کنیم!

سرور بازدمش را با کلافگی بیرون فرستاد.

فشاری بر دسته‌های صندلی وارد کرد و ناگهانی از جا بلند شد.

می‌دانست تا زمانی که از جایش بلند نشود و همراه او میان جمعیت جست‌وجو نکند، بیتا دست از سرش برنمی‌دارد. خودش این را به او یاد داده بود، تقریباً هرروز به او یادآوری می‌شد که اگر چیزی را می‌خواهد باید به‌دستش بیاورد، مهم نیست قیمتش چه باشد.

هر دو میان انسان‌های مشکی پوش به حرکت درآمدند.

همه‌های که سالن را گرفته بود بدون اغراق در سر سرور می‌نشست.

او سال‌ها بود به این عمارت و سکوت آزاردهنده‌اش عادت کرده بود و این طغلیان صدا آزرده‌اش می‌ساخت.

سعی کرد صدای کسانی را که از ویژگی و محاسنات نداشته‌ی مرحوم سخن می‌گفتند را نادیده بگیرد و هرچه سریع‌تر میان جمعیت چشم بچرخاند، شاید اگر این کار را می‌کرد می‌توانست علاوه بر اتابک، او را هم پیدا کند. یک تیر و دو نشان!

- تسلیت می‌گم عروس!

سرجایش ایستاد و دست بیتا را هم کشاند تا بایستد.

18:34

دریاب مرا که شکسته‌ام

لحظه‌ای چشم بست و بعد لبخند بر لب نشانده و به سمت او بازگشت.

خانم بزرگ با همان تکبر همیشگی که او انتظار می‌رفت، از بالا به او نگاه می‌کرد

عصای گران‌قیمتش را میان دست جابه‌جا کرد و سعی کرد صاف بایستد تا مقابل عروس ناخواسته‌اش کم نیاورد.

سرور نامحسوس او را از نظر گذراند. کت و دامن سیاهش چنان در تنش نشسته بود که انگار نه انگار در تن پیرزنی هفتاد و اندی ساله است.

خانم بزرگ نگاهش را از سرتاپای سرور چرخاند و بعد سری برای تایید تکان داد.

او از این حرکت او متنفر بود، آن‌ها ابتدا به ظاهر نگاه می‌کردند و بعد اگر مورد پسند واقع می‌شدی، مخاطبت قرار می‌دادند. در غیر این صورت، حرف را به شخص دیگری می‌گفتند تا به گوشت برساند.

نوعی بی‌احترامی مزمن که در خانواده‌اش موروثی بود.

- خیلی ممنونم به شما هم تسلیت می‌گ...

- وصیت نامه کی خونده می‌شه؟

سرور در دل نیشخند زد. حتی نگذاشت خاک پسرش سرد شود!

سعی کرد با آرامش و احترام او را سرجایش بنشانند: کاش اجازه می‌دادید صحبت‌م کامل شه، وسط حرف کسی پریدن دور از ادبه مامان جون. قطعاً که طبق خواسته خود مرحوم و به رسم چهل‌م خونده می‌شه.

ده سال زندگی همراه آن‌ها به خوبی به سرور یاد داده بود که چگونه درعینی که آنها او را می‌آزردند، او هم آن‌ها را آزرده خاطر کند.

- ادبت رو کی بهت یاد داده عروس؟ ما؟ یا خانوادت؟!

باز هم همان بحث تکراری. خانم بزرگ با پیروزی که انگار سرور را ضربه فنی کرده باشد به او می‌نگریست؛ در تمام این ده سال اهرم فشارش خانواده‌ی سرور بود، هرگاه که احساس می‌کرد او گستاخی می‌کند یتیم بودنش را بر سرش می‌زد.

سرور زبانش را روی دندان نیشش کشید و بعد لبخند بزرگی زد، آنقدر بزرگ که چشم‌هایش از شدت برآمده شدن گونه‌هایش ریز شد.

- دیگه ببینید چه مشکلی وجود داره که ادب من بی‌خانواده از اصالت شما پیشی گرفته.

لبخندش را خورد و ادامه داد: با اجازه، بیتا اتابک رو می‌خواد برم ببینم کجاست.

پشتش را که کرد، خانم بزرگ به آخرین ریسمانی که داشت چنگ انداخت: برو پیداش کن، اگه تونستی بشناسیش!

سرور لب پایینش را به دندان گرفت و بی‌پاسخ از او دور شد.

بی‌راه هم نمی‌گفت، هیچ ایده‌ای نداشت که شمایل او چگونه است.

- مامان، مامان پیداش کردم!

بیتا دست او را رها کرد و به سمت جایی میان جمعیت دوید.

سرور انتهای شلوار پارچه‌ای و گشادش را با دو انگشت کمی بالا گرفت و تقریباً پشت او دوید.

- داداش!

اتابک نگاهش را از پنجره‌ی سراسری گرفت و به سمت او چرخید.

چهره‌ی گرفته‌اش باز شد و با شعف روی زانو نشست و بیتا را در آغوش کشید.

- چقدر دلم برات تنگ شده بود بچه!

بیتا که مشغول لوس کردن خودش در بغل او بود، با شنیدن این حرفش با اخم از او فاصله گرفت.

- چند بار بگم به من نگو بچه اتا؟ من دوازده سالمه، کلاس شیشم دیگه بچه نیستم!

January 2025 29

23:15

دریاب مرا که شکسته‌ام

In reply to this message

اتابک از شیرین زبانی او لبخندی بر لب نشاند و برای سر به سر گذاشتنش، موهایش را بهم ریخت.

بیتا شاکی خودش را عقب کشید و دست به کمر تشری بر او زد: نکن! مامان کلی وقت گذاشت تا موهام و مثل موهای خودش صاف کنه!

اتابک بالاخره، گویی اجازه‌ی نگاه کردن به سرور بر او صادر شود، چشمانش را به سمت او چرخاند.

نگاهشان با یکدیگر تلاقی کرد.

سرور چین محسوسی به پیشانی‌اش انداخت که نشان از اخم کردنش میداد.

آماده بود تا شخصیتش توسط صاحب آن چشمان سیاه خرد شود، مانند تمام دفعات قبلی که با او در این خانه مواجه شده بود.

اتابک نفس حبس شده‌اش را بیرون فرستاد. سرش را کمی برای سرور خم کرد و گفت: به زن بابای مستقل!

سرور طعنه‌ی او را در هوا گرفت، باید پاسخی به او می‌داد وگرنه شب خوابش نمی‌برد.

او هم متقابلاً سرش را خم کرد و در پاسخ گفت: به اتابک فراری از پدر!

اتابک نیشخندی به او زد و در دل خندید. سرش را تکان داد و از پنجره‌ی سراسری که پرده‌ی آن کمی کنار رفته بود، خیره به حیاط سنگی شد.

سرور کنجکاو بود بداند در آن تاریکی به چه چیزی اینگونه خیره شده است.

کمی دست دست کرد و بعد پرسید: اومدی که بمونی؟

اتابک چشم در حدقه چرخاند. با انگشت اشاره کنار ابرویش را خاراند و بعد از مکثی که سرور را معذب کرده بود گفت: خیلی ناراحتی اینجام؟

سرور شانه بالا انداخت و عقب نشینی کرد. نمیخواست در اولین ملاقاتشان بعد از چند سال، با او وارد مشاجره شود.

- بدون منظور پرسیدم، تو اصولاً به ما سر نمی‌زنی.

اتابک مجدد نگاهش را از او گرفت. پلیور مشکی‌اش را در تنش مرتب کرد و پاسخ داد: تا چهل‌م هستم.

سرور نگاهش را از موهای نامرتب و بلند او گرفت. پیچ و تاب موهایش همانند پیچ و تاب شاخه‌های درخت بید بود.

با خود اندیشید، حداقل جوابم را داد!

روزهای اول ازدواجش، اتابک حتی در اتاقی که سرور بود هم نمی‌ماند و در کمال گستاخی بالافاصله پس از حضور سرور اتاق را ترک می‌کرد. مدتی بعد خانه‌ی جدایی از آن‌ها گرفت و یک سال بعدش هم برای تحصیل به ایتالیا مهاجرت کرد.

در تمام ده سال گذشته سرور سر جمع او را ده یا دوازده بار دیده بود.

- مامان میشه بمونم پیش اتا؟

سرور نگاهش را از خرمن پیچاپیچ موهای اتابک گرفت.

اتا گفتن بیتا برایش جالب آمد، شاید باید او هم در خلوتش اتابک را اتا صدا می‌زد تا کمی قندیل ذهنی‌اش نسبت به او آب شود.

اتابک پیش دستی کرد و سریع‌تر از سرور پاسخ داد: آره بچه جون چرا نتونی؟

سرور بدون نگاهی به اتابک، مقابل بیتا روی زانو خم شد تا هم قد او شود.

- آره عزیزم، تو چند دقیقه‌ای پیش داداشت بمون تا من برم به مهمونا خوش‌آمد بگم.

با این حرف خواست به اتابک بفهماند که اختیار فرزندش دست خودش است نه او.

- بازم خوش اومدی.

بی آن که منتظر پاسخی بماند راهش را به میان جمعیت کج کرد.

چشم‌هایش ناخداگاه بابت اخمی که حاصل تمرکز بود، ریز شده بودند.

میان جمعیت به دنبال او می‌گشت و کوتاه‌ترین پاسخ ممکن را برای دست به سر کردن

کسانی که با قصد تسلیت و بعد چرب‌زبانی نزدیکش می‌شدند می‌داد.

آنقدر چشم‌چشم کرد تا بالاخره او را یافت. در فاصله ده قدمی سرور، با لبخندی که داشت رسوایش می‌کرد، ایستاده بود.

سرور هم متقابلاً لبخند زد. با چشم اشاره کرد که دنبالش بیاید.

از کنار پله‌های سراسری عبور کرد و بعد وارد راهروی پشتی شد. راهروی طویلی که در انتها

به دو سمت چپ و راست تقسیم می‌شد. سمت چپ انباری و سمت راست هم اتاق‌های مهمان بودند.

به سمت انباری رفت و هنگامی که خیالش راحت شد که افراد حاضر در سالن دیدی به او ندارند، به دیوار تکیه زد.

اجازه داد تا او رد بوی عطر سردش را دنبال کند.

پنج دقیقه بعد، صدای قدم‌هایش بر روی پارکتهای سفید در سر سرور پژواک نمود.

عطر گرم و مردانه‌اش ابتدا حضورش را نوید بخشید.

- سرور قلبم چگونه؟

دستش درست کنار سر سرور طاق زده شد و بعد چشم‌های سبز براقش مقابل دیدگان سرور ظاهر شد.

- سپهر!

January 2025 31

23:09

دریاب مرا که شکسته‌ام

In reply to this message

سرور نیش چاکاند و درحالی که یقه پیراهن سفید او را به بازی گرفته بود، گفت: اومدی!

سپهر سرش را کج کرد، تار موهای همیشه آویزان در صورتش هم همراه او به سمت نیمه‌ی راست صورتش خم شدند. با اطمینان پلک برهم نهاد و با همان لحن سرور پاسخ داد: گفته بودم که میام.

سرور پلک زد، دستش از یقه‌ی او پایین آمد و روی کت گران‌قیمت و برندش نشست.

- مشکی پوشیدی؟

سپهر خندید: هم‌رنگ جماعت شدم، بذار نفهمن چقدر از اون پیری متنفر بودم.

سرور تنها لبخند زد.

سپهر با هیجان به لبخند او خیره شد و بعد گفت: دلم برات تنگ شده بود.

آرام پچ زد: منم همینطور.

پنج دقیقه‌ای را به صحبت کردن درمورد سپهر گذراند و بعد برای این که به قول سپهر لو نروند، ابتدا او به سمت سالن راه افتاد و پنج دقیقه بعد، سرور هم به همان سمت رفت. بوی عطرهای مختلف درهم آمیخته شده بود، بوی لوندرو و یاس و کمی هم چوب و حتی سیگار.

سرور شامه‌اش را کمی به کار انداخت. در عمق نت بوها، می‌توانست ترنج را هم حس کند.

قبل‌ترها، دلش می‌خواست یک عطر فروشی داشته باشد و در آن روزهایش را سپری کند اما سیاوش هیچگاه این اجازه را به او نداده بود، می‌گفت برای عروس خانواده فرخنده، کسر شان است که در مغازه‌ها فروشندگی کند.

با چشم دنبال سپهر گشت، کنار چند مرد میانسال کت و شلواوری ایستاده بود. با خود اندیشید آیا او می‌گذارد همسرش در عطر فروشی کار کند؟

ساعت روبه نیمه شب بود و مهمان‌ها یکی یکی پس از عرض تسلیت مجلس را ترک می‌کردند.

سرور درحالی که به دیوار تکیه زده و دست به سینه، به قول سپهر مفت خورهای خانواده را می‌نگریست.

February 2025 1

00:21

دریاب مرا که شکسته‌ام

In reply to this message

کمتر از نیم ساعت بعد، سالن خالی از غریبه شد.

سرور روی نزدیک‌ترین مبلی که گیرش آمد نشست و با کلافگی به بهم ریختگی خانه نگریست.

بی‌تا که بالاخره رفع دلتنگی‌اش با برادرش به پایان رسیده بود، دوان دوان به سمت او آمد و کنارش نشست.

خانم بزرگ عصای بلندش را بر زمین کوباند و به کمک آن به سمت سرور رفت و مقابلش نشست. تمام تلاشش را می‌کرد که مقابل عروس خانواده که از قضا دل خوشی از او نداشت، صاف و محکم بنشیند.

سپهر صحبت با خان دایی را به اتمام رساند و کنار خانم بزرگ ایستاد.

تک دکمه‌ی کت مشکی‌اش را به نشانه‌ی احترام بست و رسا گفت: مجدداً بهتون تسلیت می‌گم خانم فرخنده. اگر کمکی از دست من برمیومد حتماً بهم اطلاع بدید.

خانم بزرگ مانند همیشه در صحبت کردن از دیگران پیشی گرفت: از بزرگواریته پسر. خدا رفتگانت رو رحمت کنه.

سرور سرش را به پشتی میل سلطنتی تکیه زده و عرصه‌ی تزویر آن دو را می‌نگریست. می‌دانست هردو، چه سپهر و چه خانم بزرگ، در دل از هم متنفر بودند اما در ظاهر، تظاهر به دوستی می‌کردند.

سپهر خواست یک دستی بزند، برای همین سرش را به سمت سرور چرخاند و او را با فامیلی خودش صدا زد: به شما هم تسلیت می‌گم خانم رستگار.

خان دایی طبق عادت که دوران جوانی داشت، سیبیل شورونش را با لب بالا، بالا فرستاد و گارد گرفت: سرور جان دختر و امانت ماست، درسته که همسرش و نور چشم ما فوت کرده اما سرور تا هر زمانی که بخواد روی چشم ما جا داره.

سرور لبخندی به او زد. او تنها کسی بود که میان این قوم کمی عطفوت سرش می‌شد.

سپهر آب دهانش را قورت داد. معذب شد اما خودش را نباخت: حق با شماست، تسلیت می‌گم خانم فرخنده.

سرور می‌دانست یوی از اخلاق‌های بد سپهر این بود که دوست نداشت کسی از او و جملاتش ایراد بگیرد و احتمالا همین حرف کوچک و بدون منظور خان دایی، روی اعصابش رفته باشد. در دلش به او خندید و در ظاهر تنها لبخند زد.

دقایقی بعد از رفتن سپهر، اتابک پیدایش شد. سمت دیگر بیتا نشست و دستش را برای بیتا باز کرد. بیتا سریع دست سرور را رها کرد و در آغوش اتابک خزید.

خانم بزرگ برای این که توجه‌ها را جلب کند، حتی به خودش زحمت نداد که از هنجره‌اش کار بکشد، تنها عصایش را بر زمین کوباند.

هنگامی که چشم‌های زوم شده روی خودش را دید، با رضایت از اتابک پرسید: عروس می‌گه وصیت نامه رو چهلم می‌خونن، تو تا کی ایرانی؟

اتابک لبخندی به چهره خواب آلود بیتا زد.

- تا چهلم باشم احتمالا.

خانم بزرگ سر تکان داد. رو به سرور کرد و بی‌تعارف گفت: اون خدایامرز احتمالا هرچی داشته رو زده به اسم بچه‌هاش، به جز یک هشتمی که حق رسمی تو به عنوان همسر دوم متوفی‌ست. بعد از اون برنامه‌ات چیه عروس؟

سرور متعجب چشم درشت کرد. مردمک‌هایش گستاخانه به سمت اتابک چرخیدند. انتظار داشت او را مشتاق ادامه بحث ببیند اما او تنها در سکوت، تماشایی بود.

مانند همیشه خان دایی سینه‌اش را سپر کرد: این چه حرفیه می‌زنی خواهر من؟ خدایامرز شوهرش بوده سرور الان از هممون ناراحت‌تره.

نیشخند سرور نامحسوس بود. او ناراحت بود؟ او همان لحظه که دکتر اعلام کرد سیاهش سکتی قلبی کرده است، سوری در سر برپا کرد.

February 2025 5

23:04

دریاب مرا که شکسته‌ام

In reply to this message

اتابک گوشی‌اش را روی زانو گذاشت، آرنجش را به دسته‌ی مبل تکیه داد و گفت: وقتی شوهرش سه برابرش سن داشته، حتما فکر این روزهاش رو هم کرده دیگه.

مردمک چشمان سرور روی او نشست، چشم‌هایش خشک شده روی او مانده بود. آنقدر خیره او را نگریست که نیش اشک در چشمانش هویدا شد و بعد اولین قطره بر گونه‌اش سرازیر گشت.

اتابک کمی ابروهایش را بهم نزدیک کرد. هدفش از گفتن این حرف، صرفا دیدن عکس‌العمل سرور بود و انتظار گریه‌ی او را نداشت.

قطرات اشک می در پی بر گونه‌ی سرور جاری می‌شد.

سعی کرد صدایش رسا و استوار باشد: برخلاف چیزی که همتون فکر می‌کنید، من عاشق سیاوش بودم! اصلاً حتی یه روز هم به این که بره فکر نکردم. حالا که رفته نمی‌... نمی‌دون...

هقی که زد رشته‌ی کلامش را از هم گسیخت.

بیخشیدی گفت و از جایش بلند شد.

بی‌آنکه منتظر پاسخی از جانب حضار بماند، به سمت پله‌ها قدم برداشت.

صدای سرزنش بیتا و خان‌دایی همزمان بلند شد.

- این چه حرفیه پسر؟

- اُتا مامانم و ناراحت کردی!

سرور پله‌ها را دوتا یکی پیمود. هنگامی که به راهرو رسید، کمر خم شده‌اش را صاف کرد.

رد اشک هنوز هم بر گونه‌اش مانده بود و قلقلکش می‌داد.

صدای قدم‌هایی که چند ثانیه پس از ترک سالن تا به الان دنبالش می‌کرد، نشان می‌داد که عتاب بیتا و خان‌دایی کار خودش را کرده.

چرخید و به اتابکی که پشت سرش بود نگاه کرد.

اتابک خیره به چشم‌های مشکی او گفت: خان‌دایی گفت باید معذرت بخواهم.

سرور گستاخانه و با غرور سرش را بالا گرفت و به انتظار معذرت خواهی نشست.

- اما بیا باهم صادق باشیم، تو به معذرت لازم نداری، به تحسین نیاز داری!

سرور همزمان با اتابکی که او را دور زد و شانه‌اش را به دیوار تکیه زد، چرخید تا به چهره‌ی او اشراف داشته باشد.

- تحسین؟

اتابک به رد اشک روی گونه‌ی او اشاره کرد و با اطمینان تکرار کرد: تحسین.

چشم‌های سرور دوباره پر شد، ابروهایش درهم رفت و صدایش دلگیر و آسیب پذیر شد: متوجه نمی‌شم چی میگی!

اتابک خیره به قطره‌ی اشک دیگری که از چشم سرور جاری شد، سرخوش گفت: یا حتی اسکار، بازیگر خیلی خوبی هستی!

سرور خیره به لبخند و سر کج شده‌ی او، نفس عمیقی کشید. آرامشی که به زور از بدنش سلب کرده بود را به آن بازگرداند.

لبخند زد و همزمان با لبه‌ی انگشت سبابه، صورت خیسش را پاک کرد.

- باهوش‌تر از چیزی هستی که به نظر می‌ای.

اتابک ابرو بالا انداخت. پیش از آمدن به خانه، با خودش طی کرده بود که با سرور تا حد لازم همکلام نشود اما حال نمی‌توانست مانع خودش شود که کمی او را با حرف‌هایش بسوزاند.

- اما متأسفانه تو به همون خنگی هستی که نشون می‌دی!

لحن یکنواخت و بدون ریتمش، اخمی بر چهره سرور نشانده.

جمله‌اش را بدون هیچ احساسی بیان کرده بود. نه ذوق و شادی زمانی را داشت که با یک جمله‌ی کاری، حرص کسی را درمیآوری و نه خشمی که هنگام بیان کردن یک جمله از روی عصبانیت و غضب داری.

سرور دندان‌هایش را روی هم سابید، احساس می‌کرد خون به صورتش دویده.

- حق نداری با من اینجوری صحبت کنی!

اتابک لحظه‌ای پیروزمندانه او را نگریست. جوری که انگار به مراد دلش، که عصبانی کردن سرور بود رسیده باشد، گوشه‌ی لبش به سمت بالا هدایت شد.

- درسته اما صحبت کردم. حالا که سیاوش مرده دیگه می‌خوای پیش کی زار زار گریه کنی؟

سرور جا خورد. انتظار این حد از گستاخی را نداشت.

نفس‌هایش کوتاه و بریده شد.

آب دهانش را قورت داد و سعی کرد خودش را نبازد، این خانه به خوبی به او آموخته بود چگونه بازیکنی قدر باشد.

نفسی گرفت و همزمان با ریشخند گفت: درست می‌گی، من نمی‌تونم بابت گستاخی تو گله کنم و یه جورایی هم بهت حق می‌دم.

چشمکی ضمیمه حرفش کرد و ادامه داد: از ادب آدمی که توی محیط خانواده بزرگ نشه نمی‌شه خرده گرفت!

سپس دست به سینه ایستاد و با پیروزی منتظر آواری شد که به زودی فرو می‌ریخت.

آرامش نگاه اتابک لحظه‌ای از بین رفت. مردمک چشم‌هایش از خشم برق زد و برجستگی آرواره‌اش خبر از فشردن دندان‌هایش داد.

تکیه‌اش را از دیوار گرفت و نزدیک سرور شد.

سرور همچنان با نگاهی پیروزمندانه او را می‌نگریست. به هدفش رسیده بود و او را عصبانی کرده بود. اگر همین فرمان ادامه می‌داد و دعوایشان به جاهای باریک می‌کشید می‌توانست صدایش را در سرش بیندازد و جیغ و داد کند، بعد هم مطمئن بود که خان دایی اتابک را برای چند شب به هتل می‌فرستاد تا جو متشنج آرام شود.

February 2025 21

10:14

دریاب مرا که شکسته‌ام

اتابک انگشت اشاره‌اش را مقابل سرور بالا آورد و غرید: تا وقتی من اینجام نزدیک من نمی‌شی!

و سپس پشتش را کرد تا برود.

سرور خشک شده نگاهش به بافت مشکی او بود. تمام معادلات سرور را بهم زد! چندبار پلک زد و پیش از آن که اتابک دور شود، بی‌اختیار گفت: چرا از من بدت می‌اد؟ من که باهات کاری نکردم!

اتابک در چهار قدمی او ایستاد.

بی‌آنکه خودش بچرخد، سرش را از روی شانه به عقب چرخاند و از نیم‌رخ به سرور زل زد. کمی مکث کرد تا آرامشش را به‌دست بیاورد و بتواند کلمات را به درستی پشت هم ردیف کند، بعد به آرامی پاسخ داد: می‌تونم بهت بگم که من ازت بدم نمی‌اد تا بتونی امشب با حس بهتری نسبت به خودت بخوابی...

بی‌آنکه نگاه خیره‌اش را از چشمان او بگیرد، سرش را تکان داد: ولی اینجوری بهت دروغ گفتم.

سپس نگاهش را از سرور گرفت.

به سمت او چرخید و این‌بار جملاتی را انتخاب کرد که جان سرور را بسوزاند.

- من ازت بدم میاد، نه چون با سیاوش ازدواج کردی. تصمیمات اون هیچوقت به من ربطی نداشته و منم توی جایگاهی نبودم که بخوام نظر بدم.

کمی مکث کرد. جوری که انگار بخواهد حرفش تاثیر صددرصدی بگذارد، صدایش را کمی بلند کرد و با تاسف گفت: من ازت بدم میاد چون تو خودت رو به خاطر پول فروختی سرور.

سرور حتی پلک هم نمی‌زد. چرا که اگر پلک می‌زد دیگر اشک‌هایش جنبه‌ی ننه‌من غریب بازی نداشتند. اینگونه اشک‌هایش واقعی می‌شدند.

ناخن‌هایش را درون مشتش فرو کرد تا گریه نکند، یک بار گریه کافی بود تا فرو بشکند.

- الان بابت تمام این‌ها، چقدر از خودت متنفری؟

اتابک لحظه‌ای به انتظار نشست. انگار که می‌خواست جوابی از جانب سرور دریافت کند و نزاع میانشان را ادامه دهد. اما هنگامی که پاسخی نیامد، سرش را تکان داد و به سمت سالن بازگشت.

سرور هنگامی که خیالش از رفتن او راحت شد، نفس حبس شده‌اش را بیرون فرستاد.

تند تند پلک می‌زد تا اشک حلقه زده میان چشم‌هایش محو شود.

گریه نمی‌کرد، امروز روز گریستن نبود.

دستش را روی گردنش کشید و لباس را کمی از تنش فاصله داد.

با پشت دست محکم زیر چشم‌هایش کشید و زیر لب غرید: پا روی دم بد کسی گذاشتی!

10:34

دریاب مرا که شکسته‌ام

In reply to this message

اسفند ۱۳۹۱

دستش را بند کوله‌اش کرد و زیر لب از سردی هوا غر زد: مگه نزدیک بهار نیست؟ این یخبندون چیه دیگه! یه جاییم یخ زده که اصلا نمی‌دونم کجاست.

سپس با انزجار یونیفرم زشت و سرمه‌ای رنگش را با دو انگشت از تنش فاصله داد و گفت: این یونیفرم انگار رفتن از توی طویله آوردنش.

نفس عمیقی کشید و بینی‌اش از بوی نم و کود همیشگی جمع شد.

- حالم از بوی زمستونای روستا بهم می‌خوره!

دیبا که به غر زدن‌های او عادت داشت، آرام خندید و آستین پیراهنش را کشید: کم غر بزن بابا، بیچاره مردی که بخواد بیاد بشه شوهر تو.

با ناز پلک زد و همزمان با لبخند دندان‌نمایی پاسخ داد: عزیزم ایشون شاهزاده سوار بر بنز منه که می‌خواد بیاد من و از این روستا نجات بده و بیره توی تهران زندگی کنیم.

دیبا با خنده سری تکان داد، گونه‌های آفتاب سوخته‌اش برجسته و چال گونه‌اش نمایان شد.

برخلاف او، دیبا تمام فصول گرم سال و حتی گاهی پاییز ها را هم در زمین‌های زراعی می‌گذراند و کمک دست والدین و خواهرانش بود.

اما او تک دختر بود و جورش را برادران بزرگترش می‌کشیدند.

- بابا می‌گفت امسال قیمت سیب زمینی قراره بره بالا.

نیم نگاهی به دیبا کرد و شانه بالا انداخت.

سعی کرد از روی رد گل به جا مانده از برف آب شده بپرد اما لحظه‌ی آخر سر خورد و چکمه‌های سفیدی که عمه‌اش به تازگی از تهران آورده بود، در گل فرو رفت.

بغ کرده پایش را بر زمین کوبید و با عصیان گفت: حالم از این روستا و زندگی گل نشینیش بهم می‌خوره! دلم می‌خواد موضوع صحبت‌م با دوستان درمورد لاک جدید زرشکیم باشه یا لباس مجلسی و برند جدیدم نه گاو و گوسفند و قیمت سیب زمینی!

سرش را بالا آورد و نگاه خشمگینش را حواله چشمان دیبا کرد.

نوعی گیجی و ناشناختگی عجیب در نگاه دیبا بود، انگار که حتی نمی‌دانست او درمورد چه صحبت می‌کند. گویی چهارچوب زندگی‌اش را تاابد در آن روستا می‌دید و تصویری از زندگی چند قدم آن‌طرف‌تر نداشت.

دیبا بلند پروازی او را درک نمی‌کرد.

ناامید دستش را کشاند و به مسیرشان ادامه دادند.

زیرلب زمزمه کرد: یه روزی از این روستا فرار می‌کنم.

11:01

دریاب مرا که شکسته‌ام

In reply to this message

اواخر آبان ۱۴۰۳

سرور نگاهش را از ظرف کره و مربا گرفت و به بیتا چشم دوخت که با فرم مدرسه کنارش نشسته و هرچه دستش میامد را می‌خورد.

- عزیزم آرام‌تر بخور.

اتابک از آن سمت میز غذاخوری چوبی اعتراض کرد: چیکارش داری بذار راحت باشه! خانم بزرگ که گویی بالاخره سربازی در جناح خودش پیدا کرده باشد، گفت: اتابک جان دلش نمی‌سوزه دیگه، بچه خودش که نیست!

لقمه رو دست سرور ماند و بهت زده به او چشم دوخت.

تابه‌حال کسی این چنین این مورد را به رویش نیاورده بود!

نگاهش به سمت بیتا چرخید. سرش را پایین انداخته بود و خطوط فرضی روی میز می‌کشید.

سرور برای هرکس که بد و زننده و گستاخ بود، برای بیتا تمامش را به عنوان یک مادر گذاشته بود! برای بیتایی که از دوسالگی مادرش را از دست داده و از آن موقع سرور او را بزرگ کرده بود.

سرور بود که هنگام کابوس، بیتا را در آغوش می‌کشید و به او اطمینان می‌داد که هیولای زیر تخت واقعی نیست و در تولدها برایش کیک توت فرنگی درست می‌کرد.

دست کوچک بیتا روی دستش نشست.

سرور چهار انگشت بیتا را در دست گرفت و لبخندی به او زد.

- بیتا هر موقع که صبحونه زیاد می‌خوره کافیه که توی مدرسه سر یه مسئله کوچیک اضطراب بگیره تا حالش بد شه و سرم بزنه. حق دارید این قضیه رو ندونید، این موضوع رو مادر بزرگش نه...

به اتابک نگریست و ادامه داد: کسی که اون رو سالی دوبار می‌بینه نه...

کسی حق نداشت او را جوری خطاب کند که انگار زحمت‌هایش برای بیتا هیچ بوده، بنابراین جدی گفت: مادرش می‌دونه!

خان‌دایی دستی بر سیبیلش کشید و معترض از جو پیش آمده، انتهای چنگالش را روی میز کوبید و گفت: صبحونتون رو بخورید.

سرور از جا بلند شد و صندلی‌اش را سرجایش گذاشت.

- بلند شو مامان جون مدرسه‌ات دیر می‌شه.

بیتا بی‌حرف از جا برخاست و کوله‌ی صورتی طرح‌ساییش را روی دوش انداخت.

- بااجازتون ما می‌ریم.

- می‌ری آرایشگاه؟

سرش را برای خان‌دایی تکان داد.

- برو دخترم خدا به همراهت.

لبخندی به رویش پاشاند و همراه بیتا از پذیرایی بیرون آمدند.

کتانی‌هایش را با پاشنه بلند مشکی تعویض کرد و ترنج‌کت مشکی‌اش را روی بافت طوسی پوشید.

تیرگی این خانه در تار و پود او رخنه کرده بود.

با لبخند به آل‌استارهای تابه‌تای بیتا نگاه کرد. بارها به او تذکر داده بود که کفش‌هایش را درست و یک رنگ بپوشد اما او گوش نمی‌کرد. امروز هم استثنا نبود، یکی از کفش‌هایش قرمز و دیگری زرد بود.

سویشرت قرمز بیتا را روی دستش انداخت و در را گشود.

عقب رفت تا ابتدا بیتا خارج شود.

دوان دوان به سمت ماشین رفت و سوار شد.

سرور در را پست و آرام به راه افتاد.

خش خش برگ‌های خشک شده زیر پاشنه‌هایش را دوست داشت.

سراسر حیاط را درختان تنومندی که برگ‌هایشان یکی درمیان ریخته، گرفته بود.

سیاوش عاشق باغبانی بود و هیچوقت برای تمیز کردن حیاط کسی را نمی‌آورد، همیشه خودش این کار را می‌کرد و حال دیگر کسی نبود تا این مسئولیت را بر عهده بگیرد.

این حیاط از مکان‌های مورد علاقه‌ی سیاوش بود و سرور قصد مرتب کردنش را نداشت، می‌خواست تمام خاطرات موجود از او را مانند خودش دفن کند.

سوار ماشین شد و ریموت پارکینگ را فشرد.

- مامان رضایت‌نامه رو امضا کردی؟

سرور نیم نگاهی به او انداخت و بی‌حواس کمی در ذهن به کنکاش پرداخت و بعد پاسخ داد: رضایت‌نامه اردوت؟ آره عزیزم. هزینه‌ش رو هم گذاشتم توی جیب بغل کیفیت.

بیتا لبخند زنان دست برد و صدای ضبط را زیاد کرد. همزمان با ریتم آهنگ سر و گردنش را تکان می‌داد.

صدای بلند آهنگ سرور را اذیت می‌کرد، مدت‌ها بود که در برابر تمام صداهای بلند واکنش عصبی نشان می‌داد و اضطراب می‌گرفت اما در حال حاضر خودش اهمیتی نداشت چرا که بیتا خوشحال بود.

پس از آن که بیتا را به مدرسه رساند، صدای آهنگ را قطع کرد و با آسودگی به سمت آرایشگاه راند.

این آرایشگاه هدیه‌ی ازدواجش با سیاوش بود. او می‌خواست که همسرش در شان خودش باشد و از آن‌جا که سرور تحصیل کرده نبود، بهترین کار از نظر سیاوش، گذراندن دوره‌های زیبایی و افتتاح آرایشگاه بود. آرایشگاهی که بعدها، تبدیل به یکی از آرایشگاه‌های درجه یک تهران شد.

13:07

دریاب مرا که شکسته‌ام

In reply to this message

سرور موهایش را چند دور تاب داد و بعد روی سرش گوجه‌ای کرد.

از اتاق تعویض لباس خارج شد. پریز را فشرد و لوستر بلند و سلطنتی که از سقف آویزان بود روشن شد و هر دو طبقه را چلچراغ کرد.

پله‌های مارپیچ را گذراند و به سمت میز طوسی که انتهای راهروی ورودی بود رفت.

سمیرا که پشت میز نشسته و وقت‌های امروز را چک می‌کرد، با دیدن او به نشانه‌ی احترام نیم‌خیز شد و بعد دوباره نشست.

سرور دست‌هایش را روی میز گذاشت و وزنش را روی آن‌ها انداخت.

- عزیزم تا ساعت چند به من وقت رنگ دادی؟

دخترک موهای شرابی‌اش را کنار زد و سرش را در سیستم فرو کرد.

تق تق ناخن‌های بلند زرشکی‌اش روی کیبورد کامپیوتر، او را عصبی می‌کرد.

ای کاش آدم‌ها کمتر صداهای اضافی تولید می‌کردند.

نگاهش به سمت ناخن‌های فرنچ شده‌اش رفت.

- سمیرا به طاهره بگو یه وقت ترمیم برای ناخنم بزنه.

سمیرا سر تکان داد و بعد از چند ثانیه پاسخ داد: تا ساعت چهار، دو تا دکلمه.

سر تکان داد و به سمت اتاق رنگ راه افتاد.

حتی چینش سالن هم ایده‌ی سیاوش بود.

سالن بزرگ با کاغذ دیواری‌های سفید براق و آینه‌های قدی بلند دیوارکاری شده‌ای که مقابلشان صندلی‌های کوتاهی مو قرار داشت.

جز سالن اصلی، چهار اتاق دیگر هم بود که هرکدام مخصوص ارائه‌ی یک خدمات بودند و طبقه‌ی بالا که مخصوص آرایش و شینیون عروس بود.

تا ساعت چهار هر دو کار را تمام کرد.

شمیم سشوار را از برق کشید و موهای زن مقابل را برای آخرین بار شانه کرد.

کمر صاف کرد و بعد گفت: آخیش، سرمون رفت.

سرور لبخندی به او زد و نیم نگاهی به ساعت مچی‌اش کرد. موهای زن دیگری که در انتظار رنگ گرفتن موهایش نشسته بود را چک کرد گفت: شمیم جان من باید برم، یک ربع دیگه موهای ایشون و بشور.

شمیم سرش را تکان داد و کوتاه خداحافظی کرد.

سرور کت و شالش را پوشید و مجدد ساعتش را چک کرد.

نیم ساعتی از چهار گذشته بود.

همزمان که سوار ماشین می‌شد، برایش تایپ کرد: دارم میام.

ماشین را درون کوچه پشتی بیمارستان پارک کرد.

- من رسیدم.

پیام را سند کرد و از ماشین پیاده شد و به درش تکیه زد.

- بیا توی دفترم، خالیه.

عینک دودی‌اش را از روی سر به سمت چشم‌هایش سوق داد.

آرام وارد محوطه بیمارستان شد و به تابلوی بزرگی که روی ساختمان سنگ‌کاری شده حک زده بود زل زد.

"بیمارستان خصوصی آسایش"

نقطه به نقطه این بیمارستان را از بر بود.

وارد سالن پذیرش که می‌شدی، اگر به سمت راست می‌پیچیدی و راهرو را تا آخر طی می‌کردی، وارد سالن جدیدی می‌شدی که داروخانه بزرگی سمت راست آن وجود داشت و مقابل آن دوازده پله بود که تو را به طبقه‌ی بالا هدایت می‌کرد و بعد هم در دوم سمت راست، همان دری که بالایش آرم مدیریت بیمارستان زده شده بود.

دو تقه به در زد و منتظر ایستاد.

این رمزشان بود، دو تقه به در!

- بفرمایید.

با صدای اجازه‌اش، وارد شد و در را پشت سرش بست.

سرور را که دید، از جایش بلند شد و با لبخند گفت: به به سرور خانم.

سرور متقابلاً لبخند زد: سلام چطوری؟

پلک برهم نهاد و همزمان به مبل چرمی مقابل میز اشاره کرد: الان که تو رو دیدم بهتر شدم، چی بگم بیارن برات؟

سرور حین نشستن سری تکان داد.

- چیزی نمی‌خوام عزیزم، اومدم ببینمت دیروز خیلی خوب نتونستم توی مراسم ببینمت. نفس عمیقی کشید و ضمیمه کرد: باید زود برم سپهر.

او هم نشست و تکیه‌اش رو به صندلی داد: چرا عجله حالا سرور جان؟

- دیشب دیدی دیگه، اتابک برگشته خان دایی و خانم بزرگ هم انگار می‌خوان تا چهلم پیش ما بمونن. نمی‌خوام بهانه بدم دستشون.

سپهر سرش را برای تایید او تکان داد. کمی مکث کرد و بعد گفت: دلم برات تنگ شده.

سرور لبخند زد، سرش را کج کرد و دسته‌ای از موهای سیاهش روی صورتش ریخت: الان دیدیم دیگه.

سپهر نچی کرد، به جلو خم شد و هردو دستش را حائل چانه‌اش کرد.

- اینجوری نه؛ از نزدیک...

از جا بلند شد و مقابل سرور نشست و با زیرکی و شیطننت ادامه داد: تنها...

سرور درنگ کوتاهی کرد، در سرش کمی مسائل را سبک و سنگین کرد و بعد تیرش را نشانه گرفت بلکه به هدف برخورد کند.

- اگه به زنت همه چیز و بگی، همیشه می‌تونی ببینیم.

13:20

In reply to this message

سپهر با همان لبخندی که بر لب داشت، پلک‌هایش را طولانی برهم گذاشت.

- عزیزم می‌دونی که شرایطش الان فراهم نیست. به واسطه بابای لاله دارم چندتا قرارداد جدید برای سهام بیمارستان می‌بندم. پروژه بازسازی توی زمینای زراعی رشت هم هست و...

سرور کلافه میان حرفش پرید: باشه متوجه‌ام، همون بهانه‌های همیشگی.

از جایش برخاست.

- اومدم رفع دلتنگی کنیم که انگار انجام شد. با اجازه‌ات من برم خونه‌ام.

سپهر از جایش بلند شد و معترض گفت: اینجوری نکن سرور!

سرور خندید و شانه بالا انداخت.

- چیکار می‌کنم مگه عزیزم؟ عادت کردم دیگه به این بهانه‌ها ناراحت نمی‌شم. یه بار پای قراردادات وسطه، یه بار بهت وکالت کاراشون و می‌دن و نمی‌تونی ولش کنی! ناراحت نمی‌شم دیگه من.

سپهر میز مربعی میان دو مبل را دور زد و مقابل سرور ایستاد.

سرور سرش را بالا آورد. قلبش با سرعت می‌تپید.

سپهر مقابل صورتش خم شد و خیره در چشم‌های او پچ زد: واقعا می‌خوای اینجوری بری؟
دستش را بالا برد و با پشت دست، موهای سرور را از روی شال تصنعی نوازش کرد.

سرش را نزدیک برد و کنار گوشش پچ زد: بهت گفتم امروز چقدر خوشگل شدی؟
سرور آب دهانش را به عقب راند. خشک شده به یقه‌ی پیراهن سفید او چشم دوخته بود
و عکس‌العملی نشان نمی‌داد.

سپهر کمی نزدیک‌تر شد که با تقه‌ای که به در خورد، هردو از جا پریدند.
سپهر سریع فاصله گرفت و سرور با سرعتی که از خودش انتظار نداشت، به سمت در جهید
و آن را باز کرد.

مردی پوشه به دست همزمان با بالا آوردن سرش گفت: آقای آسایش این پرونده‌ای که
ارجاع دادی...

نگاهش که به سرور خورد، سریع عذرخواهی کرد: معذرت می‌خوام متوجه نشدم مهمون
دارید.

سپهر میزش را دور زد و مشتش صندلی خودش نشست.

- مشکلی نیست ایشون داشتن می‌رفتن، بفرما داخل علی جان.

سرور زبانش را روی دندان نیشش کشید و کلافه از دفترش خارج شد.

March 2025 3

22:18

دریاب مرا که شکسته‌ام

کلید را درون قفل فشرد و در را به عقب راند.

تق تق پاشنه‌هایش آنقدر روی نروش بود که کفش‌ها را از پا درآورد، خم شد و دو کفش را از انتها میان دست گرفت.

سردی سنگفرش‌ها علاوه بر کف پا، قلبش را نیز خنک کردند.

نفس عمیقی کشید و بوی خاک نم خورده ریه‌هایش را پر کرد.

- موانا بودن کافی نبود، حالا سیندرلا شدی؟

لبخندی که داشت روی لبش می‌نشست با شنیدن صدای او محو شد.

چشم‌هایش را گشود و به او نگاه کرد که در چند قدمی‌اش ایستاده بود و او را می‌نگریست.

بافت سرمه‌ای صبح جایش را به بافت مشکی اکنون داده بود و سرور لحظه‌ای اندیشید که یک روز ماندن در این خانه هم برای سیاه شدن کافی‌ست.

دست آزادش را درون جیب راند تا کمی گرم شود.

حس می‌کرد سرما در میان استخوان‌هایش خانه کرده و تنها یک لیوان چایی گرم می‌توانست او را نجات دهد.

نگاهش لحظه‌ای پایین آمد و روی کفش‌های میان دستش نشست.

- سیندرلا رو درک می‌کنم، اما موانا چرا؟

اتابک با شیطنت خندید، صدایش را پایین آورد و جوری که انگار دارد خبر مهمی را تعریف می‌کند گفت: مگه موانا با مائویی که رسماً صد برابرش سن داشت ازدواج نکرد؟

سرور اخم‌هایش را درهم کشاند. همزمان چندین جواب به ذهنش رسید و نمی‌دانست کدام مناسب شرایط بود. ترجیح داد رک و راست حرفش را بزند.

- تو اگه مشکلی داشتی باید همون موقع که سیاوش نظرت و پرسید اعلام می‌کردی نه الان که فوت شده و تو تازه زبون درآوردی. بعدشم، مگه دیشب نگفتی من طرفت نیام؟ تو هم طرف من نیا!

لحظه‌ای سکوت کرد و بعد چیزی یادش آمد و باخم ادامه داد: حداقل تو که می‌خواهی تیکه بندازی اول مطمئن شو که انیمیشن و درست دیدی، موانا با مائویی ازدواج نکرد. اتابک بی‌آنکه ذره‌ای عقب نشینی کند، خندید و دست‌هایش را بالا گرفت: اشتباه از من بود پس.

سرور لحظه‌ای او را نگریست و بعد سری تکان داد و از کنارش رد شد.

- زن بابا... وایسا چرا ناراحت شدی حالا ای باب...

سرور کف‌ری شده میان حرفش پرید: همه چیز واست یه جوک مسخرست نه؟ خیلی داری عشق می‌کنی از اینکه با حرفات آدم‌ها رو اذیت کنی؟

اتابک بی‌آنکه عقب نشینی کند تخس پاسخ داد: آدم‌ها خودشون تصمیم می‌گیرن که چی اذیتشون کنه و چی نه، تو تصمیم گرفتی از حرفام اذیت بشی چون خودتم می‌دونی حق با منه.

همزمان که به سمت سرور قدم برمی‌داشت، کنار او به دیوار تکیه زد. خندید و ادامه داد: تازه... تفرقه افکنی خیلی خوش می‌گذره. به تو هم توصیه می‌کنم.

22:33

دریاب مرا که شکسته‌ام

سرور خیره به در سفید زنگ را فشرد. زیر لب زمزمه کرد: یادم می‌مونه.

یک دقیقه‌ای را بی‌حرف کنار هم ایستادند و بعد سرور مشتش را به در کوباند.

اتابک تکیه‌اش را از در گرفت.

- زحمت نکش کسی خونه نیست. خدیجه رفته بازار، بقیه هم رفتن خونه عمو احمد. سرور بهت زده به سمت او چرخید. هرچه قصد خویشتن‌داری و رعایت حرمت را درمقابل او داشت، او اما انگار کمر همت بسته بود تا سرور را قاتل کند.

برای التیام بخشیدن عصبانیتش، با پرخاش زمزمه کرد: می‌مردی زودتر بگی!

اتابک نیم نگاهی به او انداخت و به سمت در حیاط رفت.

سرور کلافه روی زمین نشست. کلید ورودی را نداشت و حوصله‌اش را هم نداشت تا آرایشگاه رانندگی کند و تا زمان بازگشتن بقیه آنجا بماند.

مدتی می‌شد که در حیاط بود، لرز کم کم در جانش می‌نشست و لب پایش به لرزش افتاده بود.

- هی... نامادری سیندرلا!

سرش را بالا گرفت و بهت زده جسم فلزی و سردی که به سویش پرتاب شده و کم مانده بود با پیشانی‌اش برخورد کند را در هوا گرفت.

مشتش را باز کرد و نگاهش روی کلید قفل شد.

پیش از آن که فرصت تشکر داشته باشد، صدای بسته شدن در را شنید.

از جا برخاست و وارد خانه شد. گرمای ناگهانی تمام سرما و یخ وجودش را آب کرد.

بی‌توجه به تاریکی خانه از پله‌ها عبور کرد و وارد اتاقش شد. پرز را فشرد و کمی چشم‌هایش را جمع کرد تا به روشنایی عادت کند.

شال و کتش را درآورد و در کمد دو نفره‌ی بزرگ را گشود و مدتی به آن خیره ماند. لباس‌های سیاوش هنوز هم همانجا بودند. مطمئن نبود دلش برای او تنگ شده یا نه. حتی اگر از او دل خوشی هم نداشت، به او عادت کرده بود؛ در تمام ده سال گذشته سیاوش سایه به سایه‌اش بود؛ کمی شکاک بود بنابراین سرور هر جا را که می‌نگریست، او را می‌دید. حتی الان هم که دیگر نبود، هر سمت را که نگاه می‌کرد، خاطره‌ای از او را می‌یافت. گویی این خانه با یاد او توأم شده باشد.

22:43

نگاهش چرخید و روی صندلی گرد و چوبی میز آرایشی‌اش نشست. خودش را دید که پشت آن، انواع کرم پودرهای مارک را بر روی کبودی گونه‌اش می‌زند تا کمی آن را محو کند. سیاوش دست بزن نداشت اما گاهی پیش می‌آمد که از کوره در می‌رفت و کیسه بوکسی نزدیک‌تر از سرور نداشت. هرچند که بعدش با خرید هدیه‌های گران‌قیمت، سعی می‌کرد از دل او دریاورد. اما سرور هیچگاه فراموش نکرد. دل چرکین شده بود و حتی درخشش سنگ‌های قیمتی روی گردنبندهایی که سیاوش می‌خرید هم نمی‌توانست کمی نور بر سیاهی دلش بتاباند. نگاهش از میز کنده شد و دوباره روی کمد نشست. تمام لباس‌های درونش رنگ‌های خنثی بودند.

جوان‌تر که بود، همان زمان‌هایی که هنوز مجرد بود، عادت داشت دامن‌های گلگلی و پیراهن‌های رنگی بپوشد اما بعدها سیاوش به او گفت که از همسرش انتظار دارد سنگین باشد و در شان خانواده‌اشان رفتار کند. او هم بی‌حرف و اعتراض تمام دامن‌های گلگلی‌اش را دور ریخت و از فردایش تمام پیراهن‌هایش را مشکی خرید، مشکی خرید تا وقارش بالا رود و شان خانوادگی‌اشان حفظ شود.

نگاهش روی تخت خواب دو نفره قفل شد. تمام سعی‌اش را کرد تا خاطره‌ای برایش تداعی نشود و با این وجود، بازهم چشم‌هایش بر اشک نشستند. حساب بارهایی که روی این تخت، کنار سیاوش دراز کشیده و تا صبح به سقف چشم دوخته از دستش خارج شده بود. سیاوش خودخواه بود، آوار می‌کرد و بعد بی‌توجه به خرابه‌هایی که برجای گذاشته، پتو را روی سرش می‌کشید و می‌خوابید.

دست سرور مشت شد، مانند تمام شب‌هایی که روتختی سفید را میان مشتش مچاله می‌کرد تا فریادهایی که در وجودش خفه کرده بود، قیام نکنند.

اتابک حق داشت، او بابت تمام این‌ها از خودش متنفر بود.

نفس عمیقی کشید. در این چند سال یاد گرفته بود که چگونه مرهم بر زخم‌هایش بگذارد و به زندگی‌اش ادامه دهد. حال زخم‌ها می‌خواستند بر روی جانش باشند و یا که روحش. او وصله‌ای بر آن‌ها می‌زد و بعد نقابی بر چهره می‌زد تا کسی نتواند دردش را از روی آن بخواند.

کتش را روی چوب لباس آهنی انداخت و بعد آن را روی میله‌ی درون کمد آویزان کرد.

لباس‌های بیرونش را با هودی و شلوار تعویض کرد و در سکوت روی تخت نشست و بعد زیر پتو خزید.

خنکای بالشت حس خوبی می‌داد. چشم‌هایش را بست و میان فکر و خیال آینده غرق در خواب شد.

March 2025 7

21:05

دریاب مرا که شکسته‌ام

In reply to this message

با ویز ویز تلفنش، چشم‌هایش را باز کرد.

کلافه دستش را زیر بالشت راند و تلفن را بیرون کشید و دکمه‌ی کنارش را زد تا سایلنت شود.

خنکای آن سوی بالشت بیشتر بود برای همین بالشت را چرخاند و گونه‌اش را با رضایت روی پارچه‌ی سفید و خنک بالشت کشید.

با صدای زنگ مجدد، فحشی به تماس گیرنده داد و لای یکی از چشم‌هایش را باز کرد.

نام سپهر با یک اموجی لبخند روی صفحه نمایان شده بود.

با پایش پتو را کنار زد و روی تخت نشست.

موهای چسبیده بر گردن عرق کرده‌اش را با دست بالا برد و چندبار در هوا تکانش داد تا گردنش کمی هوا بخورد و همزمان چند سرفه کرد تا صدایش صاف شود و سپس آیکون سبز رنگ را فشرد.

- بفرمایید جناب آسایش؟

سپهر از لحن حق به جانب او خنده‌اش گرفت.

- والا غرض از مزاحمت این که ما یه خانم خوشگل رو می‌شناسیم، انگار یکمی از دستمون ناراحته، زنگ زدیم بگیم اومدیم منت کشی.

سرور چشم‌هایش را در حدقه چرخاند و کمی مکث کرد، بعد با تعجب پرسید: کجا اومدی؟

- خواستم برم خونه دیدم تا وقتی سرور قلبم ازم ناراحت باشه نمی‌تونم بخوابم، به خاطر همین اومدم منت کشی. اهل خونه رو بیچون سریع بیا ببینمت.

سرور شتابزده از روی تخت به سمت پنجره جهید. میان راه سنکداری خورد و با فشار دستش به دیوار خودش را نگه داشت.

بدون لطافت پرده‌ی کتان طوسی را کنار زد و به پیشانی‌اش را به پنجره چسباند تا پایین را ببیند.

ماشینش را شناخت، در میان تاریکی کوچه، کمی پایین‌تر از در خانه پارک کرده بود. لحنش آمیخته از ترس و اضطراب شد: سپهر چرا اومدی جلوی در؟ یکی می‌بینه، برو! سپهر با سماجت مخالفت کرد: کسی نمی‌بینه، دلم برات تنگ شده تا نبینمت نمی‌رم. سرور ناخن به دندان گرفت و طوطی‌وار تکرار کرد: برو.

سپهر نچی کرد: تا نبینمت نمی‌رم، باید از دلت دریارم، بیا سریع می‌بینمت.

پس از مکث کوتاهی آرام گفت: سرور... هوا سرده، لباس گرم بپوش.

سرور تلفن را از گوشش فاصله داد و کلافه دستش را درون موهایش فرو کرد و از ریشه کشیدشان.

اضطراب به وجودش تازیانه زد و او سرگردان یک دور، دور اتاق چرخید.

- لعنت بهت!

وسط اتاق سرجایش ایستاد و برای آرام کردن خودش زمزمه کرد: باشه اشکالی نداره، یه بهونه جور می‌کنم می‌رم پایین سریع برمی‌گردم.

کاپشن بلند و مشکی از درون کمد برداشت و کلاهِش را روی سرش انداخت.

در اتاقش را نیمه باز گذاشت و روانه طبقه پایین شد.

چراغ‌های خانه همچنان خاموش بودند. نفس راحتی کشید. انگار هنوز اهل خانه نیامده بودند!

باران نم نم می‌بارید و او در خودش جمع شد تا کمی از سرمای وجودش بکاهد.

چپ و راست را از نظر گذراند و بعد فوری در ماشین را باز کرد و سوار شد.

دست‌هایش را دورش پیچاند و با طعنه گفت: دو دقیقه به خاطر من زیر بارون منتظر نموندی؟

سپهر به سمت سر چرخاند و با تفریح نگاهش کرد.

- من برای تو جهنم و تحمل می‌کنم سرما که چیزی نیست.

سرور در دلش نیشخند زد اما برای بهم نریختن اوضاع میانشان، تنها به یک نیمچه لبخند بسنده کرد.

- خب، سرور خانم با ما آشتی کردن؟

سرور چشم در حدقه چرخاند: نمی‌دونم، بستگی داره برای جبران چیکار کنی.

سپهر لب‌هایش را روی هم فشرد و سر تکان داد. دستش را درون جیب اورکت مشک‌اش برد و جعبه‌ی زرشکی را مقابل چشمان سرور گرفت.

21:47

دریاب مرا که شکسته‌ام

In reply to this message

سرور خیره به پلاک نقره‌ای که حرف S را نشان می‌داد پرسید: حالا این اول اسم منه یا خودت؟

سپهر خندید، گردنبند را از درون جعبه‌اش بیرون کشید و با سر به سرور اشاره کرد تا نزدیک شود.

- هرکدام تو دوست داشته باشی، اما من دوست دارم اینجوری فکر کنم که اول اسم منه.

گردنبند را دور گردن سرور انداخت و آرام دم گوشش پچ زد: قهرت دراومد؟

سرور پلاک گردنبند را لمس کرد، نگین‌های ریزش برق می زدند. دستش از روی آن گردنبند پایین آمد و گردنبند قلبی که در گردنش بود را لمس کرد.

- دراومد.

سپهر خیره به روبه‌رو لبخند زد. بعد انگار که چیزی یادش بیاید، ابروهایش را بالا راند و گفت: راستی، اون پیر پاتالا کی می‌رن؟

سرور نام او را سرزنش‌وارانه صدا زد.

- خان دایی اینا رو می‌گی؟ احتمالا تا چهلیم بمونن بعد برن. اتابک رو نمی‌دونم ولی.

سپهر اخم کرد و کلافه گفت: اصلا راضی نیستم که باهاش تو یه خونه‌ای.

سرور لبخند زد و گفت: الان حسودی کردی؟

سپهر سرش را به سمت او چرخاند و صورتش را نزدیک برد.

بوی سیگاری که از دهانش ساطع شد، بینی سرور را پر کرد.

- آدم برای چیزی که می دونه مال خودش حسودی نمی‌کنه.

سرور خیره به چشم‌هایش لبخند زد و خودش را کمی عقب کشید.

سپهر متوجه عکس‌العمل سریع او شد اما سعی کرد به روی خودش نیاورد. هرچند که سرور از حالت چهره‌ی درهم رفته‌ی او فهمید که احتمالا به او برخورد کرده باشد.

- من کسی نیستم که برایش یه هدیه‌ی گرون‌قیمت بخری و حس کنی به خاطر همین دم دستته.

سپهر متعجب از موضع‌گیری او گفت: می‌دونم، واسه همین که دوستت دارم...

سپس برای عوض کردن جو، سریع گفت: پس فردا شب خونه مایید.

سرور متوجه شد که او چقدر ناشیانه موضوع را عوض کرده اما دیگر بحث را کش نداد.

آرام پرسید: خونتون چه خبره؟

- قبل از اینکه سیاوش بمیره یه قرار داد مشترک واسه ساختمان‌سازی امضا کرده بودیم. الان که مرده کارا میفته گردن اتابک.

سرور سر تکان داد و حرفش را ادامه داد: اتابک از این کارا سر درنمیاره، احتمالا می‌سپره به خان دایی.

سپهر کمر را به در تکیه زد تا کامل به سرور مشرف باشد.

- آره خودمم احتمالش رو دادم، واسه همین عصر زنگ زدم خان دایی برای پس فردا شب دعوتتون کردم خونه.

سرور چند ثانیه‌ای در چشم‌های او خیره ماند.

ابروهایش را بهم نزدیک کرد و با تشویش گفت: چرا فقط خان دایی و دعوت نکردی؟

سعی کرد غیرمستقیم و بی‌آنکه غرورش را بشکند، به او بفهماند که نمی‌خواهد با لاله در یک مکان باشد.

سپهر دم عمیقی گرفت و برای آرام کردن سرور لبخند زد: زنگ زدم بهش که خودش رو دعوت کنم سر ساختمون اونجا حرف بزنیم، وقتی گفت درگیر خانواده و جمع و جور کردنشونه از دهنم پرید دعوتش کردم.

دلجویانه گفت: ببخشید حواسم اصلا به شرایط تو نبود.

سرور گوشه‌ی دندان‌ش را رها کرد و زبانش را روی لبش کشید.

- باشه اشکال نداره. من برم دیگه تا کسی نیومده.

سپهر سر تکان داد و خداحافظی کرد.

سرور در ماشین را باز کرد، یک پایش را که بیرون گذاشت سپهر صدایش زد.

ایستاد و سر چرخاند.

- فردا شب اون لباس قرمزت رو بپوش.

سرور بی‌حرف از ماشین پیاده شد.

دستش را روی پلاک اسم گذاشت و به سمت خانه پا تند کرد.

March 2025 12

18:00

دریاب مرا که شکسته‌ام

In reply to this message

مقابل تلویزیون نشسته و تنها چیزی که در آن لحظه حواسش به آن نبود، سریالی بود که از تلویزیون پخش می‌شد.

ذهنش گستاخانه به هر سو سرک می‌کشید و افسار افکارش از دستش خارج شده بود.

در ظاهر سریال ترکی محبوب خانم بزرگ را می‌نگریست و در باطن با هجمه‌ی افکار بی‌سروتهش می‌جنگید و خوب می‌دانست که تا ابد او در این نزاع شکست می‌خورد.

نگاهش از روی تلویزیون خیره نم رخ خانم بزرگ شد. موهای خاکستری‌اش را گیس بافته و عصایش مثل همیشه دستش بود.

احساس می‌کرد بخشی از علاقه‌ی او به این سریال ترکی، در راستای حرص دادن سرور باشد.

نگاهش دوباره به سمت تلویزیون رفت و به نام سریال که کوچک گوشه‌ی صفحه‌ی تلویزیون نوشته شده بود چشم دوخت.

"سیب ممنوعه"

ظاهرا درمورد دختری بود که در آرزوی ثروتمند شدن، با مردی همسن پدرش ازدواج کرده. نیشخندی زد. چقدر طعنه‌آمیز!

خانم بزرگ به سرور گفته بود قصد دارد تا چهل‌م در عمارت بماند تا بیتا جای خالی پدرش را کمتر حس کند.

نگاهش به سمت آن طرف سالن، روی بیتا چرخید. با اشتیاق چیزی را برای اتابک تعریف می‌کرد و هردو خندان بودند. به نظر نمی‌آمد چندان جای خالی پدرش را حس کند.

احتمال می‌داد خانم بزرگ قصد دارد حالا که سیاوش مرده، کمی دق و دلی‌اش را از حرف‌های فامیل بر سر سرور خالی کند، همان حرف‌هایی که جرقه‌اشان از بعد از ازدواج او و سیاوش زده شد و هنوز هم ادامه داشتند.

خانواده‌اشان روشن‌فکر بود اما نه در حد ازدواج با کسی که کمتر از نصف سنت سن داشته باشد، هیچ خانواده و تحصیلاتی نداشته باشد و مایه ننگ باشد!

تقریباً تمام اعضای خانواده اوایل ازدواجشان مطمئن بودند که تنها هدف سرور پول بوده و بس. حتی خانم بزرگ آن اوایل مانند شخصیت‌های بدجنس سریال‌های ترکیه‌ای، به سرور پیشنهاد پول را برای رها کردن سیاوش داده بود، هرچند که سیاوش بعد از فهمیدن آن قضیه قیامت به پا کرد. از نظر او تنها کسی که حق داشت سرور را تحقیر کند خودش بود.

- عروس باتوام!

18:16

دریاب مرا که شکسته‌ام

سرور پلک زد.

بیتا و اتابک هر دو او را نگاه می‌کردند.

نگاهش گیج شد.

اتابک که نگاه خیره‌ی او را دید، با چشم به خان دایی اشاره کرد و به سرور فهماند که آن سمت را ببینید.

سرور هم به تبع همین کار را کرد.

- ببخشید متوجه نشدم.

خان‌دایی دستی به موهای سفیدش کشید.

- گفتم که امشب آقای آسایش برای شام دعوتمون کرده.

رویش را به سمت اتابک کرد و با تهدید گفت: اتابک گفت نمیاد، گوش نمی‌ده هرچقدر می‌گم باید بیاد از کارا سر دربیاره.

سرور گیج او را نگاه کرد. انتظار داشت او اتابک را راضی کند؟

لبش را تر کرد و سر تکان داد.

- حق با شماست. آقای آسایش خانوادگی دعوت کردن الان اگه تو نیای زشت می‌شه.

برای سرور فرقی نداشت که او هم بیاید یا نه، حتی دلش می‌خواست اتابک نیاید تا برای ساعتی از دست او و نگاه طعنه‌آمیزش در امان باشد. اما ترجیح می‌داد تا اتابک هم باشد، هرچه تعدادشان بیشتر می‌بود، امکان هم‌صحبتی او با لاله به حداقل می‌رسید.

اتابک بی‌حرف تنها سرش را تکان داد.

سرور مضطرب بود. لاله را تنها سه چهار بار و در ملاقات‌های کاری سیاوش و سپهر، آن هم در رستوران دیده بود.

نمی‌دانست باید چگونه رفتار کند و چه عکس‌العملی نشان دهد. اگر خودش را رها می‌کرد، می‌توانست یک دل سیر بنشیند و گریه کند.

نگاهش را چرخاند و به ساعت دیواری که چهار بعدازظهر را نشان می‌داد دوخت.

کم کم باید آماده می‌شد، از جا برخاست و با با اجازه‌ای جمع را ترک کرد.

23:23

دریاب مرا که شکسته‌ام

خیره در آینه، خط چشم را از انتهای چشمش کشید. تمام تمرکزش در آن لحظه حول آن خط چشم می‌چرخید، باید بی‌نقص درمی‌آمد!

خیره به چشم‌های مشک‌اش، فرچه‌ی ریمل را چندبار روی مژه‌هایش کشید.

چشم‌هایش برق می‌زدند، جوان‌تر که بود این برق را پای زیبایی چشم‌هایش می‌گذاشت، هرروز خودش را در آینه می‌دید و بعد خودش را برای مادرش لوس می‌کرد و می‌گفت چشم‌هایم برق دارد! حال برق چشم‌هایش چه شده بود؟ در آن چشم‌ها، تنها اشک می‌درخشید.

پلک زد و قطره‌ای بر گونه‌اش جاری شد. حس می‌کرد موجود سیاهی درون او نشسته، چنگال‌هایش را در قلب سرور فرو می‌کند و وجودش را از درون می‌خورد.

دستش را زیر چشمش کشید و اشک را پاک کرد.

دست برد و رژ قرمز را چندین دور روی لبش کشید.

موهایش را فرق وسط باز کرد و شال مشک‌ی حریر را روی سرش مرتب کرد.

از روی صندلی بلند شد و خودش را درون میز آرایشی نگریست.

کت بلند مشک‌ی روی لباسش پوشید.

ادکلن را برای بار آخر روی مچ و پشت گوشش زد و از اتاق بیرون رفت.

اتاق بیتا دقیقاً کنار اتاق خودش بود.

ضربه‌ای بر در زد و بعد وارد شد.

- حاضری مامان؟

بیتا که در تلاش بود تا موهای حالت‌دارش را جمع کند، سرش را بالا گرفت و آرام گفت:
می‌شه موهام و گیس کنی؟

سرور سر تکان داد و در نیمه باز را بست.

روی تخت نشست و به بیتا اشاره کرد تا نزدیکش شود.

کش قرمز بیتا را درون دستش انداخت و موهایش را سه قسمت کرد.

بیتا درون آینه به سرور نگریست و لبخند زد.

- کاش موهای منم مثل موهای خودت صاف می‌کردی.

سرور درحالی که تمرکز روی مرتب بافتن موهای او بود پرسید: چرا عزیزم؟

بیتا چانه بالا انداخت: تا همه بفهمن دختر توام.

سرور کار بافت را تمام کرد و انتهای آن را با کش بست.

بیتا را به سمت خودش چرخاند.

هر دو دستش را رو طرف صورت او گذاشت و هردو گونه‌اش را محکم بوسید.

- همین الانش هم همه می‌دونن تو دختر منی.

بیتا با چهره‌ای جمع شده غش غش خندید و دست‌های سرور را پس زد.

سرور خیره به خنده‌های او لبخند زد.

از جا برخاست و دستش را دراز کرد.

بیتا دست او را گرفت و هردو از اتاق خارج شدند.

اتابک و خاندایی هردو ایستاده در کت و شلوار منتظر بودند.

March 2025 15

10:05

دریاب مرا که شکسته‌ام

کنار خان‌دایی روی مبل نشست. سرش را پایین انداخت تا با کسی چشم در چشم نشود. دلش نمی‌خواست تلاقی چشم‌هایش با اتابک یا خان‌دایی منجر به باز شدن سر صحبت میان‌شان شود.

استرس داشت و در این مواقع باید او را به حال خود رها می‌کردند تا خودش را جمع و جور کند.

پیش از آن‌که خانم بزرگ بزرگ دوزک کرده از راه‌پله پایین بیاید، دقایقی به سکوتی مضطرب گذشته‌ای گذشت.

سرور خیره به ناخن‌های زرشکی کاشته شده‌اش، هزاران فکر در سر می‌پراند؛ چگونه با لاله صحبت کند، چگونه در مقابل رفتارهای خوب سپهر با لاله سکوت کند، چه عکس‌العملی نشان دهد و...

تق تق عصای خانم بزرگ روی زمین، او را به خودش آورد.

همراه با بیتا سریع‌تر از بقیه از خانه خارج شدند.

تمام طول مسیر در سکوت طی شد.

از پنجره عقب نگاهش را به بیرون دوخت و همان لحظه ماشین اتابک کنار ماشین خان‌دایی پارک شد، اتابک ترجیح داده بود با ماشین خودش بیاید نه ماشین خان‌دایی.

سرور نگاهش را روی بیتا گرداند. او هم دست به سینه از پنجره به بیرون می‌نگریست.

نفس عمیقی کشید.

خان‌دایی از آهنگ خوشش نمی‌آمد و به تبع از زمان سوار شدنشان، تنها سکوت بود و بس.

این شب به نظر تمام نشدنی می‌آمد.

تا زمان رسیدن به خانه‌ی سپهر، سرش را در پشتی صندلی فرو برد و چشم بست.

با رسیدنشان، بی‌حرف از ماشین پیاده شد و دست بیتا را گرفت.

خودش هم نمی‌دانست امشب و در این جمع چه می‌کند.

- خان‌دایی چیز دیگه‌ای نبود که بخوای بخری؟ گاوی گوسفندی...

سرور نگاهش را از سنگفرش‌های خاکی به اتابک داد و تازه فهمید چرا این را گفته.

بیتا خنده‌کنان به اتابک اشاره کرد و گفت: داداش شبیه کسایی شده که دارن می‌رن خواستگاری.

سرور هم خندید.

اتابک با دسته‌ی گل، جعبه شیرینی و آن کت و شلوارش کاملاً شبیه یک داماد بود.

10:14

خانم بزرگ لب زیرینش را به دندان گرفت و تشر زد: ساکت شو اتابک می‌شنون زشته!

اتابک شانه بالا انداخت. قدمی برداشت و کنار سرور ایستاد سپس زیر لب گفت: زشت پیرزنی که کفش پاشنه ده سانتی می‌پوشه، بازم میل خودته.

سرور نگاه کنجکاوش را به پاشنه بلندهای قرمز خانم بزرگ داد و نیشش باز شد.

با همان لبخند گفت: به مامان بزرگ خودت رحم نمی‌کنی تو؟

اتابک چپ‌چپ نگاهش کرد. دسته گل بزرگ را جوری در دستش چرخاند که اگر سرور خودش را قدمی عقب نکشیده بود به او برخورد می‌کرد.

- بکش عقب نامادری سیندرلا، یه چیزی به توام می‌گما!

سرور ادای او را درآورد.

- وای ترسیدم!

اتابک دهان گشود تا جواب او را بدهد اما با باز شدن در و صدای خوشامدگویی سپهر و همسرش لاله، سکوت کرد.

خان‌دایی، خانم بزرگ و بیتا جلوی در ایستاده و مشغول سلام و احوال‌پرسی با آن دو بودند.

اتابک زیرلب غر زد: اصلا از این مرتیکه خوشم نمیاد.

سرور نگاهش را از اتابک به سمت سپهر داد.

پیش از آن که برای سلام دادن جلو برود تیکه‌ای به اتابک پراند: دست گلت و سفت بگیر باد نبرتش.

اتابک پس از آن که سرور از او دور شد، خیره به او دسته گل را کمی بالا برد و زیر لب غرید: شیطونه می‌گه...

با صدای خان‌دایی که او را فرا می‌خواند، سکوت کرد و قدمی جلو رفت.

سعی کرد لبخند بزند و بعد که جلوی سپهر ایستاد، با گشاده‌رویی به او دست داد.

سرور کمی عقب ایستاده و با نیشخند کوچکی به آن دو می‌نگریست. شک نداشت هردویشان از هم متنفر بودند.

15:06

دریاب مرا که شکسته‌ام

In reply to this message

تمام اعضای خانواده که داخل شدند، سرور خودش را از گوشه‌ای بیرون کشاند و مقابل لاله ایستاد.

لاله که لبخند روی لبش را همچنان حفظ کرده بود، دستش را به سمت سرور دراز کرد و با خوش‌رویی گفت: سلام عزیزم خیلی خوش اومدی. مشتاق دیدار، خیلی وقته ندیدمت. سرور هم لبخند زد. نمی‌خواست خیلی خشک باشد اما متقابلاً نمی‌خواست خیلی هم صمیمی به نظر برسد.

- سلام ممنونم، کم سعادتی از من بوده.

لاله به در شوخی زد: یه خبر از من نگیری یه وقت!

سرور با لحن خودش پاسخ داد: دورادور جویای احوالتون بودم.

سپهر پادرمیانی کرد و گفت: لاله جان اجازه بده سرور خانم بیان داخل بعد رفع دلتنگی کن. سرور در دل فحشی نثار سپهر کرد.

لاله آرام خندید و گفت: وای ببخشید تورو خدا حواس برام نمونده، بفرما داخل عزیزم.

سپس دستش را پشت کمر سرور گذاشت و او را به داخل خانه هدایت کرد.

خانه‌ی سپهر مجلل‌تر از چیزی بود که سرور انتظار داشت، خانه‌ای دوبلکس با تم سفید و طوسی. تمام وسایلش مدرن بود، اعم از تابلوهای ساده‌ای که در سقف آویزان شده بودند.

سرور خیره به مرد میانسالی که مشغول صحبت کردن با خان‌دایی بود سرجایش ایستاد.

او یکی دوبار از دور همراه سیاوش دیده بود، پدر لاله بود. تا به حال فرصت صحبت کردن با او را نداشته بود.

مرد خاندایی و خانم بزرگ را محترمانه به سمت مبل‌های سفید با دعوت کرد و بعد خیره به سرور، سرش را برای ادای احترام کمی کج کرد.

- سلام خانم.

لاله پیشقدم شد تا آن دو را بهم معرفی کند.

- سرور جان پدرم هستن. ایشون هم همسر آقای فرخنده خدابیامرزن.

15:27

دریاب مرا که شکسته‌ام

پدر لاله جلو آمد و دستش را مقابل سرور دراز کرد.

- مسعود احمدزاده هستم.

سرور نگاه او را دوست نداشت. از گوشه‌ی چشم متوجه سپهر شد که او هم به دست مسعود می‌نگریست.

سرور کوتاه و فقط در حدی که نوک انگشت‌هایش به دست مسعود برخورد کند، دست او را فشرد و سریع عقب کشید.

- سرور فرخنده.

مسعود لبخندش را عریض‌تر کرد. با دست به مبل اشاره کرد و گفت: بفرمایید بشینید لطفا.

لاله حرف او را تایید کرد و دستش را کشید.

- آره سرور جون بشین تا من پذیرایی کنم.

سرور کنار بیتا نشست و پا روی پا انداخت.

در دل دعا می‌کرد که زودتر امشب به پایان برسد.

- خب آقای فرخنده، چه خبر از کار و بار؟

مسعود همزمان که این را گفت کنار خاندایی نشست و هردو مشغول صحبت درمورد مسائل کاری شدند.

خانم بزرگ و لاله هم مشغول صحبت درباره‌ی مسائل روزمره بودند و هرازگاهی سرور چیز کوچکی می‌گفت و بعد ساکت می‌شد.

بیتا و اتابک کنار هم نشسته بودند. اتابک که حوصله‌اش از این جمع و آدم‌هایش سر رفته بود، در تلفنش باب اسفنجی پلی کرد. یک گوش ایرپاد را به بیتا داد و گوش دیگر را خودش زد و سپس تلفنش را به بیتا داد تا آن را میان دستانش پنهان کند. بیتا هم به تبع همین‌کار را کرد و هر دو به صورت غیر مستقیم مشغول تماشای باب اسفنجی شدند.

لاله با ظرف شیرینی وارد شد و پشت آن سپهر سینی به دست یکی یکی مقابل مهمان‌ها ایستاد و چایی به آن‌ها تعارف کرد.

از قصد سرور را برای آخر گذاشت. هنگامی که لیوان چایی مقابل همه گذاشته شد، نزدیک سرور رفت. خم شد تا سرور بتواند به راحتی لیوان چایی را بردارد.

پیش از آن که دست دراز شده‌ی سرور بدنه‌ی لیوان را لمس کند، سپهر از قصد سینی نقره‌ای را لرزاند و مقداری از چایی روی سرور ریخت.

سرور بهت زده و از شدت سوزنش ناگهانی که حس کرد، یکهو از جایش برخاست.

بقیه که مشغول صحبت بودند، با این حرکت سرور ساکت شدند.

خانم بزرگ زودتر از همه پرسید: چی شد؟

سرور بهت زده تنها توانست کتش را از تنش فاصله دهد.

سپهر لب گزید و با شرمندگی گفت: تقصیر من بود، سینی توی دستم لرزید.

لاله سریع به سمت سرور آمد و تصنعی او را با دست باد زد و نگران گفت: الهی... چایی هم داغ بوده.

بیتا ترسان از روی مبل پرید و با نگرانی پرسید: خوبی مامان؟

سرور گیج پلک زد. هرکسی چیزی می‌گفت. برای پایان دادن به این همه آرام گفت: مشکلی نیست بیشترش ریخت روی لباسم. لاله جان کجا می‌تونم لباسم رو تمیز کنم؟

لاله با دلسوزی دستش را گرفت: بیا ببرمت دستشویی. ببخشید تورو خدا عزیزم سپهر حواسش نبوده.

سرور لبخند زد و همراه لاله شد. سپس انگار که چیزی یادش بیاید ایستاد و به سمت بیتا که هنوز آثار نگرانی در چهره‌اش بود برگشت: چیزی نشد مامان، بشین پیش اتابک تا منم پیام.

15:47

دریاب مرا که شکسته‌ام

لاله او را به سمت دستشویی هدایت کرد و مقابل در ایستاد.

- لاله جان تو برو پیش بقیه منتظرن. من خوبم چیزی نشد. لباسم رو تمیز کنم میام.

لاله نامطمئن او را نگاه کرد و بعد سرش را تکان داد.

سرور لباس را از بدنش فاصله داد. سرش را به در دستشویی تکیه زد و چشم بست.

جو سالن تقریباً به حالت قبل بازگشت. بیتا و اتابک مشغول دیدن ادامه‌ی باب اسفنجی شدند و خاندایی و مسعود از شریک‌های کاری‌اشان برای هم گفتند.

سپهر که جو را عادی دید، به بهانه‌ی زنگ خوردن تلفنش از آن‌ها فاصله گرفت و به سمت دستشویی رفت.

سرور را که تکیه زده به در دید، آستین مانتویش را چسبید. سرور چشم‌هایش را یک‌هویی باز کرد و اولین چیزی که دید سپهری بود که انگشت اشاره‌اش را به نشانه‌ی سکوت روی بینی‌اش گذاشته بود.

سپهر خم شد و چراغ دستشویی را روشن کرد تا اگر کسی از آنجا رد شد، فکر کند که سرور درون دستشویی‌ست. سپس سرور را به سمت یکی از اتاق‌ها کشاند. در را بست و او را آرام به در کوباند.

دستش را روی قسمتی از کت سرور که خیس بود گذاشت و آرام پیچ زد: می‌سوزه؟
چشم‌های سرور آکنده از اشک بودند.

شکمش کمی می‌سوخت و از آن بدتر، احساس می‌کرد برای هیچکسی در دنیا ارزشی ندارد. در این جمع گیر کرده بود. شبیه پرنده‌ای در قفس که از آزادی تنها خاطره‌ای محو دارد.
سپهر پشیمان پیچ زد: پس می‌سوزه.

چشم بست و با عذاب وجدان گفت: ببخشید، می‌خواستم یه بهانه جور شه بیایی بیرون نمی‌دونستم چایی انقدر داغه اگر می‌دونست...

سرور آب دهانش را قورت داد و میان حرفش پرید: نمی‌سوزه.

- پس چرا گریه می‌کنی؟

سرور دست زیر چشم‌هایش کشید و نشان را گرفت: گریه نمی‌کنم.

ابروهای بالا رفته‌ی سپهر را که دید، به دروغ گفت: دلم برات تنگ شده بود.

عذاب وجدان سپهر جایش را به لذت داد.

با طمع سرتاپای سرور را از نظر گذراند و خیره به کت و شلوار مشکی او گفت: قرمز نیوشیدی نه؟ عاشق همین سرکش بودنام.

سرور نگاهش را به سقف دوخت و آرام گفت: زنت خیلی خوشگله، مهربونم هست.

سپهر گوشه‌ی شال حریر او را به بازی گرفت و با همان لحن آرام پاسخ داد: تو خوشگل‌تری. سرور تنها نگاهش کرد.

دست سپهر پایین آمد و روی گردنبند نقره‌ای درون گردن سرور نشست. پلاک آن را میان دست گرفت و گفت: مهم نیست کی بینمون باشه. تا وقتی این توی گردنته تو مال منی.

سرور با خود اندیشید: همانند حیوان خانگی که بر گردن او قلاده می‌اندازند تا دیگران بدانند او صاحب دارد.

اما این را بر زبان نیاورد. به جایش بحث را عوض کرد: بذار برم الان شک می‌کنن.

سپهر دم عمیقی کشید و سر تکان داد.

- برو... راستی، حواست به مسعود باشه.

سرور کنجکاو نگاهش کرد.

- از چیزی که نشون می‌ده خیلی عوضی‌تره. نذار برات دندون تیز کنه.

سرور لبخند زد. در را آرام باز کرد و اطراف رو کمی پایید. سپس به سمت سالن رفت و روی مبل نشست.

لاله مجدد حالش را پرسید و او اطمینان داد که خوب است.

یکی دو دقیقه بعد، سپهر هم بازگشت و مجدد مشغول صحبت شد.

16:15

دریاب مرا که شکسته‌ام

یک ساعتی به صحبت کردن درمورد مسائل جامعه، قیمت دلار و حتی شمس خانم، همسایه‌ی پیر خانم‌بزرگ که به بانک اعتماد ندارد و طلاهایش را درون بالشت زیر سرش پنهان می‌کند گذشت. حالا اینکه خانم بزرگ این قضیه را از کجا می‌دانست، خدا داند.

سرور در مقابل تمام اصرارهای لاله که می‌گفت سفره را خودش می‌چیند، مقاومت کرد. ترجیح می‌داد چند دقیقه‌ای را در فاصله‌ی بین آشپزخانه تا پذیرایی طی کند تا اینکه میان آن جمع و صحبت‌هایشان باشد.

مسعود که دیگران را مشغول صحبت دید، از جا جایش برخاست و به سمت آشپزخانه رفت.

لاله و سرور تقریباً تمام وسایل و بشقاب‌ها را آورده بودند و مشغول چیدنشان بودند. لاله سوپ‌خوری‌ها را درون بشقاب‌ها چید. کمر صاف کرد و یک دور میز را از نظر گذراند. سپس جوری که انگار با خودش صحبت کند گفت: ای وای سالاد جا موند آشپزخونه.

سرور آخرین قاشق را هم روی دستمال گذاشت و سر بلند کرد.

- من میارمش عزیزم. تو برو به بقیه بگو سفره آماده‌است.

لاله لبخند زد و تشکر کرد.

سرور آستین‌های بالا زده‌اش را پایین کشید و به سمت آشپزخانه رفت.

بالبخند خیره به مسعودی که داشت آب می‌خورد و با دیدن سرور لیوان را پایین آورد، گفت: راحت باشید شما، اومدم ظرف سالاد رو ببرم.

مسعود سر تکان داد. دوبار نام او را زیر لب هجی کرد و بعد بلندتر گفت: سرور.

سرور گمان کرد می‌خواهد چیزی بگوید. بنابراین ظرف را که برداشت، سرجایش ایستاد و به او نگریست.

- اسم قشنگی دارید، معنی شادی رو می‌ده درسته؟

سرور مودبانه سر تکان داد و حرف او را تایید کرد.

- بله، گاهی هم معنای پیشوا و سرپرست.

مسعود بی‌توجه به حرفش، قدمی جلو آمد و بالبخند گفت: به‌نظر خیلی خوشحال نمیاید.

لبخند سرور جمع شد. اخم ریزی کرد و گفت: چطور؟

مسعود دستی بر ریش خاکستری‌اش کشید. خندید و با طمیانه گفت: اشتباه برداشت نکنید، توی جمع به نظر تنها میومدید. گمون کنم بعد از فوت همسرتون اینجوری شدید درسته؟

سرور با همان اخم ریز، بدون لطافت پاسخ داد: با جمع کمی غریبم، طبیعیه ساکت باشم.

مسعود سر تکان داد. کمی این پا و آن پا کرد و بعد سریع گفت: می‌تونم یه سوال بپرسم؟ اگه جسارت برداشت نشه.

سرور مردد سر تکان داد و او گفت: الان که همسرتون فوت کرده برنامه‌ای برای آینده دارید؟

سرور گیج شانه بالا انداخت. کمی فکر کرد و بعد گفت: نمی‌دونم، زندگی می‌کنم دیگه.

مسعود ابتدا خندید و بعد گفت: کار خیلی خوبی می‌کنید! اما من منظورم درمورد چیز دیگری بود، قصدی برای شروع یه رابطه جدید ندارید؟ به هر حال جنس زن لطیفه، نیاز داره کسی رو پیشش داشته باشه تا دائم این رو بهش یادآوری کنه و...

خون سرور به جوش آمد. بیشتر از اینکه مسعود به طرز واضحی آن هم در ملاقات اول برایش دندان تیز کرده بود از این عصبانی بود که مسعود گمان می‌کرد زن‌ها نیازمند هستند! مسعود او را یاد مادرش و تفکری که سال‌ها از آن فرار می‌کرد می‌انداخت، زن‌ها وابسته‌ی مردها هستند، انگار که زن‌ها شخصیت مستقلی ندارند و برای به رسمیت شناخته شدن نیازمند حضور دیگری هستند!

سرور احساس می‌کرد گونه‌هایش از عصبانیت سرخ شده‌اند، میان حرف مسعود پرید و به ظرف اشاره کرد، سریع گفت: با اجازتون سالاد رو ببرم لاله منتظره.

فوری از آشپزخانه خارج شد.

16:36

دریاب مرا که شکسته‌ام

تا زمانی که به سالن برسد، هر فحشی که به ذهنش رسید را نثار روح مسعود کرد.

مردک عوضی، چشم بقیه را دور دیده بود و برای سرور نقشه می‌کشید!

سرور یک دور دیگر از تصویری که مسعود از او داشت حرص خورد. اگر پای مسائل کاری و خانوادگی و خودش درمیان نبود، خیلی خوب می‌دانست چگونه داد و فریاد راه بیندازد و به لاله نشان دهد پدرش چگونه آدمی‌ست.

چند نفس عمیق کشید تا کمی آرام شود. احتمالا مسعود تصور کرده بود سرور همانگونه که دیگران می‌گویند شکارچی پول است، حالا که همسرش هم فوت شده و او بیوه بود، به راحتی می‌توانست هرچه می‌خواست بر زبان بیاورد!

خون خورش را می‌خورد. ریتم نفس‌هایش تند شده و گر گرفته بود.

وارد پذیرایی که شد، تقریباً همه پشت میز غذاخوری نشسته بودند.

سرور ظرف را گوشه‌ای گذاشت و یک دور میز را از نظر گذراند.

خان‌دایی و سپهر مشغول صحبت بودند و خانم بزرگ برای بیتا غذا می‌کشید.

صندلی کنار خانم بزرگ خالی بود اما حوصله‌ی طعنه‌هایش را نداشت. خان‌دایی هم

مشغول صحبت بود و احتمالاً گزینه خوبی برای پناه بردن نبود.

بنابراین صندلی خالی کنار اتابک را عقب کشید و کنار او نشست.

مسعود از آشپزخانه خارج شد. صندلی مقابل اتابک را عقب کشید و نشست.

سرور با غضب و حرص او را نگاه می‌کرد. اگر پنج دقیقه‌ی دیگر در این حالت می‌مانست،

دیگر نمی‌توانست خودش را کنترل کند و منفجر می‌شد.

- عاشقم شدی؟

سرور نگاهش را از مسعودی که زیر چشمی به او می‌نگریست کند و گیج پرسید: بله؟

اتابک به صندلی اشاره کرد و با بی‌خیالی گفت: هی می‌ای می‌چسبی بهم.

سرور حوصله‌ی کلکل نداشت.

نگاهش را پایین انداخت و آرام پیچ زد: بابای لاله معذبم می‌کنه.

اتابک تیز نگاهش را چرخاند، اخم کرد و جدی پرسید: اذیتت کرد؟

سرور نگاهش را میان دو چشم او گرداند و یک‌بار پلک زد. می‌خواست دروغ بگوید اما

بی‌اختیار گفت: نه... توی آشپزخونه یکم چرت و پرت گفت.

جواب اتابک آنی نبود که می‌خواست بشنود، درواقع جوابش سنگی شد که بر شیشه‌ی قلبش خورد و آن را شکاند.

- معلوم نیست باز مرد پولدار دیدی چیکار کردی.

سرور آنقدر مات او ماند که چشم‌هایش به سوزش افتادند و اشک میانشان جمع شد.

اتابک لحظه‌ای از حرفش پشیمان شد اما دیگر دیر بود.

سرور به پایین نگاه کرد. برای این که دیگران حرفی نزنند سرش را پایین انداخت و مشغول بازی با زرشک پلوی درون بشقابش شد.

اتابک پلک‌هایش را برهم فشرد و لعنتی حواله‌ی خودش کرد. از این ویژگی‌اش متنفر بود. بی‌آنکه به دل‌هایی که می‌شکند فکر کند، دهانش را باز می‌کرد و کلماتش را مانند خنجر بر روی دیگران بالا می‌آورد. هرچند که از نظرش سرور مستحق شنیدن آن بود، اما باز هم نباید آنقدر صریحانه نظرش را در صورت او می‌کوبید.

صحبت بقیه گل کرده و صدایشان بلند شده بود. حتی مسعودی که تا چند دقیقه قبل سرور را می‌نگریست، بعد از آن که خیالش راحت شد که سرور چیزی به اتابک نگفته، در بحث میان خانم بزرگ و سپهر شرکت کرد.

اتابک قاشق را درون دستش چرخاند.

آرام جوری که خودش هم به سختی میان آن سر و صدا، صدایش را شنید زمزمه کرد: ببخشید.

سرور اما شنید، شنید و آن ببخشید چسب زخمی شد بر قلب تکه پاره‌اش.

March 2025 17

15:43

درباب مرا که شکسته‌ام

اسفند ۱۳۹۱

مادرش همیشه می‌گفت که زمستان دو نیم است، چله‌ی بزرگ و کوچک، معمولا برف‌های سنگین در چله‌ی کوچک باریده می‌شد.

برف و یخبندان تقریباً تمام شده بود. آخرین برف زمستانی هفته‌ی قبل باریده و حال آثارش از روی زمین محو شده بود. پرتوهای خورشید در میان زمین و آسمان می‌رقصیدند و انگار نه انگار که هنوز هم چند روزی تا پایان زمستان مانده، گرمای آفتابش شبیه آفتاب تابستان بود.

او مانند تمام ماه‌های گذشته همراه دیبا مسیر مدرسه تا خانه را طی می‌کرد.

حالا که زمستان و برف و بورانش تمام شده بود، او از گرما و تاثیر مانتوی تیره‌اش در جذب نور و گرما می‌نالید.

دیبا مانند تمام ماه‌های گذشته او را با لبخند می‌شنید. گاهی با خودش می‌اندیشید که او زیادی غر می‌زند و کاش خدا به خانواده‌اش صبر دهد. اما بی‌آنکه حتی یک‌بار این را در دوازده سال دوستی‌اشان بر زبان بیاورد، تنها در جواب غرهایی که می‌زد به او می‌خندید و با خودش می‌گفت که روزگار او را درست خواهد کرد.

- اون روز عمه‌ام از تهران اومده بود... وای دیبا اگه بدونی چیا آورده بود برام! بخدا راست می‌گن که تهران خودش یه کشور جداست.

دیبا غرق در افکارش تنها برای تایید او سر تکان می‌داد.

با بدجنسی پس‌گردنی نثار دیبا کرد. دیبا متعجب سر بالا آورد و سرش را به معنی چیه تکان داد.

او با گوشه‌ی چشم به سمتی اشاره کرد. دیبا به طرز ضایعی سرش را به همان سمت چرخاند که باعث شد دخترک عصبانی پوفی بکشد...

کاش دیبا کمتر ضایع‌بازی درمیاورد!

دیبا اما بی‌توجه به صداهای معترضانه‌ی دوستش، همچنان آن سمت را می‌نگریست.

چند روزی بود که پسرک را آنجا می‌دید. نمی‌دانست اتفاق بود یا عمد، اما پسرک تمام چند روز گذشته آنجا بود. انگار که ساعت‌ها را می‌شمارد تا زنگ تعطیلی مدرسه‌ی دخترانه بخورد و او آنجا بایستد.

دخترک خطاب به دیبا گفت: پسره رو تاحالا تو روستا ندیده بودم. ثریا می‌گفت انگار از تهران اومده. فکر کنم هرروز منتظر دوست دخترش می‌مونه اینجا... وای خوش به حال دوست دخترش!

دیبا شانه بالا انداخت. دغدغه‌های مهم‌تری تا آن پسرک لاغر اندام داشت. جدیداً پاهای پدرش خشک می‌شد و دیگر نمیتوانست قدم از قدم بردارد. دکتر روستا هم گفته بود که باید پدرش را به شهر و پیش متخصص ببرند.

دخترک اما همچنان با چشم‌های کنجکاوش پسر را می‌کاوید. چشم‌هایش سبز بودند و برق جالبی داشتند.

نزدیک خانه که شدند، به رسم هرروز یکدیگر را در آغوش کشیدند و خداحافظی کردند. تقریباً شبیه یک رسم میانشان شده بود. در هنگام دیدار و خداحافظی هم را بغل می‌کردند.

دخترک دستش را بند کوله‌اش کرد و مانتوی گشادش را کمی از خودش فاصله داد و آن را در هوا تکان داد تا کمی خنک شود.

- لعنت به این گرما، خوبه هنوز تابستون نشده.

کلید فلزی را درون قفل فشرد و در راه راه سفید و آبی را به عقب راند.

با انزجار انگشت‌های خاک گرفته‌اش را نگریست.

- صدبار به مامان گفتم در و تمیز کن.

در را بست و نگاهش را گرد حیاط چرخاند.

دم دم‌های عید که می‌شد، مادرش تمام قالی‌ها را درون حیاط می‌انداخت و به جان آن‌ها می‌فتاد. گاهی آنقدر غر می‌زد که او هم مجبور می‌شد کمک دستش شود.

بعد از شستن فرش‌ها نوبت دیوارها بود، آنقدر می‌سابیدشان که رنگ و رویشان هم قاطی چرک‌ها می‌رفت.

16:05

دریاب مرا که شکسته‌ام

لگدی به توپ برادر کوچکش که میان راه بود زد.

- وسایلاشون و هم جمع نمی‌کنن اینا!

انگار نه انگار که اتاق خودش در خرمنی از وسایل مدفون شده است. مادرش همیشه با تشر می‌گفت که شتر با بارش در اتاق او گم می‌شود.

دستگیره‌ی در شیشه‌ای را به پایین هل داد و وارد خانه شد.

کفش‌هایش را جلو ورودی درآورد و آن را درون جاکفشی قهوه‌ای روی کفش‌های میلاد چپاند.

نفس عمیقی کشید، مادرش آبگوشت بار گذاشته بود.

بینی‌اش را جمع کرد و کوله به دست راهروی وروی را پیمود و وارد پذیرایی شد.

همان لحظه صدای شکستن چیزی شانه‌هایش را بالا پراند.

بی‌حواس کوله را دنبال خودش کشاند و هوار زد: چی بود!

پاسخی دریافت نکرد.

راهش را به سمت آشپزخانه کج کرد.

میلاد را دید که بی‌صدا، روی پنجه نشسته و خرده تکه‌های گلدانی که دیگر شباهتی به گلدان نداشت را جمع می‌کرد.

لبخند شیطانی زد. دست‌هایش را بهم مالید و آسه آسه نزدیک او شد.

پشت سرش که قرار گرفت، فریاد زد: چی و شکوندی؟

میلاد بیچاره، از ترس اینکه نکند مادرش باشد یک متر به هوا پرید.

به عقب چرخید و هنگامی که او را تنها دید، نفس حبس شده‌اش را با فشار بیرون فرستاد.

- اومدم آب بخورم دستم خورد گلدون روی طاقچه شکست.

دخترک بی‌توجه به اینکه چرا میلاد آنقدر آرام صحبت می‌کند، صدایش را در سرش انداخت: مامان!

چشم‌های میلاد گرد شد. با هول از جا پرید و ضربه‌ای به شانه‌ی خواهرش زد.

دخترک اخم کرده شانه‌اش را عقب کشید و بلندتر هوار زد: مامان!

میلاد هل شده و بی‌آنکه فکر کند گفت: خرجی یک هفته‌ام مال تو!

دختر دهان گشاد شده‌اش را بست.

با ابروی بالا رفته به خرده‌های گلدان نگاه کرد و گفت: ببینیم این همون گلدونی نیست که خانجی از کربلا واسه مامان آورد؟

میلاد سریع گفت: خرجی دو هفته!

دخترک تصنعی به بینی‌اش چین داد و خیره به خرده‌ها آرام گفت: اتفاقاً همون گلدونی‌ام بود که مامان خیلی دوستش داشت!

میلاد وا رفته زمزمه کرد: سه هفته.

دخترک دهان باز کرد که میلاد سریع گفت: سه هفته آخرشه!

دخترک خندید و شانه بالا انداخت.

خوب شد که به اصرار دیبا برای رفتن به مغازه‌ی عباس بغال نه گفت وگرنه فرصت این اخاذی را از دست می‌داد.

16:26

دریاب مرا که شکسته‌ام

میلاد دوباره خم شد و گفت: مامان رفته ایوون غذای و پرنده‌ها رو بریزه، بیا تا نیومده کمکم کن جمعش کنم.

شانه بالا انداخت و لبش را کج کرد: به من چه گندکاری خودته خودت جمعش کن.

آمد برود که صدای میلاد را شنید: اگه تو شکونده بودیش من کمکت می‌کردم، تازه اگه مامان می‌فهمید هم می‌گفتم کار خودمه.

دلش برای او سوخت. همین حالا هم خرجی سه هفته‌اش را باج داده بود و اگر مامان می‌فهمید خرجی آن یک هفته مانده را هم او قطع می‌کرد.

کوله‌اش را روی طاقچه گذاشت و کنار میلاد نشست تا خرده‌ها را جمع کند.

کلافه از سر و صدایی که از بیرون می‌آمد، دفتر جلوییش را کنار زد و بالشتش را روی سرش گذاشت.

- خودشون می‌گن درس بخون خودشونم انقدر شلوغ کاری می‌کنن.

از روی تخت زوار در رفته‌اش برخاست و در اتاق را باز کرد.

- میلاد، علی پاشین بیابین. حسین برو یاسین و از حیاط بیار بگو می‌خوایم شام بخوریم.

موهایش را بالای سرش جمع کرد و به آشپزخانه رفت.

- چیکار می‌کنی مامان؟

مادرش فرزند از این سو به آن سو می‌رفت.

- بیا این ظرفا رو ببر سفره رو بنداز تا بچه‌ها بیان.

سینی فلزی را در سینه‌اش انداخت و در قابلمه را باز کرد تا محتویات آن را چک کند.

دخترک خیره به سینی به سمت پذیرایی رفت.

سفره را پهن کرد ظرف‌ها را یکی یکی درون آن چید.

صدایش را بالا برد: چرا من همش باید سفره رو بندازم و جمع کنم، چرا یه بار به میلاد نمیگی!

همان لحظه پدرش وارد خانه شد.

دخترک دستمال پارچه‌ای را از روی آویز لباس‌ها به دست پدرش داد تا پاهای خیسش را خشک کند. عادتش شده بود، مهم نبود که زمستان باشد یا تابستان، هرشب قبل از اینکه وارد خانه شود پاهایش را در حیاط می‌شست.

پدرش خندید و برای اذیت کردنش گفت: توی این خونه هرکی ته تغاری باشه سفره می‌ندازه.

دخترک با اخم به یاسین ده ساله که از گردن حسین آویزان شده بود نگاه کرد.

- پس چرا یاسین سفره نمی‌ندازه!

یاسین به او زبان درازی کرد: چون من پسرم.

دخترک ادایش را درآورد.

مادرش همان لحظه با دیگ آبگوشت وارد پذیرایی شد و زیرقابلمه‌ای را روی زمین انداخت تا فرش را نسوزاند.

- چقدر غر می‌زنی دختر، پشیمونم کردی از اینکه بهت گفتم.

علی آخر از همه وارد خانه شد.

با لبخند و طمیمانه موهای خواهرش را درهم ریخت و گفت: فردا صبح من می‌اندازم، خوبه؟

دخترک با رضایت سر تکان داد. علی بزرگ‌ترینشان بود و همیشه، حتی وقتی حق با او نبود، طرف خواهرش را می‌گرفت.

17:02

دریاب مرا که شکسته‌ام

در کنار یکدیگر شام را خوردند و این بار علی و میلاد هم در جمع کردن ظرفها کمک کردند.

سپس به رسم هرشب دور هم چایی خوردند و از روزشان برای هم گفتند.

دخترک کلافه دستش را زیر چانه اش زده بود و به حرفهای دبیر فیزیک گوش می کرد.

از فیزیک متنفر بود و هیچ چیزی نمی فهمید.

با خوردن زنگ، چشمهای نیمه بازش کامل باز شدند و او با خوشحالی از جا پرید.

آخرین روز مدرسه بود و بعد از آن دیگر تا پایان تعطیلات عید رنگ مدرسه را نمی دید.

سال آخری بودند و تنها چند ماه دیگر قرار بود که این وضع را تحمل کند. هرچند که چندان ناراضی هم نبود!

اکثر همکلاسی هایش برای کنکور می خواندند و عده ای از آنها هم نامزد بودند و منتظر اتمام مدرسه برای ازدواج. در میانشان تنها او و چند نفر دیگری بودند که هیچ برنامه ای برای زندگیشان نداشتند. نه دلش می خواست فعلا ازدواج کند نه حوصله ی درست درس خواندن را داشت. هرچند که درمیان دوراهی ازدواج و تحصیل، ترجیح می داد در این سن تحصیل کند تا سر و کله زدن با حاملگی و بچه.

کوله اش را روی دوشش انداخت و از بچه ها خدا حافظی کرد.

دیبا امروز را نیامده بود و مجبور بود تنهایی به خانه بازگردد.

هنگامی که از در مدرسه خارج شد، با خیال راحت مقنعه ای که تا خط رویش موهایش پایین کشیده شده بود را عقب کشید. کوله اش را یکوری انداخت و به سمت خانه رفت.

چند کوچه مانده به کوچه ی خودش، سریع پشت دیواری پنهان شد.

از هنگام خروجش از مدرسه متوجه کسی شده بود که او را تعقیب می کرد.

دست به سینه ایستاد تا پسر جلو بیاید.

پسرک گیج وسط کوچه ایستاد و اطراف را نگریست. تنها یک لحظه هواسش پرت بند کفشش شده بود و دختر را گم کرده بود.

- دنبال من می‌گردی؟

شانه‌های پسرک از ترس بالا پرید.

به سمت دختر چرخید. چشم‌های درشتش اولین چیزی بود که در چهره‌اش به چشم می‌خورد.

دختر کمی او را نگاه کرد. همان پسرک چشم سبز بود.

با بدبینی گفت: امرتون؟

پسرک دستی بر گردنش کشید: سلام.

دختر سری برایش تکان داد.

- من راستش... چند وقتی که از تهران اومدم اینجا پیش مادر بزرگم.

دختر ابروهایش را بالا انداخت و همچنان منتظر نگاه کرد. جلوی دهانش را گرفت تا نگوید به من چه؟ جوان بود و گستاخ.

- یه روز از جلوی مدرستون رد شدم شما رو دیدم. همش منتظر بودم تنها باشید اما دوستتون پیشتون بود.

دختر سرش را تکان داد و او را نگریست.

موهایش را طبق مد آن دوران افشان کرده بود و چشم‌هایش سبز و براق بودند. بینی مناسبی داشت و صورتش صاف بود. در یک کلام جذاب بود! از تهران هم که آمده بود! نکند همان شاهزاده‌ی سوار بر اسب دخترک بود؟

پسر پوفی کشید: من توی مقدمه چینی خیلی بدم...

به یکباره گفت: ازت خوشم اومده!

چیزی در قلب دخترک تکان خورد. جوان بود و از توجه خوشش میامد و حالا نظر این پسرک شهری به او جلب شده بود.

کاغذی را به دست دختر داد.

- این شماره.

دختر خیره به کاغذ، دست به سینه شد.

پسرک معذب و ناامید دستش را عقب کشید.

- گوشی ندارم!

پسر نفسش را بیرون فرستاد و با خوشحالی گفت: ... فکر کردم برای اولین بار رد شدم.

سرش را کج کرد و خیره به او گفت: اولین دختری هستی که ازت خوشم اومده.

قلب دخترک یک تپش را جا انداخت. در آن سن و سال عشق تعریفی شاعرانه و حال و هوای دیگری داشت و او در همان لحظه و در همان برخورد اول احساس کرد که عاشق شده!

اما از آنجایی که کوچک بود و کم تجربه، از ترس اینکه نکند کسی از همسایه‌ها ببینید، خودش را جمع و جور کرد و گفت: برو آقا مزاحمم نشو یکی می‌بینه.

او را دور زد تا ادامه‌ی راهش را برود که با شنیدن صدای پسرک سرجایش ایستاد: از من
خوشت نیومده؟

دخترک لب‌هایش را به سمت داخل جمع کرد.

او در آن لحظه می‌توانست خوشحال‌ترین دختر آن روستا باشد، تمام رویاهایش در آن
لحظه داشتند به حقیقت می‌پیوستند!

پسر زیبا و تهرانی که او را هم برای زندگی به آنجا می‌برد. لحظه‌ای از ذهنش گذشت که
شاید در این صورت می‌توانست بینی قوزدارش را هم عمل کند! عمه‌اش می‌گفت یک نوع
جراحی‌است که به تازگی در تهران مد شده. دخترها بینی‌هایشان را مانند بینی عروسک‌ها
می‌کنند.

مگر دیگر از زندگی چه می‌خواست؟

جوان بود و ساده لوح.

به روی پسر بازگشت و با محجوبیتی که از او بعید بود آرام گفت: خوشم اومده.

پسرک آزادانه خندید.

دستش را به سمت او دراز کرد و گفت: من کیاشام.

دخترک خیره به دست دراز شده‌اش، زمزمه کرد: منم مهلام!

و سپس دست او را به نرمی فشرد.

19:48

دریاب مرا که شکسته‌ام

آذر ۱۴۰۳

سرور خیره به قهوه‌ی مقابلش، سرش را پایین انداخته بود تا تماس سپهر تمام شود.

بعد از ده دقیقه‌ای که او را تنها گذاشته بود، بالاخره به سمت آلاچیق آمد.

- ببخشید عزیزم تماس واجبی بود.

سرور سر تکان داد: اشکالی نداره.

سپهر خیره به قهوه‌ی نیمه خورده‌ی او گفت: چرا نخوردی تو که قهوه دوست داشتی، چی بگم بیارن برات؟

سرور بازهم سر تکان داد: میل ندارم. بیتا نیم ساعت دیگه کلاس زبان داره باید برم برسونمش.

سپهر سر تکان داد. با یادآوری پریشب، اخم کرد و با غضب گفت: اون روز که مسعود دستش و جلوت دراز کرد کل وجودم می‌خواست جفت دستاش رو بشکونه.

سرور با خودش گفت که اگر حرف‌های مسعود را بفهمد چه می‌گوید. بدش هم نمیامد، شاید سپهر در موقعیتی مناسب عوضی بودن پدرزنش را به رویش می‌زد و دل سرور کمی خنک می‌شد. به هر حال او که چیزی برای از دست دادن نداشت.

نفسی گرفت و اتفاقات را مو به مو تعریف کرد.

پس از پایان صحبتش، اگر به سپهر کارد می‌زدی هم خونس در نمیامد! ابروهایش را در هم کشانده بود و با حرص به نقطه‌ای می‌نگریست.

فک سفت شده‌اش نشان از فشردن دندانهایش روی هم می‌داد.

سرور در آرامش تمام او را نگاه می‌کرد. نگاهش کمی پایین آمد و روی دست‌های مشت شده‌اش نشست.

- عوضی... فکر کرده حالا که سیاوش مرده بی‌صاحبی! به خیال خودش طعمه دیده داشته خامش می‌کرده با حرفاش.

سرور بی‌توجه به حرف‌هایش او با ابروی بالا رفته گفت: الان من طعمه‌ام؟

سپهر نگاهش را از روی میزی که میانشان بود بالا آورد و با اخم غرید: شوخیت گرفته؟

سرور چانه بالا انداخت. عصبانیتش فروکش کرده بود و حال مسعود تبدیل به یکی از آدم‌های بی‌اهمیت و احمقی شده که بارها در زندگی‌اش دیده بود.

- من که دیگه اون و نمی‌بینم. این رو هم گفتم چون نمی‌خواستم بینمون رازی باشه... اونم حرفش و زد و جوابی نگرفت انقدری ارزش نداره که بخوام بابتش خودم و اذیت کنم.

- به هر حال بازم غلط کرده تو رو یه گوشه گیر آورده...

فحشی که داد سرور را متعجب کرد.

به صندلی پشت سرش تکیه زد و دست با سینه گفت: یه چیز تموم شده‌ست بیخیالش دیگه.

پیش از آنکه سپهر چیزی بگوید از جا برخاست و گفت: بلند شو بریم دیگه. باید برم دنبال بیتا میاد بیرون می‌مونه توی کوچه.

سپهر سر تکان داد. میز را حساب کرد و پس از خداحافظی از یکدیگر جدا شدند.

سرور تمام مسیر رستوران تا خانه را در فکر بود. منتظر بود سریع‌تر چهلیم سیاوش بیاید و بعد از آن کمی تغییر در زندگی‌اش ایجاد کند. وقتش بود یک سری زخم‌های کهنه را باز کند و بعد یک‌بار برای همیشه وصله‌اشان بزند.

بازی داشت شروع می‌شد!

دریاب مرا که شکسته‌ام

سرور کلید را درون قفل فرو فرستاد.

از خستگی سکندری می‌خورد. از صبح در آرایشگاه سرپا بود و بعد هم قرار عجله‌ای با سپهر گذاشته بود و چند دقیقه‌ی قبل هم بیتا را به کلاس زبان رسانده بود. دلش یک دوش آب گرم و ساعتی خواب می‌خواست.

با خود گفت ای کاش خانه خالی بود. در دوران ازدواجش، سیاوش اکثر روز را خارج از خانه بود و او و بیتا تنها در خانه می‌ماندند. گاهی آشپزی می‌کردند و گاهی با یکدیگر باب اسفنجی و کارتون پونی کوچولو را می‌دیدند.

در را به عقب راند و داخل شد، بی‌حواس در را نیمه باز گذاشت.

خم شد و بند پاشنه بلندهایش را باز کرد. از این پاشنه بلندها هم خسته شده بود. دلش لک زده بود برای پوشیدن کتانی.

زمانی عاشق آل‌استار بود اما بعد از ازدواجش، سیاوش کتانی را مانند تمام چیزهایی که او دوست داشت قدغن کرده بود. از یک‌جایی به بعد، او دیگر خودش نبود، او تنها نسخه‌ی کپی شده‌ای از همسر اول سیاوش بود. سیاوش بهانه می‌بافت و تن سرور می‌کرد؛ می‌گفت شرط لازم برای ادامه‌ی زندگی مشترکشان حفظ شان خانوادگی اوست. اما سرور حقیقت را می‌دانست، او عکس‌های همسر قبلی سیاوش را دیده بود و می‌دانست تمام این تلاش‌ها برای این است که او کمی شبیه همسرش شود. نامش حکیمه بود، در بیشتر عکس‌ها لباس‌های تیره و بلند می‌پوشید و پاشنه بلندهای عیانی و موهای صاف و مشکی بلند داشت.

سرور دستی به موهایی کشید که سال‌ها می‌شد دیگر فر نبود.

کفش‌هایش را گوشه‌ای گذاشت تا برای دو ساعت دیگر که می‌خواست دنبال بیتا برود در دسترس باشند.

- سهیلا می‌گفت عروسیش باردار شده برای جشنش دعوت‌مون کرده بود. خواستم بگم ما عزاداریم اما گفتم دشمن شادمون نکنم. راستی... با وکیل حرف زدی؟

گوش‌های سرور تیز شدند. آرام کمر راست کرد و در سکوت و خیره به کاشی‌های سفید تنها به مکالمه‌ی آن دو گوش سپرد.

- آره، گفت اگه سیاوش توی وصیتش ذکر کرده باشه که می‌خواد ارثش رو به اتابک هم بده نمی‌شه توی وصیت نامه دست برد.

خانم‌بزرگ سرفه‌ای کرد و گفت: آخه اتابک که بچه قانونی سیاوش نبوده، مگه می‌تونه بهش ارث بده؟

خان‌دایی نگاهش را حول خانه گرداند: آره با وکیل صحبت کردم، انگار که می‌شه. هرچند سیاوش از همون موقع که اتابک اومد قصد داشت سرپرستیش رو بگیره اما اتابک قبول نمی‌کرد.

خانم‌بزرگ اخم کرد. کمی سکوت میانشان افتاد و بعد گفت: الان یعنی بعد از خوندن وصیت‌نامه ارث بین اتابک و بیتا تقسیم می‌شه؟ کاریش نمی‌شه کرد؟

خان‌دایی معترض شد: چندبار می‌پرسی زن؟ گفتم نمی‌شه دیگه. حالا چرا گیر دادی به اون بچه؟ واسه سیاوش هیچ فرقی با بیتا نداشت.

خانم‌بزرگ شانه‌اش را بالا انداخت. کمی دودوتا چهارتا کرد و حرفش را مزه مزه کرد. بعد گفت: من اتابک و دوست دارم، اونم نوه‌ام محسوب می‌شه اما به هر حال پسر واقعی سیاوش که نیست، روا نیست ارثی که حق بیتاست و بدن به اتابک. از کجا معلوم دو صباح دیگه نزد زیر همه چیز و زمینا رو نفروخت؟

خان‌دایی او را عجیب نگاه کرد. احساس می‌کرد هرچه بگوید بازهم حریف زبان خواهرش نمی‌شود. اعتراف کرد که تحمل خواهرش گاهی مشکل می‌شود.

- حتی اگر این کار و هم بکنه به هر حال مال خودش، اختیارش و داره.

خانم بزرگ از جایش برخاست. این مرد حرف او را نمی‌فهمید. این ثروت، ثروتی بود که همسرش برای به‌دست آوردن آن جان‌کنده بود و بعد هم سیاوش مدیریتش کرده بود.

- جرمه که دلم می‌خواد پول پسرم برسه به کسی که از خون خودش؟

اعصاب خان‌دایی خرد شد، برای این کلکل‌ها زیادی مسن بود. دستش را در هوا تکان داد و مشغول خواندن ادامه‌ی روزنامه‌اش شد. خانم بزرگ هم با حالت قهر از او رو گرفت و به سمت آشپزخانه رفت تا با خدیجه درودل کند.

سرور سرش را با تاسف تکان داد. چرخید تا در را ببندد که با دیدن اتابک پشت سرش، بهت زده سرجایش ایستاد.

نمی‌دانست چقدر از حرف‌هایشان را شنیده بود.

اتابک به او نگاه نمی‌کرد، سرش پایین و نگاهش معطوف زمین بود.

آرام زمزمه کرد: اتا...

نگاهش بالا آمد و در چشم‌های سرور نشست. سپس بی‌حرف پشتش را کرد و از خانه خارج شد.

سرور در دلش فحشی داد، نمی‌دانست به کی، فقط می‌خواست دلش خنک شود.

سریع کفش‌هایش را پوشید، در را آرام بست. پشت سر اتابک دوید.

تق تق کفش‌هایش روی مخش بود.

- اتابک وایسا!

اتابک بی‌توجه به او ریموت ماشینش را فشرده و سوار شد.

سرور در فاصله‌ی بین روشن کردن ماشین و حرکتش خودش را درون ماشین انداخت و در را بهم کوبید.

- برو پایین!

سرور بی‌حرف تنها به روبه‌رو نگاه کرد.

اتابک صدایش را بلند کرد: می‌گم برو پایین!

سرور تخس سرش را چرخاند و مستقیم در چشم‌های اتابک نگاه کرد: الان ناراحتی، نمی‌تونم تنهات بذارم.

اتابک مجدد تشر زد: ناراحت نیستم برو پایین.

سرور دست به سینه شد: یا منم باهات میام یا الان باهم برمی‌گردیم خونه.

اتابک حوصله‌ی او را نداشت. کلافه ناسزایی زیرلب زمزمه کرد و ماشین را به حرکت درآورد

سرور شنید اما سعی کرد به روی خودش نیاورد.

March 2025 19

22:39

دریاب مرا که شکسته‌ام

سکوت میانشان فریاد می‌زد.

سرور دست به سینه از بالای بام، پایین را می‌نگریست. به اتابک کمی زمان داده بود تا بتواند خودش را جمع کند و با شنیده‌هایش کنار بیاید.

نفس عمیقی کشید. صدای ماشین‌ها و هیاهوی مردم از دوردست به گوشش می‌رسید، تهران همیشه زنده بود!

نگاهش را به نورهای محو و دایره‌ای چراغ‌های کنار خیابان داد. از بالای بام تهران، چراغ‌ها تنها نقطه‌ای معلق میان آسمان بودند.

سرور چشم‌هایش را کمی ریز کرد تا بهتر بتواند نور زرد تیر چراغ برق‌ها را ببیند؛ چشم‌هایش کمی ضعیف بود و نورها را محو می‌دید.

کم کم احساس کرد خودش را میان این سکوت گم کرده است، بنابراین پرسید: ناراحتی؟

کمی طول کشید تا اتابک پاسخ دهد: نه، یه بخش از من می‌دونه که حق دارن.

سرور نمی‌دانست او می‌خواهد حرف بزند یا نه، بنابراین تنها در سکوت گوش کرد.

- حتی بیشتر از این که حق رو بهشون ندم، بهشون حق می‌دم!

- چطور؟

نفس عمیقی کشید: می‌دونی چطور با سیاوش آشنا شدم؟

سرور می‌دانست، سیاوش بارها این داستان را برای او تعریف کرده بود. درواقع اگر سیاوش یک کار خوب در زندگی‌اش انجام داده بود حمایت از اتابک بود. با این وجود، اجازه داد تا او داستانش را بگوید، راه دیگری برای تسلی او بلد نبود.

- بچه که بودم پیش یه خانواده می‌موندم. انگار موقع زایمان مامانم من و به اونا سپرده و رفته بود. چیز زیادی یادم نیست اما می‌دونم که تا هفت سالگی زندگیم خوب بود!

خندید: تا این‌که به سن کافی برای دست‌فروشی رسیدم! الان که به اون موقع نگاه می‌کنم انگار یه قرن ازش گذشته...

سرور روبه‌رو را نگاه می‌کرد. دلش نمی‌خواست برای او ترحم کند اما دلسوزی کوچکی که قلبش را قلقلک می‌داد انکار نکردنی بود.

- یه بار سر چهار بودم، مثل همیشه منتظر این که یکی دلش بسوزه و آدامس بخره. یه مرد و دیدم که داشت سردرگم از خیابون رد می‌شد. از همون فاصله هم می‌شد تشخیص داد که حالش خوب نبود. تلوتلو می‌خورد. همون موقع چراغ سبز شد و اون اصلا حواسش نبود که کجاست چه برسه بخواد به ماشینا نگاه کنه.

به دستانش نگاه کرد: خیلی کم مونده بود که یه ماشین بهش بخوره، اگه دستش و نمی‌کشیدم یه بلایی همونجا سرش می‌ومد.

لب‌هایش را تر کرد و کمی درنگ کرد.

- بعدها بهم گفت همون روز بچه‌ی حکیمه سقط شده بود و حالش خوب نبود. به نظرش من یه نشونه براش بودم که باید مواظبم می‌بود.

خندید و آرام گفت: اون اوایل می‌گفت من مرغ شانسشم! بعد که اومدم معاملاتش خوب پیش می‌رفت و زندگیش بهتر شده بود.

ثانیه‌ای سکوت میانشان چیره شد.

اتابک حرفی را زد که مدت‌ها در خلوتش به آن اندیشیده بود: هیچوقت دقیق نفهمیدم خواسته‌ی سیاوش بودم یا اجبارش.

23:15

دریاب مرا که شکسته‌ام

سرور کمی اطراف را پایید. چند صندلی که آنجا بود با دختر و پسرهای جوان پر شده بود.

ناچار انتهای کتتش را کمی بالا گرفت و روی زمین نشست.

اتابک متعجب به او نگریست: چرا نشستی؟

سرور سرش را بالا گرفت تا بتواند در چشم‌های او نگاه کند: من دیگه پیر شدم نمی‌تونم زیاد سرپا بمونم، دیسکم می‌زنه بیرون.

سرور هیچوقت انسان بامزه‌ای نبود، اما یک کار را خوب بلد بود، در هنگامی ناراحتی دیگران حاضر بود خودش را بکوبد تا آن‌ها کمی خوشحال شوند.

چند بار با دست روی زمین کوباند و گفت: بشین توام. سنی ازت گذشته نباید خودت و با این جوونا یکی کنی که!

اشاره‌ی سرور به چند نوجوانی بود که به صورت رمانتیکی دست در دست هم و ایستاده، از بالای بام تهران دود گرفته را می‌نگریستند.

اتابک شانه بالا انداخت و بی‌آنکه نگران خاکی شدن اوور کتتش باشد نشست.

سرور دست‌هایش را در هم قفل کرد: سیاوش بابت چیزهای زیادی به خودش افتخار می‌کرد. یکی از اون چیزا تو بودی! من تو رو زیاد نمی‌شناسم اما سیاوش همیشه می‌گفت یکی از بهترین کارهایی که کرده بزرگ کردن مردی مثل تو بوده.

خندید و گفت: بعدشم، اگه من می‌خواستم به ازای هربار که یکی همچین حرفایی بهم زد یه سکه بذارم کنار، الان می‌تونستم یه موتور بخرم.

اتابک لبخند زد.

- داستان تو چیه زن بابا؟

او داستانی نداشت... مدت‌ها بود که دیگر داستانی نداشت. او پوسته‌ای بود که از درد و غم برای زنده ماندن تغذیه می‌کرد.

- زندگیم راحت بود، بعدش سخت شد و بعدش هم با سیاوش آشنا شدم. بقیه‌ش رو هم خودت می‌دونی.

- الان زندگیت راحت‌ه؟

سرور خندید. اگر اتابک می‌توانست نقابش را کنار بزند می‌دید که او جسمی پوسیده است، چه فرقی داشت که زندگی‌اش راحت بود یا نه؟

- اوهوم، خیلی!

سرور به طعنه گفت و اتابک جدی گرفت.

اتابک درباره‌ی او کنجکاو بود. سال‌ها بود که وارد خانواده‌اشان شده بود و او جز اسم، سن و شغلش هیچ چیز دیگری از سرور نمی‌دانست، درواقع انتخاب خودش بود که او را شناسد. سیاوش در چشمان او یک قدیس بود، مردی فداکار که او را بزرگ کرده و هیچ اشتباهی از او سر نمی‌زد. درواقع او درست‌کارترین آدمی بود که اتابک در آن زمان‌ها می‌شناخت. هنگامی که سیاوش دست سرور را گرفت و را تحت عنوان همسرش به خانه آورد، بتی که اتابک از او ساخته بود درجا شکست. سرور در آن زمان تنها سه چهارسال از اتابک کوچک‌تر بود و همین باعث شده بود اتابک از او هم بدش بیاید. همه می‌گفتند او سیاوش را دوست ندارد و تنها به دنبال پولش است، می‌گفتند هوسی زودگذر است و سیاوش به زودی او را با چند میلیون به دنبال کارش خواهد فرستاد.

اتابک سرش را به سمت او چرخاند. سرور از نظرش چیزی نبود که سال‌ها فامیل در گوشش خوانده بودند. او شکارچی پول نبود، هرچند که نمی‌دانست چگونه حاضر شده بود با سیاوش ازدواج کند.

بنابراین سوالش را بر زبان آورد: چرا باهاش ازدواج کردی؟

23:24

سرور تمایل زیادی به این داشت تا سرش را پایین بیندازد، اما مانند تمام سال‌های گذشته سرش را بالا گرفت. یاد گرفته بود که احساسات نقطه ضعف هستند، نباید نشانشان دهی.

- خودت چی فکر می‌کنی؟

اتابک چانه بالا انداخت. دست‌هایش را درهم قفل کرد و آن را زیر چانه‌اش گذاشت.

- نمی‌دونم. پول، قدرت...

سرور معمولاً با دیگران درودل نمی‌کرد، او دردهایش را در خودش می‌ریخت. اما این بار میل وصف نشدنی برای توضیح خودش به این مرد داشت. به هر حال او چند هفته‌ی دیگر به ایتالیا بازمی‌گشت و دیگر سرور را نمی‌دید.

بنابراین آرام گفت: درسته، اما نه به خاطر دلایلی که همه می‌گن.

اتابک گیج شد. از نظرش دلیل دیگری نمی‌توانست برای توجیح سرور وجود داشته باشد.

از دهانش پرید: پس چرا؟

سرور از جایش بلند شد و کتش را تکاند. برای امروز بس بود.

پلک‌هایش را روی هم فشرد. چشم‌هایش در اثر نگاه کرد به نور چراغ‌ها درد گرفته بود.

- یه سری چیزا توی زندگیمون هستن که هیچ‌وقت جوابش و نمی‌فهمیم، بذار اینم برای تو یکی از اون چیزا باشه. بریم؟ من باید برم دنبال بیتا و تو باید بری خونه و باهاشون روبه‌رو شی.

اتابک نگاه آخرش را هم به تهران انداخت. سرش را تکان داد و از جا بلند شد. دیگر بابت حرف‌های خانم بزرگ ناراحت و عصبانی نبود. ذهنش تنها درگیر حرف‌های سرور بود.

April 2025 12

18:06

دریاب مرا که شکسته‌ام

خرداد ۱۳۹۲

مهلا کمی خودش را با ورقه امتحانی باد زد و بعد آن را تحویل مراقب داد. همانگونه که انتظارش را داشت، امتحان فیزیکش را بد داده بود.

غرغر کنان از حوزه‌ی امتحانش خارج شد. اصلا دلش نمی‌خواست فیزیک را مردود شود و دوباره شهریور مجبور به پاس کردن آن شود.

نگاهش را گرد حیاط مدرسه چرخاند و به سمت تک صندلی آهنی رفت.

دستش را سایه‌بان چشم‌هایش کرد و به رسم تمام سه ماه گذشته، زیرلب غر زد: لعنت به تابستون، از گرما متنفرم!

با دیدن دیبا که از سالن خارج می‌شد از جایش برجاست و با انزجار پشت مانتویش را تکاند.

- یه زحمت به خودشون نمی‌دن این صندلیا رو تمیز کنن.

درحالی که به دیبا نزدیک می‌شد، این را تقریباً فریاد زد تا به گوش نظافتچی مدرسه برسد.

دیبا آرام به او تشر زد: زشته مهلا، گناه داره!

مهلا شانه بالا انداخت. از نظرش گناهی نداشت و حتی مقصر این که صندلی حیاط آنقدر خاک گرفته هم بود.

- می‌خواست وظیفه‌ش و درست انجام بده.

دیبا سکوت کرد. مدتی می‌شد که دیگر حوصله‌ی غره‌های مهلا را نداشت و مقابل او کوتاه می‌آمد.

مهلا مانتویش را در تنش تکان داد بلکه کمی خنک شود. سکوت دیبا را که دید، اندکی شرمنده شد.

نیم نگاهی به او انداخت و با دلجویی گفت: بابات خوبه؟

دیبا دقیقا سه ماه بود که منتظر این سوال بود، از زمانی که دکتر تشخیص ام‌اس برای پدرش داده بود و او گریان ماجرا را برای مهلا تعریف کرده بود، تا به امروز منتظر بود که مهلا کمی دست از صحبت کردن درمورد خودش و چیزهایی که دوست ندارد بردارد و در جایگاه دوستش حال او را بپرسد. اگر هروقت دیگری بود این چیزها برای دیبا اهمیت نداشت اما او الان در آسیب پذیرترین حالت خودش بود، بیماری پدرش به منزله‌ی این بود که دیگر نمی‌توانست سر زمین‌های زراعی‌اشان کار کند و این مساوی بود با بد شدن وضع مالی و زندگیشان.

تنها با دلخوری زمزمه کرد: خوبه.

مهلا لب‌هایش را جمع کرد. نمی‌دانست علت این رفتار دیبا چه بود. او که حال پدرش را پرسید، دیگر باید چه کار می‌کرد که نکرده بود؟!

دلخور از دیبا رو گرفت و هردو در سکوت به راه افتادند.

نزدیک کوچه‌اشان که شدند، دیبا دست مهلا را کشید تا بایستد.

خیره میان چشم‌های او، آرام گفت: بابام بهتره، داروهایی که بهش دادن خوب بودن. فقط دیگه نمی‌تونه فعلا توی زمین کار کنه ممکنه حین کار پاهاش قفل کنن یه بلایی سرش بیاد.

مانند همیشه، دیبا کسی بود که دلجویی می‌کرد، حتی با اینکه مقصر هم نبود.

مهلا متاثر سر تکان داد. تصور کرد که پدر خودش جای پدر دیبا می‌بود. لبش را گاز گرفت و با همدردی گفت: ایشالا حالش بهتر می‌شه. عموت نمیداد کمکتون مگه؟

دیبا دستش را در هوا تکان داد: خوش خیالی‌ها! عمو از وقتی زن گرفته دیگه به ما سر هم نمی‌زنه، الان بریم رو بزنینم بهش؟

مهلا دیگر حرفی نداشت، او هیچ تجربه‌ای در رابطه با مشکلات خانوادگی نداشت. خانواده‌ی آرامی بودند و تنها مشکلمان هم مربوط به زمان‌هایی می‌شد که عمه از تهران با آن لباس‌های فاخرش میامد و پز فرش‌های دست بافتش را به مادرش می‌داد و مادر هم حرص می‌خورد وبعد از رفتن عمه، حین سبزی پاک کردن غیبتش را می‌کرد.

- حق دارید شما هم.

دیبا سرش را تکان داد. نگاهی به ساعتش انداخت، این ساعت کسی خانه نبود و او باید قرص‌های پدرش را می‌داد. بنابراین خداحافظی کرد و به سمت خانه‌اشان دوید.

مهلا هردو دستش را بند کوله‌اش کرد و به راه افتاد.

غم حرف‌های دیبا تنها پنج دقیقه روش شانه‌اش نشست و بعد از آن پر کشید و جای آن را تخیلات آرمانی گرفت. مثلا چهره‌اش چگونه می‌شد اگر بینی‌اش را عمل می‌کرد.

دستی روی شانه‌اش نشست.

سرجایش ایستاد، قلبش به یک باره ریخت و هینی کشید.

- امتحانت چطور بود؟

با شنیدن صدای کیاشا، مهلا لبخند زد و به سمت او چرخید.

- ترکوندم.

کیاشا آرام خندید. با انگشت اشاره ضربه‌ای نوک بینی مهلا زد و گفت: دروغگو.

مهلا لبخند زد. بعد با یادآوری این که نزدیک خانه‌اشان هستند، با بهت به سمت او چرخید: مگه دفعه قبل بهت نگفتم نیا نزدیک خونمون؟ داداشام ببینن چه خاکی به سرم بگیرم؟ اصلا داداشام هیچی، اگه بابام ببینه چی؟

کیاشا نیشش را تا بناگوش باز کرد.

- خب ببینن، من که گفتم هیجده سالت بشه میام خواستگاریت. دستت و می‌گیرم از این روستا نجات می‌دم. باهم یه خونه بزرگ توی شهر می‌گیریم. من هرروز از سرکار میام و توهم توی آشپزخونه برام قرمه سبزی می‌پزی.

سرور از تصور این صحنه غرق لذت شد و چشم‌هایش را بست.

- اون وقت شغل جنابعالی چیه؟ الان که داری پول پدرت و می‌خوری. گفته باشم من زن آدم بیکار نمی‌شم.

18:57

دریاب مرا که شکسته‌ام

کیاشا آرام خندید. کمی مضطرب شده بود و این در خنده‌اش هویدا بود اما مهلا کورتر از آن بود که ببیند.

- دوست داری چه کاره باشم؟

مهلا کمی فکر کرد. اکثر مردهای اطراف او یا کشاورز بودند و یا در بغالی و تره‌بار فروشی مشغول کار بودند.

- رئیس باش... رئیس شرکت مثلاً.

کیاشا بلند خندید و خنده‌اش لب‌های مهلا نشانده.

اخم تصنعی میان صورت چاکاند و خیره به چشم‌های سبز کیاشا گفت: چرا من و با مامان بزرگت آشنا نمی‌کنی؟ الان چند ماهه باهمیم.

کیاشا بازوی مهلا را گرفت و او را به سمت کوچی بن بستنی کشاند.

به سمت انتهای کوچه هلش داد و مقابل او ایستاد.

قلب مهلا در دهانش می‌تپید، این چیزها را فقط از زبان همکلاسی‌های متاهلش شنیده بود و اکنون برای بار چندم تجربه‌اش می‌کرد. اگر پدرش می‌فهمید...

پلک زد تا افکار مزاحم را به عقب براند.

کیاشا آرام گفت: مامان بزرگ و فعلا ول کن، تولدت هفته دیگه ست درسته؟ هیجده سالت می‌شه.

مهلا با هیجان سر تکان داد.

- می‌تونیم ازدواج کنیم.

مهلا دوباره سر تکان داد، زبانش از هجم احساساتی که در آن تجربه می‌کرد گرفته بود، ترجیح می‌داد ساکت بماند و جربان را دنبال کند.

کیاشا صورتش را عقب کشید.

- می‌تونم بغلت کنم؟ یکی از هدیه‌های تولدت فرضش کن.

قلب مهلا از اجازه‌ای که کیشا گرفت سراسر غرق عشق و دلبستگی شد. تمام سه چهار باری قبلی که مهلا را در آغوش کشیده بود اول اجازه گرفت.

مهلا لب‌هایش را روی هم مالید و سر تکان داد و این اجازه‌ای شد برای اینکه کیشا دست‌هایش را دور او بیچد.

قلب مهلا آرام و قرار نداشت. احساسش مانند زمانی بود که برای یک امتحان سخت اضطراب داشت و دلش می‌خواست فریاد بزند. لب‌هایش را روی هم فشرد تا اشتباهی و از روی هیجان فریاد نزند.

مهلا کتاب ادبیاتش را میان دست گرفت و در جایش غلتید. عادت نداشت روی تخت درس بخواند و اکثر اوقات روی زمین ولو می‌شد.

با همه‌های که از بیرون می‌آمد، با کلافگی کتاب را روی صورتش گذاشت و جیغ آرامی کشید.

- ساکت شید دارم درس می‌خونم!

ساکت نشدند، سر و صداها همچنان به قوت خود باقی بود.

کلافه پوست لبش را کند کتاب را گوشه‌ای پرت کرد. از جا برخاست و در اتاق را با صدا باز کرد و بی‌آنکه بگیردش، در را رها کرد تا با دیوار برخورد کند.

از صدای تق بلندی که داد، تمام سرها به سمت او چرخید. برای ده ثانیه سکوت تمام خانه را گرفت و بعد دوباره همه شروع شد.

مادرش تشت سبزی را وسط گذاشته بود و برادرها را دور آن جمع کرده بود و از تمامی اهل محل می‌گفتند.

- می‌شه یکم یواش‌تر؟

هیچکس به او محل نداد. حسین جعفری برداشت و با دقت قسمت‌های زرد شده‌اش را کند و گفت: مامان دیدی ملوک خانم اون روز چی پوشیده بود؟

معصوم، با دست‌های گلی چانه‌اش را خاراند و آرام خندید: آره بابا اون چی بود! کلی‌ام پز می‌داد این و دخترم از آلمان آورده برام.

خودش و حسین هردو زیر خنده زدند. مهلا با اخم نگاهشان کرد.

علی دستش را به سمت مهلا گرفت و گفت: حالا که اینجایی بیا یه کمکی برسون خانم خوشگله.

مهلا نیش چاکاند. به سمت علی رفت و از پشت بغلش کرد و آنقدر چلانده که حسین او را عقب کشید.

- بیا عقب کشتی جوون مردم و.

علی تنها با آرامش می‌خندید. از او آرام‌تر خودش بود و بس.

- خواهر به این خوبی داری چی می‌گی دیگه؟

حسین خیره به علی، با انزجار چهره‌اش را جمع کرد و رو گرفت: آی، ارزونی خودت.

19:23

دریاب مرا که شکسته‌ام

مهلا با پا به زانوی حسین زد تا برای او هم جا باز کند.

حسین کمی کنار رفت و مهلا میان او و مادرش نشست.

تره‌ای برداشت و از وسط نصفه‌ش کرد.

با صدای مادرش که یاسین را توبیخ می‌کرد نگاه بالا آورد.

- اینجوری نه، سبزی رو هدر می‌دی! ببین اینجوری پاک کن...

سپس یک مشت تره را مقابل نگاه او گرفت، سرشان را با چاقو زد و بعد به طرز مساوی از وسط نصفشان کرد.

بوی آش میامد و باد کم جان کولر تن عرق کرده‌ی مهلا را خنک می‌کرد. بوی سبزی‌ها هم در هم آویخته شده بود اما بوی تند و تیز تره به باقی‌اشان غلبه می‌کرد.

- اون روز پروین می‌گفت رفته پیش مادرشوهرش راهش نداده خونه، والا منم بودم راهش نمی‌دادم با اون کاری که کرد.

حسین تایید کرد و مهلا کنجکاو پرسید: چیکار کرده بود مگه؟

به جای معصوم، حسین پاسخ داد: هیچی بابا، مادر شوهرش بنده خدا واسه عید دیدنی رفته بود خونشون، بعد پروین در و باز نکرده بود که بگه مثلاً خونه نبودیم. از شاننش مادرشوهره زرنگی می‌کنه قایم می‌شه پشت دیوار، یکی دو ساعت بعد پروین حاضر و آماده از خونه میاد بیرون می‌بینه مادرشوهرش جلوشه. یه بحثی شده بود که عباس بغال رفت جداشتون کرد.

مهلا خندید و یک مشت تره‌ی میان دستش را توی تشت ریخت و عقب رفت:
مادرشوهرش چه زرنگ بود.

معصوم با حسرت آه کشید: آره والا... حالا من بودم؟ ساده ساده می‌رفتم شام می‌پختم می‌بردم براشون که خونه نبودن غذا داشته باشن.

حسین مهلا را کنار زد دست‌هایش را سمت مادرش دراز کرد و لپ‌های معصوم را کشید:
قربون مامان ساده‌ام بشم آخه!

مهلا نگاهش را از بینی عقابی حسین و مادرش گرفت. از میان تمام بچه‌ها خانواده، تنها میلاد بود که بینی‌اش به پدرشان رفته بود و روی فرم بود. بینی باقی‌شان استخوانی و قوزدار بود.

20:02

دریاب مرا که شکسته‌ام

مهلا آرام به عقب سرید و از جا برخاست.

آمد برود که یاسین از جا پرید و یک پایش را تقریباً در آغوش گرفت.

- کجا!

مهلا پایش را در هوا تکان داد بلکه دست‌های یاسین از پایش کنده شود.

- ولم کن کنه! مامان سگ تربیت کردی؟ توپ بندازم بری دنبالش؟

معصوم اخم کرد و به او تشر زد: چه طرز حرف زدن با برادرته؟

حسین سبزی‌هایش را درون تشت پرت کرد و شانه‌های یاسین را گرفت تا او را عقب بکشد: بی‌شخصیته مامان ولش کن.

مهلا داد زد: با منی؟

بعد نگاهش را به سپرش داد و چغولی کرد: علی بینش!

علی دست دراز کرد و گوش حسین را کشید.

- گوشش و کشیدم!

مهلا خندید و بعد که یادش آمد یاسین هنوز پایش را چسبیده، دوباره پایش را تکان داد.

- ول نمی‌کنم، چرا تو بری ما کار کنیم؟

- چون من امتحان دارم، ولم کن زبون نفهم.

معصوم دوباره نام مهلا را صدا زد.

- خب حالا، برادر عزیزتر از جانم ولم کن برم به تحصیلم برسم.

زیرلب زمزمه کرد: فیزیک و که افتادم ادبیات و نیفتم حداقل.

- اگه تو بری منم می‌رم بازی کنم.

مهلا کلافه و مستاصل به مادر نگاه کرد.

معصوم چشم غره‌ای رفت و گفت: دوتاتونم نمی‌خواه پاک کنید، همش و خراب کردین.

یاسین تو برو به درختای حیاط آب بده، مهلا توام برو ببین میلاد کجا موند. یک ساعته

رفته نون بخره.

مهلا خواست اعتراض کند که معصوم سریع گفت: یا بمون سبزی پاک کن یا برو میلاد و

بیار. باز اون دوستاش و تو راه دیده سرش گرم شده...

یاسین هنگامی که خیالش از بابت اینکه مهلا هم وظیفه‌ای برای انجام دارد راحت شد، پای

او را رها کرد و به سمت حیاط دوید.

مهلا غر زنان مانتو و روسری‌اش را پوشید. از خانه بیرون زد و مسیر نونوایی را در پیش

گرفت.

پنج دقیقه‌ای راه رفت و بعد احساس کرد که صدای میلاد را شنیده.

چشم ریز کرد و نگاهش را به زمین دوخت تا بیشتر تمرکز کند. صدای میلاد بود! نگاهش را به سمت همان کوچه‌ای که صدای میلاد می‌آمد گرداند و بعد آرام به همان سمت رفت.

حواسش بود که کوچک‌ترین صدایی تولید نکند.

- گریه نکن قربون دلت کوچیکت برم.

چشم‌های مهلا یک‌باره گرد شدند. مشتش را از شدت بهت مقابل دهان نیمه بازش گرفت.

با صدایی که شنید، دهانش تا آخر باز شد و آرام زمزمه کرد: نه!

- چطوری گریه نکنم آخه؟ باید اجاره خونه رو بدیم پول آب و برق و گازم که هست، داروهای بابا هم اضافه شده...

میلاد کمی مکث کرد و گفت: فدای سرت من هستم، اصلا خودم زمین بابات و شخم می‌زنم تو فقط گریه نکن...

مهلا قصد داشت یک وقت دیگری چیزی که فهمیده بود را توی روی میلاد بزند و کمی هم باج‌گیری کند اما دیگر نتوانست خودش را نگه دارد، پقی زیر خنده زد و وارد کوچه شد.

- تو؟ تو لیوانتم من بر می‌دارم!

صدایش را کلفت کرد و ادا درآورد: زمینتونم شخم می‌زنم.

آنقدر درگیر خندیدن شده بود نگاه بهت زده و چهره‌ی شک شده‌ی آن دو را ندید. هردویشان مانند مگسی که با مگس‌گش رویش کوبیده باشند، خشکشان زده بود.

مهلا خنده‌اش که تمام شد، صدایش را صاف کرد و خیره به گونه‌های گلگون دیبا گفت: وا چتونه مگه جن دیدین؟

دریاب مرا که شکسته‌ام

دیا سریع‌تر به خود آمد: می‌تونم توضیح بدم...

مهلا ابرو بالا انداخت و دست به سینه شد.

- ا... خب توضیح بده!

- من... ما... خب... ما...

مهلا نگاهش را از او گرفت و میلاد را نگرست.

- تو چی؟ تو توضیحی داری؟

میلاد خودش را جمع و جور کرد. متقابلاً دست به سینه شد و با اخم چانه‌اش را کمی بالا

گرفت: توضیح؟ نه چه توضیحی باید بدم بهت؟

مهلا دست به کمر و زد: ا خوشم باشه! مامانت می‌دونه پسرش به بهانه نون میاد دختر

مردم و ببینه؟

دیا آن طرف بال بال می‌زد و از خجالت آب می‌شد.

- ببین مهلا...

مهلا دستش را به نشانه سکوت مقابل دیا گرفت و بعد دوباره به میلاد نگاه کرد.

- خب؟

- یک هفته؟

- نه!

- دو هفته؟

- نه.

- سگ خور سه هفته.

- اصلا حرفشم نزن.

ميلاد پوفی کشيد. کمی دييا را نگاه کرد و بعد ناگزير گفت: خیلی خب، یک ماه.

مهلا خوشحال از پولی که به آسانی درآورده بود، دست دراز کرد و دست ميلاد را گرفت و چندبار تکان داد: قبوله معامله خوبی بود. حالا بریم سراغ تو...

بعد رویش را به سمت دييا چرخاند و مهربان پرسيد: چرا بهم نگفتی؟

دييا سرش را پايين انداخت: ترسيدم عصبانی شی...

مهلا قدمی جلو رفت و او را در آغوش گرفت.

- وا چرا عصبانی شم؟ داداشم از تو بهتر از کجا می‌خواد پیدا کنه.

در ميلاد در حالت عادی، احتمالا بازوی مهلا را ويشگون می‌گرفت و با او دعوا می‌کرد اما در این شرایط با او موافق بود. بهتر از دييا را کجا می‌توانست پیدا کند؟

بنابراین با لبخند به لپ‌های گل انداخته‌ی دييا خيره شد.

مهلا با یادآوری مادرش، سریع دييا را از خودش جدا کرد و هول شده گفت: ای وای يادم رفت، مامان من و فرستاده بيام دنبال تو. الان خودش پا می‌شه مياد دنبال جفتمون!

هل هلكی از دييا خداحافظی کرد، دست ميلاد را گرفت و دنبال خودش كشاند.

همانطور که دوان دوان می‌رفتند، مهلا گفت: وایسا ببینم، تو که بلدی شخم بزنی چرا زمین بابا رو شخم نمی‌زنی؟ همیشه می‌ندازیش گردن علی!

میلاد خندید و نفس نفس زنان پاسخ داد: حالا من یه چیزی گفتم جلو نومزدم.

مهلا خندید: از کی تا حالا شده نومزد تو؟

میلاد دست مهلا را کشید تا بایستد.

مهلا ایستاد و دستش را روی سینه‌اش گذاشت تا بالا و پایین شدن آن را کمی کنترل کند.

- از وقتی که می‌رم شاگرد مکانیکی تا پول حلقه رو دربیارم.

مهلا چشم‌هایش گرد شد و از روی بهت خندید.

- الکی؟ تو مگه مدرسه نداشتی!

میلاد شانه بالا انداخت: بعد از مدرسه می‌رفتم.

مهلا بهت زده تنها نگاهش کرد.

آنقدر غرق خودش و گیاشا بود که اصلا متوجه نشده بود میلاد ظهر تا عصر را خانه نیست.

لب برچید: آخه دوتاتون تازه داره هیجده سالتون می‌شه...

میلاد حرف او را فهمید، سریع گفت: می‌دونم بابا، همین فردا که نمی‌خوام برم خواستگاری.

هنوز باید مدرسه رو تموم کنم و برم شهر دانشگاه، بعدش هم باید برم سرکار و خونه بگیرم. فقط می‌خوام حلقه دستش باشه.

مهلا متأثر به او گوش می‌کرد. حرفش که تمام شد، آرام گفت: الان می‌خوام کاری رو بکنم که

از من بعیده، وقتی از اینجا رفتیم نه درموردش حرف می‌زنی نه به روی خودت میاری و نه

حتی به کسی می‌گی، باشه؟

میلاد گیج شده بود. لحظه‌ای به او خیره شد و بعد پلک‌هایش را روی هم فشرد.

مهلا به سمت او رفت و برادرش را که تنها چند ماه از او کوچک‌تر بود را در آغوش کشید...
سفت و محکم... آنقدر محکم که تمام نگفته‌هایش راهش را از قلبش بیابند به سمت قلب
میلاد بروند.

- بهت افتخار می‌کنم!

21:39

درباب مرا که شکسته‌ام

آذر ۱۴۰۳

سرور تمام مسیر رفت و برگشت را در فکر بود. حتی سر و صدای آهنگی که بیتا گذاشته بود
و با آن ورج و ورجه می‌کرد هم نتوانست او را از فکر بیرون بیاورد. خودش بارها شنیده بود
که زنان و حتی گاهی مردان فامیل پشت سر و جلوی رویش بدگویی او را می‌کنند.

زندگی او را ضد ضربه کرده بود اما بازهم گاهی دلش می‌شکست.

خشم زیادی حاصل از تمام بدگویی‌هایی که شنیده بود را، دائم با خودش حمل می‌کرد و
خشمگین‌تر بود از اینکه می‌دانست گاهی حق با آنهاست.

این را برای اتابک نمی‌خواست. او را زیاد نمی‌شناخت اما از نظرش این حق او نبود. اتابک
تمام سال‌هایی که سرور در آن خانه بود از هیچ کاری برای خانواده‌ی فرخنده دریغ نکرده
بود.

هنگامی که به خانه رسیدند، چراغ‌ها خاموش بود. سرور ساعتش را چک کرد، حدودا ده و
نیم بود.

به سمت بیتا چرخید، مقابلش خم شد و گفت: انگار وقتشه یکی بره بخوابه.

آرام حرف می‌زد، می‌ترسید بقیه بیدار شوند.

بیتا بی‌توجه به او، دستش را روی شکمش کشید و مردد گفت: فکر کنم نباید اون تیکه آخر پیتزا رو می‌خوردم.

سرور کفش‌هایش را درآورد، بعد هم خم شد و کفش‌های بیتا را درآورد.

- خودم می‌تونم مامان.

سرور کفش‌های او را که کاملاً درآورد، دست‌هایش را به سمت شکم او برد و قلقلکش داد: خودم می‌تونم مامانم!

بیتا به صدای جیغ شده‌ی مادرش خندید و میان خنده گفت: ولم کن حالم بد می‌شه!

هیچکدامشان متوجه نشد که کسی از گوشه‌ی پله با لبخند به آن دو نگاه می‌کند.

سرور هردو دستش را بالا برد و مانند چنگال در هوا گرفتشان و سعی کرد صدایش را مانند نامادری سفیدبرفی هنگامی که به یک پیرزن مبدل شده بود کند: الان می‌خورمت!

بیتا جیغی کشید و به سمت پله‌ها دوید.

سرور با لبخند کمر صاف کرد و رفتنش را نگاه کرد.

ساعتش را همانجا درآورد و دکمه‌های مانتویش را باز کرد.

با خستگی به سمت پله‌ها رفت که با دیدن سایه‌ای که پشت پله تکان خورد، هینی کشید و از جایش پرید. در یک آن فکر کرد که اگر دزد بود چگونه باید از خودش دفاع می‌کرد.

ساعتش را میان دستش فشرد بلکه با آن در سر و صورت درد مذکور بکوباند.

- منم سرور!

صدای شتاب زده‌ی اتابک او را از میان افکارش بیرون کشاند.

دستش را روی قفسه‌ی سینه‌اش گذاشت و کمی ماساژش داد تا از شدت بالا و پایین شدنش کاسته شود.

- اونجا چی می‌خوای تو؟

اتابک گردنش را کج کرد و به سمت او حرکت کرد. کمی از نور مهتابی که از پنجره روی سرامیک‌های سفید افتاده بود روی صورت اون نشست.

- از یه آدم توی تاریکی می‌ترسی زن بابا؟

سرور با حرص ساعتش را درون کیفش انداخت.

- از دزد و قاتلایی که توی تاریکین می‌ترسم.

اتابک دستانش را میان جیبش سر داد: بهت نمی‌خورد ترسو باشی.

سرور نگاهش را از هودی او گرفت. درست نمی‌توانست تشخیص دهد چه رنگی بود.

- مگه من آدم نیستم؟

اتابک همزمان شانه‌ها و چانه‌اش را بالا انداخت: بعضی اوقات شک می‌کنم به اون.

سرور فاصله‌ی میان ابروهایش را کم کرد.

اتابک چشم ریز کرد و بیخیال گفت: بیخودی خودت و خسته نکن، تاریکه اخمت و نمی‌تونم ببینم.

سرور اخم‌هایش را باز کرد: از کجا فهمیدی اخم کردم پس؟

اتابک خندید و شانه بالا انداخت: حدس زدم.

دریاب مرا که شکسته‌ام

سرور سری تکان داد. دستش را لبه‌ی نرده گذاشت و پله‌ی اول را که بالا رفت تازه یادش آمد که بپرسد: با خانم بزرگ حرف زدی؟

اتابک رو گرفت و کلاه بزرگ هودی‌اش را مرتب کرد.

نه‌ای که گفت همراه با آهی که کشید بیرون آمد.

سرور پله‌ی رفته‌اش را بازگشت.

کمی فکر کرد و بعد گفت: بریم حیاط؟

اتابک نیم نگاهی به او انداخت.

- می‌بریم حیاط که کسی نباشه راحت بتونی سرم و با پنبه ببری؟

سرور با چهره‌ی جمع شده سرش را تکان داد.

- دو دقیقه نیش مارت و نیار بیرون.

اتابک پوفی کشید. زیر چشمی سرور را نگاه کرد و پرسید: بریم حیاط که چی بشه؟

سرور شانه بالا انداخت.

- هیچی... من می‌رم، تو می‌تونی بیای می‌تونی هم نیای.

سپس بند کیفش که تا بازویش سر خورده بود را روی شانه‌اش انداخت و به سمت حیاط رفت.

هوا سرد بود اما باعث نشد که سرور کفش‌هایش را بپوشد. سنگفرش‌های یخ زده انگار که قلب آتش گرفته‌اش را خنک می‌کردند.

روی آخرین پله‌ی منتهی به ورودی نشست و کف هردو پایش را به زمین چسباند.

از صداهای تکراری و روی ریتم بدش میامد اما آن شب صدای آواز جیرجیرکی که نمی‌دانست روی کدام درخت بود، بدجور به دلش می‌نشست.

باد سردی که موهایش را به بازی گرفته بود به شعر می‌ماند، شعری که نه می‌توانستی رهایش کنی و نه دلت میامد ادامه‌اش دهی.

خیره به ماهی که قرص کامل بود، زمزمه کرد: کی می‌تونه شبیهت شه، تو حتی از خودت هم زیباتری.

- جدیداً با خودت حرف می‌زنی یا عادت قدیمیه؟

سرور سرش را بالا گرفت. اتابک دست به جیب بالای سر او ایستاده بود. اشاره کرد که بنشیند و او هم همین کار را تکرار کرد.

کشش بحث و نزاع را نداشت.

آرام پچ زد: یه تیکه از آهنگ بود.

اتابک سر تکان داد و سکوت کرد.

- چرا با خانم بزرگ حرف نزدی؟

سکوت اتابک آنقدر طولانی شد که سرور گمان کرد نمی‌خواهد جواب دهد.

- نتونستم اون صدایی که میگفت "حق داره" رو ساکت کنم.

سرور دلش برای لحن مغموم او سوخت. او حس متعلق نبودن را به خوبی می‌شناخت.

- تو بودی حق رو به کی می‌دادی؟

سرور دستانش را درهم قفل کرد و خیره به آن‌ها گفت: نمی‌دونم، من اصولاً حق و به خودم نمی‌دم.

به نظرم تو هم خیلی تلاش نکن.

- واسه چی تلاش نکنم؟

اتابک آرام پرسید و آرام جواب گرفت: که دوستت داشته باشن، من و تو دو عضوی از این خانواده‌ایم که مهم نیست چیکار کنیم، به نظر میاد قرار نیست دوستمون داشته باشن.

اتابک اختیار زبانش را از دست داد: چقدر هم تو با این که دوستت نداشته باشن مشکل داری.

سرور تنها لبخند زد. دستانش را دورش پیچید و به سایه هردویشان که روی زمین افتاده بود نگریست.

اتابک سعی کرد با شوخی دلجویی کند: درباره‌ی تو شاید حق داشته باشن، اما من خیلی دوست داشتیم.

سرور از خودشیفتگی او خنده‌اش گرفت.

- تا کی هستی؟

اتابک از او نگاه گرفت. دستانش را روی زانوهای گذاشت و چانه‌اش را هم روی دستانش.

- نمی‌دونم، تا چهلم شاید. هوای اینجا برام خفه‌است، نمی‌تونم نفس بکشم.

سرور چیزی را که چند ساعت گذشته به آن فکر می‌کرد اقرار کرد: تو بری خونه ساکت می‌شه.

اتابک خندید. از وقتی که آمده بود عادت داشت هرروز عصرها با بیتا گرگم به هوا یا قایم باشک بازی کند و صدایشان کل خانه را پر کند. گاهی هم دور از چشم سرور چند ساعتی را صرف پلی‌استیشن می‌کردند.

- خانم بزرگ و خان‌دایی هم وصیت‌نامه رو بخون و خیالشون راحت شه، برمی‌گردن کرج. بازم خودت می‌مونی و خودت.

خودت می‌مانی و خودت... سرور از با خودش ماندن وحشت داشت. وقتی که با خودش می‌ماند موجودی به نام غم او را در آغوش می‌کشید و به سینه‌اش چنگ می‌انداخت، سرور هم غم‌هایش را بالا می‌آورد، گاهی در قالب اشک و گاهی در جلد سکوت.

- بری ایتالیا چیکار می‌کنی؟

اولین سوالی که به ذهنش آمد را پرسید بلکه از سیل افکارش نجات یابد و غرق نشود.

23:30

دریاب مرا که شکسته‌ام

- توی یه رستوران کوچیک سرآشپز بودم.

سرور به سمت او چرخید و با خنده گفت: نه... الکی؟

اتابک سرش را به چپ و راست تکان داد تا صداقتش را نشان دهد.

- پس چرا اینجا چیزی درست نمی‌کنی؟

- هنرم رو رایگان در اختیارتون بذارم؟ هرگز!

سرور خندید.

با لحن شوخی گفت: چقدره قیمتت؟

اتابک سرش را بالا گرفت و مغرور شد: نمی‌تونم بپردازیش.

سرور خندید و اصرار کرد: شاید تونستم حالا، چقدر؟

اتابک خیره در چشم‌هایش گفت: به قیمت یه راز...

سرور با همان خنده متعجب سر تکان داد. منظور او را نفهمیده بود.

- چرا با سیاوش ازدواج کردی؟

لبخند سرور جمع شد. همان ذره نوری که در میان مردمک چشمانش نشسته بود هم خاموش شد.

- حق با توه، نمی‌تونم بپردازمش.

سرور از پاسخ به این پرسش طفره می‌رفت، چرا که حق با اتابک و حتی دیگران بود. او برای پول با سیاوش ازدواج کرد و اقرار کردن به این موضوع در حضور اتابک، باعث می‌شد او هم مانند دیگران نگاهش کند. درحال حاضر او تنها کسی بود که کمی متفاوت سرور را می‌دید و قصد نداشت تغییری در نگاه او ایجاد کند.

اتابک لب‌هایش را روی هم فشرد و بعد میان دهان کشیدشان.

سکوت میانشان باز مثل عصر داشت طولانی می‌شد.

آخر سرور طاقت نیاورد و گفت: می‌شه یه خواهشی کنم؟

اتابک سکوت کرد و منتظر ماند تا او ادامه‌ی حرفش را بزند.

- می‌شه تا وقتی اینجایی دوباره این سوال و ازم نپرسی؟ تو همش چند روز قراره اینجا بمونی و بعدش میری و احتمالا من تو رو تا زمانی که بی‌تا بخواد ازدواج کنه نمی‌بینم.

اتابک می‌توانست این کار را کند. خودش را قانع می‌کرد که پاسخ این سوال آنقدرها هم
برایش مهم نیست.

- قبوله.

سرور چانه‌اش را روی زانوهایش گذاشت و با دست پاهایش را در آغوش گرفت.
صدای جیرجیرک قطع شده بود و سکوت میانشان را تنها صدای نفس‌های کشدارشان
می‌شکست.

اتابک خیره به سایه‌ی سرور متوجه شد که دیگر از سرور متنفر نیست. از او خوشش نمی‌آمد
اما دیگر بدش هم نمی‌آمد. از نظرش او می‌توانست دوست خوبی باشد. با یادآوری چند
دقیقه قبل، هنگامی که او و بیتا را مقابل در دیده بود اضافه کرد: و البته مادر بهتری.
- بریم داخل؟ داره سرد می‌شه.

اتابک سرش را تکان داد. از جا برخاست و هودی‌اش را تکاند.

- شب بخیر.

سرور به او لبخند زد. احساس می‌کرد اتابک حس بهتری داشته باشد، بنابراین راضی از
انجام دادن وظیفه‌اش، پاسخ داد: شبت بخیر.

April 2025 15

00:02

دریاب مرا که شکسته‌ام

سرور لیوان چایی را میان دست گرفت و کمی از آن نوشید
برخلاف روزهای گذشته، همه در سکوت صبحانه‌اشان را می‌خوردند.

اتابک کمی سرسنگین برخورد می‌کرد و خانم بزرگ هم درگیر آماده‌سازی‌های مراسم چهل‌م بود. خان‌دایی هم مانند بیشتر اوقات سکوت را ترجیح می‌داد و این میان تنها بیتا بود که درباره‌ی روز آتی و اردوی تفریحی که در پیش داشت سخنرانی می‌کرد.

- احمدزاده پیشنهاد شراکت تو بار گمرکش و داده.

طرف صحبتش اتابک بود. اما با شنیدن فامیلی مسعود، ناخودآگاه گوش‌های سرور هم تیز شدند.

- احمدزاده پدرزن سپهر؟

خان‌دایی سر تکان داد.

- مگه همین الان توی مسکنایی که دارید می‌سازید شریک نیستید؟

- چرا، طرف حسابمون بیشتر سپهر بوده، این و خود احمدزاده شخصا تماس گرفت و پیشنهاد داد.

سرور با دستمال دهانش را پاک کرد. دیشب سپهر به او گفته بود برنامه‌اش را برای شب خالی کند.

- سپهر یکی دو سالی می‌شد که با سیاوش آشنا بودن اما درباره‌ی احمدزاده مطمئن نیستم، اگه اجازه بدید کمی درمورد کارش پرس‌وجو کنم. بازم هرطور صلاح خودتونه.

سرور از جا برخاست و خان‌دایی همزمان گفت: همین کار و کن باباجان، خیالمونم راحت می‌شه.

سپس سرش را به سمت سرور گرداند: می‌ری باباجان؟

سرور به این اندیشید که خان‌دایی قصد داشت نقش بزرگ خانواده را ایفا کند، هرچند که واقعا هم بزرگ خاندان بود.

- بله باید بیتا رو برسونم برم آرایشگاه.

سرش را تکان داد: برو به سلامت.

از همه عجیب‌تر خانم بزرگی بود که برخلاف همیشه پرچانگی نمی‌کرد.

سرور لحظه‌ای به او نگریست و گمان کرد شاید خان‌دایی چند تکه درشت حواله‌ی خواهرش کرده بود که اینگونه ساکت بود.

کیف بیتا را روی شانه‌اش انداخت و با خداحافظی همراه بیتا از خانه خارج شدند. ذهنش درگیر سپهر و سوپرایزی که از آن حرف می‌زد بود. سپهر خواهش کرده بود که سرور برای امشب قرمز بپوشد و او مردد بود که مانند دفعه‌ی قبل سرکشی کند یا این‌بار قرمز را انتخاب کند.

12:26

دریاب مرا که شکسته‌ام

تمام صبح تا عصر پیامی که از جانب سپهر دریافت کرد، فکرش را درگیر کرده بود.

تلفن را میان دست چرخاند و خیره به دختری که مرجان کمک می‌کرد پیراهن عروسی را بپوشد، لب تر کرد.

دوباره نگاهی به گوشی انداخت، دکمه‌ی کنارش را فشرد، پسورد را زد و وارد پیام‌ها شد و برای بار صدم آن را خواند.

" شب بیا خونه‌ی من، لاله امشب خونه نیست. آدرس رو که یادته؟"

سرور آدرس را یادش بود. یادش بود اما پاسخی نداشت که به او بدهد. حتی نمی‌توانست مخالفت کند.

- عزیزم بی‌زحمت رینگ‌لایت و روشن می‌کنی؟ برای عکاسی پیچ می‌خوام.

سرور نگاهش را از گوشی به مرجان داد. عکس‌ها را معمولا خودش می‌گرفت اما آنقدر ذهنش مشغول بود ترجیح می‌داد که آن را به مرجان بسپرد.

ساعت را نگاه کرد. یک ربع شش بود.

امروز اتابک بی‌تا را به کلاس می‌برد و خیالش از بابت او راحت بود. فقط نمی‌دانست علت عدم حضورش سر میز شام را چگونه برای خانم بزرگ و خان‌دایی توجیح کند. حتی نمی‌دانست که باید توضیحی دهد یا نه. تا چند وقت پیش که سیاوش زنده بود، او اصولا توضیحی برای رفت و آمدش نمی‌داد، معمولا زمان‌هایی که سیاوش خانه نبود کارهایش را می‌کرد و چند ساعتی که او خانه بود هم، آنقدرها با سرور صحبت نمی‌کرد تا از روزش بداند.

مدت‌ها می‌شد که سرور دیگر به کسی جواب پس نمی‌داد و اکنون اضطراب غریبی دامن‌گیرش شده بود.

ترجیح داد زودتر از موعد به خانه برود. شاید اگر درگیر آماده شدن می‌شد، کمتر فکر می‌کرد.

نگاهی به مرجان که مشغول عکاسی با دوربین بود انداخت. ژست‌های عروس را دوست نداشت اما آنقدر هم ظرفیت نداشت تا به او تذکر دهد.

سیاوش آن اوایل می‌خواست برای سرور یک کافه رستوران باز کند، برایش کسر شان بود که همسرش یک دیپلمه‌ی بی‌کار بود. هرچند، هنگامی که او سرور را شناخت، سرور همان دیپلمه‌ای بود که کسی او را نمی‌دید. اما او سرور را دید و سرور بابت این هم مدیونش بود و هم از او متنفر بود.

سیاوش احساس می‌کرد که سرور نتواند از پس اداره‌ی کافه رستوران بریاید بنابراین برایش آرایشگاه باز کرد تا دیگران کار را انجام دهند و به نام سرور دریاید. سرور برخلاف انتظار او

عمل کرد، در کمتر از چند سال بیشتر فیلدها را یاد گرفت و در حرفه‌اش طوری درخشید که امروز در زمره سالن‌های زیبایی خوب قرار می‌گرفت.

ماشین را در کوچه پارک کرد و پیاده شد.

مسیر ماشین تا در خانه‌را آرام و بی‌هیچ عجله‌ای پیمود. کارها را طول می‌داد تا کمی افکارش را نظم دهد.

نفس را بیرون فرستاد و به سمت اتاقش رفت.

دوش سریعی گرفت و بعد با ربدوشامبر مخملی‌اش مقابل میز آرایشی نشست.

خیره به در کمدش زمزمه کرد: بذار امشب اونطوری که تو می‌خوای باشه سپهر آسایش.

آرایش مختصری کرد و بعد با دست و دلبازی رژلب قرمز ماتش رو چندین بار روی لب‌های ژل خورده‌اش کشید. نگاهش بالا آمد، درست روی بینی عملی‌اش و تک نگین براقی که روی آن خودنمایی می‌کرد.

کمی در آینه به خودش خیره شد و سعی کرد خود قبلی‌اش را به یاد بیاورد.

نمی‌توانست؛ آن خود، مدت‌ها می‌شد که مرده و جنازه‌اش به سروری بدل شده بود که نفس می‌کشید.

از جا برخاست و کمد لباس‌هایش را از نظر گذراند. قرمز رنگ او نبود بنابراین چیز زیادی برای انتخاب نداشت. ناچار شد پیراهنی را بپوشد که خود سپهر برایش خریده بود. اینگونه می‌توانست با یک تیر دو نشان بزند.

12:48

دریاب مرا که شکسته‌ام

هم قرمز می‌پوشید و هم پیراهن انتخابی سپهر را.

شومیز دکمه‌ای بود که آستین‌هایش تا مچ گشاد بودند و بعد تنگ می‌شد.

موهایش را باز گذاشت و شال و کت مشکی روی لباس پوشید.

عطر و گوشی‌اش را درون کیف کوچکش انداخت و از اتاق بیرون رفت.

تمام تلاشش را می‌کرد که لب‌هایش را به دندان نکشد و رزش را خراب نکند.

پله‌ها را طی کرد و به سمت در رفت.

- کجا به سلامتی شیک کردی؟

پلک‌هایش را روی هم فشرد و نفسی گرفت.

با لبخند به سوی او بازگشت.

- چطور؟

خانم بزرگ اخم کرد. انگار خان‌دایی هم نتوانسته بود زبان او را کوتاه کند.

- مهمون خورته بعد خودت داری می‌ری مهمونی؟ خونه بابات که هیچی، فهمیدیم فقط پس انداختن و به تخم ترکه‌شون اهمیت ندادن، این همه سال تو این خونه سیاوش ادب یادت نداده؟

سیاوش ادب یادش داده بود، خوب هم یادش داده بود. سرور پلک زد تا تصاویر سیاوش از پشت پلک‌هایش محو شود. او همانقدر که اوایل مرد خوبی بود، همانقدر هم اگر عصبانی می‌شد، می‌توانست به هیولا بدل شود.

سرور ناخداگاه دستش را روی بازویش گذاشت، همانجایی که سیاوش برای خالی کردن حرصش می‌فشرد.

یادآوری این خاطره انقدری او را آزرده که از تکه‌ی اول حرف خانم بزرگ چشم پوشی کند.

- مهمونی برای یکی دو روزه، شما بعد از این چند هفته خودتون صابخونه محسوب می‌شید.

خانم بزرگ که انتظار این پاسخ را نداشت، چشم‌هایش گرد شد.

دهانش چندبار باز و بسته شد اما کلمه‌ای پیدا نکرد.

- پول پسر خوب از توی گدا گشته آدم ساخته. دم درآوردی، جواب بزرگترت و می‌دی، حرمت هم که نگه نمی‌داری!

سرور بی‌اهمیت به رژش، لب‌تر کرد.

- من مجبور نیستم به شما جواب پس بدم. همانطور که خودتون گفتید فقط قراره تا چهل‌م اینجا باشید و بعد برگردید خونتون، تا اون موقع فقط اینجا مهمونید.

پشتش را کرد اما دلش هنوز خنک نشده بود، برگشت و گفت: احترام در صورتی گذاشته می‌شه که بهت احترام بذارن. سیاوش ادب رو به من خوب یاد داد ولی همچنین یادم داد که چطور با کسی که باهام بی‌ادبانه صحبت می‌کنه رفتار کنم.

با خنده اضافه کرد: فکر کنم داشت برای روبه‌رویی به شما آماده‌ام می‌کرد.

صورت خانم بزرگ از آن قرمزتر نمی‌شد، هرگاه عصبانی می‌شد فشارش بالا می‌رفت و بعد چهره‌اش رنگ می‌گرفت.

صورتش درهم شده بود. دستش را به سمت قلبش نشانه رفت و ناله کرد.

سرور گول ننه من غرییم بازی‌های او را نمی‌خورد.

13:25

درباب مرا که شکسته‌ام

هرگاه چیزی مخالف خواسته‌اش می‌گفتی، قلبش را می‌گرفت.

- بااجازتون.

پشتش را کرد و بی‌توجه به اوایی که خم شده و از دیوار گرفته بود، از خانه خارج شد.

بغض در گلویش نشست اما نشکست. این بغض آمده بود تا جان سرور را بگیرد، وگرنه که خیال رفتن و شکستن نداشت.

برای خالی کردن حرصش به دشنام روی آورد: گفتار پیر.

سوار ماشین شد و سعی کرد یکی از آهنگ‌های مورد علاقه بیتا را پیدا کند تا کمی آرام شود. تنها چیزی که او را آرام می‌کرد بیتا بود اما اتابک او را برای شام بیرون برده بود.

بینی‌اش را بالا کشید. هرگاه بغض می‌کرد آبریزش بینی سریع‌تر از اشک‌ها پیدایش می‌شد.

دندان روی هم فشرد و به سمت خانه‌ی سپهر راند.

ماشین را یک کوچه پایین‌تر پارک کرد و پیاده شد.

نزدیک‌های زمستان بود و هوا سوز سردی داشت.

برای سپهر نوشت: من رسیدم.

و متقابلاً دریافت کرد: در و باز کردم، بیا داخل.

گوشی را درون جیب کتش انداخت و به سمت در ورودی رفت.

در را کمی هل داد و مسیر در تا سالن را طی کرد.

متعجب از چراغ‌های خاموش خانه، سپهر را صدا زد.

- کجایی سپهر؟!

صدایی نیامد.

- چرا چراغا خاموشه؟

سرور نفسی گرفت و بوی عطر سپهر را حس کرد.

- چشمات و ببند!

- چشمام و چرا...

سپهر میان حرفش پرید و گفت: ببند.

سرور چیز دیگری نپرسید و چشم‌هایش را بست.

یکی دو دقیقه‌ی بعد، صدای او را شنید: اوکی باز کن.

چشم‌هایش را آرام باز کرد و چندبار پلک زد تا دیدش واضح شود.

نگاهش را از روی میز دو نفره و غذاهای رویش به شمع‌های روشن و بعد گلبرگ‌های پرپر شده‌ی رز چرخاند.

بادکنک‌های قرمز و مشکی هلیمی اطراف میز رها بودند.

- تولدت مبارک.

سرور اخم کرد و با لحنی میان بهت و سردرگمی گفت: تولدم نیست...

سپهر خندید و پاسخ داد: ای؟ خب پس سالگردمون مبارک.

سرور به خوبی تاریخ سالگردشان را به یاد داشت، ۱۶ تیر؛ اگر خودش را هم فراموش می‌کرد، آن تاریخ را یادش نمی‌رفت.

- سالگردمون هم نیست.

سپهر پشت گردنش را خاراند و مستاصل گفت: ای بابا، خب پس سه‌شنبه‌ات مبارک.

سرور تصنعی خندید و با تغییر ضمیر حرف او را تکرار کرد: سه‌شنبه‌ی توهم مبارک.

سپهر دستش را به سمت میز دراز کرد و با خم کردن سرش گفت: لطفا.

صندلی را برای سرور عقب کشید و او نشست. بعد هم خودش میز را دور زد و مقابلش جای گرفت.

- غذاها رو کی درست کرده؟

سپهر نوشیدنی برای سرور و خودش ریخت: متأسفانه من غذا پختن بلد نیستم، از بیرون گرفتم.

سرور ناخداگاه یاد اتابک افتاد، گفته بود که سرآشپز بوده.

سپهر لیوانش را بالا آورد: به افتخار زیباترین زنی که جلوم نشسته.

سرور لیوان کوچکی که برعکس روی میز گذاشته شده بود را برداشت و کمی آب درون آن ریخت.

سپهر نگاهش را حریصانه روی سرور چرخاند و با دیدن شال و کتش، متعجب و باخنده گفت: اِ ببخشید، من انقدر محوت شدم یادم رفت لباسات رو ازت بگیرم.

سرور نگاهش را روی لباس‌های تنش چرخاند که هنوز درنیاورده بود. آنقدر اضطراب داشت که فراموش کرده بود کتش را دربیاورد.

از جا برخاست و کتش را روی صندلش پشت سرش انداخت.

نگاه سپهر با افتخار روی لباس سرور چرخید. سرور می‌دانست آنقدر مغرور بود که بابت خرید این لباس هم به خودش افتخار کند.

- حتی الان که جلومی هم دلم برات تنگ شده.

او تنها حرف بود، کلمات قشنگی که ربان پیچشان می‌کرد و چنان دستت می‌داد که همه چیز را فراموش کنی.

- می‌دونی باید چیکار کنی تا دلت دیگه برام تنگ نشه؟

سپهر منتظر به او نگریست.

- به زنت بگی!

سپهر کلافه چشم بست. هرگاه بحث به اینجا می‌کشید بحث را سریع عوض می‌کرد.

- می‌شه حداقل امشب بیخیال بشی؟

سرور چندبار پلک زد و بعد لحنش عصبی شد: نه نمی‌شه، من نمی‌تونم تا ابد معشوقه‌ی مخفیانه‌ی تو باشم چون نمی‌تونم زنت رو ول کنی. اگه دوستش داری مرد باش و بگو.

سپهر لیوان نوشیدنی‌اش را برداشت و سر کشید تا کمی از التهاب درونش کاسته شود. او تلاش کرده بود اوضاع را بهتر کند، نمی‌دانست صحبت چگونه به اینجا کشید.

13:33

- بحث دوست داشتن نیست، کلی چیز اینجا وسطه...

سرور سرش را جلو برد و کمی آن را خم کرد و بعد گفت: چی وسطه؟ پول او؟

سپهر دندان سایید: پول اونا نه، پولی که حق منه! من واسه قرون به قرونش زحمت کشیدم وقتی اون مسعود مفت‌خور با دوست دخترش خوش می‌گذروند. الان انتظار داری پشت پا بزنم به همه‌ش؟

سرور از جایش برخاست: نمی‌دونم اما انتظار دارم یک جایی بالاخره انتخاب کنی. یا من رو یا...

نظرش چرخید و در عوض گفت: من آدم رکیم، خودت این و می‌دونی، انتظار دارم من رو انتخاب کنی، همونطوری که من تو رو انتخاب کردم وقتی که سیاوش هنوز زنده بود.

- تا وقتی سیاوش زنده بود حرفی از جدا شدن من از زنم نمی‌زدی.

سرور کم آورد، درست گفته بود و او جوابی نداشت.

کمی سکوت کرد تا بتواند پاسخ مناسب را بیابد.

از پشت پنجره‌ی باز، صدایی آمد که متعلق به هیچکدامشان نبود: آره عزیزم، حال ناهید بد شد مجبور شدیم با همسرش بیریمش بیمارستان، بعدش درست نبود دیگه من بمونم...

سپهر جوری به سرور نگاه کرد که انگار همان لحظه درحال سکت‌کردن بود و هیچ اکسیژنی به او نمی‌رسید. ترسیده بود... ترسیده بود!

سرور به او خیره شد.

صدای لاله‌ای که درون کیفش به دنبال کلید می‌گشت نزدیک‌تر می‌شد.

سیاوش خودش را جمع کرد.

پای چیزهای زیادی درمیان است... زیر لب دائم با خودش این را تکرار می‌کرد.

به سمت سرور رفت و کتش را به دستش داد.

- خواهش می‌کنم... قایم شو!

سرور حالش به کسی می‌ماند که کتک خورده باشد، بهت‌زده و ساکت...

سپهر او را به سمتی هل داد: برو پشت مبل قایم شو... برو من می‌فرستمش بالا بعدش فرار کن...

سرور مات نام او را صدا زد: سپهر...

سپهر اصرار کرد: تورو خدا برو سرور... برو لعنت بهت! الان میاد...

سرور سرجایش ایستاد و نگاهش را به زمین دوخت.

در صدم ثانیه تصمیم گرفت، دستش را به سمت گردنبندش برد و آن s کوچک را میان دست گرفت و محکم کشیدش.

گردنبند را به سینه‌ی سپهر کوباند و گفت: برو یه حیوون خونگی دیگه پیدا کن که بهش قلاده ببندی!

سپهر بی‌توجه به حرف او، با نگاهش تا زمانی که سرور پشت مبل مخفی شود او را دنبال کرد.

گردنبند را درون جیبش انداخت و دلجویی از سرور را به وقت دیگری موکول کرد، اولین بار نبود که اینگونه دعوایشان می‌شد و او همیشه می‌توانست از دل سرور دریاورد.

صدای چرخش کلید درون قفل آمد...

سپهر با دیدن میز، دوان دوان به سمت آن رفت.

13:46

دو لیوان سرور را برداشت و آن‌ها را سریع به سمت آشپزخانه برد و دو لیوان جدید جایگزین کرد.

هنگامی که به سالن بازگشت، لاله را دید که متعجب و با دهان باز به میز خیره مانده بود. سپهر سعی کرد به خودش مسلط شود و نفس‌هایش را کنترل کند.

- قرار نبود انقدر زود بیای!

نگاه لاله بالا آمد: چیکار کردی سپهر؟

سپهر به اولین دروغی که به ذهنش رسید چنگ انداخت: خیلی وقت بود دوتایی شام نخورده بودیم، ناهید قرار بود بیشتر معطلت کنه.

در ذهنش دو چیز را تکرار کرد: اول اینکه پای چیزهای زیادی درمیان بود، بعد هم اینکه هرطور شده باید ناهید را قانع می‌کرد تا با دروغ او همراه شود.

ابروهای لاله بالا پریدند. باتعجب پرسید: مسموم شدنش همش بازی بود؟

سپهر تصنعی خندید و سر تکان داد.

- یعنی جدی جدی الکی اونجوری صدای بالا آوردن درمیاورد؟ وای به‌خدا باید به این دختر اسکار داد!

سپهر باز هم احمقانه خندید: به روش نیاری حالا، بهش گفته بودم حالا حالاها معطلت کنه. خیلی زود وارد عمل شد، شانس آورد من تدارک رو چیده بودم.

نگاه لاله روی شمع‌های روشن افتاد: شمع‌ها رو الان روشن کردی؟

سپهر خواست بگوید آره اما با دیدن پارافین‌های آب شده اطراف شمع که نشان از روشن بودن طولانی مدت شمع می‌داد، گفت: نه خیلی وقته، نمی‌دونستم کی میای زود روشن کردم که اومدی سوپرایز کامل باشه.

لاله لبخند احساساتی زد. پروانه‌های قلبش به پرواز درآمده بودند.

کمی آن طرف‌تر... پشت مبل‌های پذیرایی، سرور با انزجار ریتم نفس‌هایش را گوش می‌کرد. خیزی چشم‌هایش نه قصد داشت به اشک بدل شود و نه از بین برود. حس تهوع‌ای میان قفسه‌ی سینه‌اش جان می‌گرفت، تهوع‌ای که نسبت به خودش داشت.

ریتم نفس‌هایش تند شد، دستش را مقابل دهانش فشرد تا صدایش به بیرون درز نکند، الان نه، الان وقت خراب کردن نبود، الان نه، پای چیزهای زیادی درمیان بود، نمی‌توانست بگذارد لاله بفهمد.

خودش بود، سپهر بود، بیتا بود، اتابکی که تازه با او صلح کرده بود هم بود... نمی‌توانست کسی باشد که تمام این‌ها را خراب می‌کند. حداقل نه الان...

آب دهانش را فرو فرستاد و لب‌هایش لرزیدند.

نفس‌هایش تکه تکه بود. از سرش گذشت ای کاش می‌توانست خودش را بالا بیاورد، ای کاش به یک‌باره محو می‌شد، انگار که از اول هم وجود نداشت... ای کاش از اول هم وجود نداشت...

لاله با لحنی کشیده که نشان از قدردانی‌اش می‌داد گفت: چرا زحمت کشیدی...

سرور قلبش گرفت، از خودش بیشتر از همه، از خود احمقش که همیشه همه چیز را خراب می‌کرد. او هیچوقت نتوانسته بود چیزی را درست کند، او زاده شده بود برای خراب کردن.

سپهر لبخند زد. درونش ناآرام بود. می‌ترسید سرور دیوانگی کند، از او بعید نبود.

- تا تو لباس رو عوض کنی من غذا رو برات می‌کشم.

لاله به لباس‌هایش نگاه کرد و سر تکان داد: سریع میام.

سپس تقریباً به سمت اتاق مشترکشان دوید.

سپهر دانه‌های عرق پشت گردنش را پاک کرد.

14:41

دریاب مرا که شکسته‌ام

به سمت مبل دوید و خیره به سروری که در خودش جمع شده به نقطه‌ای نگاه می‌کرد، با قلبی جمع شده نالید: سرور...

اگر قلب او جمع شده بود، قلب سرور مچاله بود، تکه تکه بود...

- نترس، به زنت چیزی نمی‌گم.

از سرش گذشت: حداقل نه الان. نه زمانی که پای چیزهای زیادی درمیان بود.

سپهر باز نالید: سرور...

سرور از جا برخاست. او به این آسانی نمی‌شکست که. او خانواده‌اش را از دست داد و زنده ماند، او از دست سیاوش زنده ماند، او...

سپهر میان فکر کردنش پرید و شرمنده گفت: جبران می‌کنم، درستش می‌کنم، بهم زمان بده به جون خودت درستش می‌کنم...

سرور زمزمه کرد: می‌دونم.

دور از چشم سپهر، دست برد و یک تای گوشواره‌اش را درآورد. گوشواره قلبی را جایی میان شکاف مبل پرت کرد.

نگاه آخرش را به سپهر انداخت و بعد از کنار او گذشت و از خانه خارج شد.

خودش را تقریباً درون ماشین پرتاب کرد و در را با تمام زوری که داشت بست.

فرمان را میان مشتتش گرفت و آن را فشرد بلکه کمی خالی شود. اما نشد، خالی نمی‌شد.

داشبرد را باز کرد و بسته‌ی سیگار و فندک را بیرون کشید.

سیگار کشیدن سرور خلاقی بود که هیچکس از آن خبر نداشت، حتی سیاوش.

سیگار را میان دو لبش گرفت و روشنش کرد و دود را میان ریه‌هایش کشید. برای آزار خودش هم که شده، دود را همانجا نگه داشت. آنقدری که قفسه‌ی سینه‌اش به سوزش افتاد و او با سرفه دود را به بیرون راند.

سیگار را از پنجره نیم باز بیرون فرستاد و بعد پنجره را تا آخر باز کرد.

حرارت بدنش کم نمی‌شد. تمام جانش از انقباض عضلاتش گرفته و کرخت بود.

امشب یا از این درد می‌مرد، یا پشت پا می‌زد و همه چیز را تمام می‌کرد...

دستش را درون جیبش فرو کرد و با برخورد به تلفنش، آن را بیرون کشید.

به دنبال اسم سید گشت و بعد انگشتش را روی آن نگه داشت. اما تماس نگرفت، به جای آن شماره‌ها را یکی یکی بالا و پایین کرد و روی شماره‌ی مورد نظرش ایستاد. از آخرین باری که با آن تماس گرفته بود مدت‌ها می‌گذشت، شاید دو و یا سه سال.

دلش داشت می‌ترکید... دلش می‌ترکید...

شماره را نرم فشرد.

در دل خدا را صدا زد، التماس کرد که تلفن را جواب ندهد. شاید اینگونه نفرتش سرباز کند و همه را در خودش ببلعد.

خواهش کرد... دعا کرد... التماس کرد... دوباره خواهش کرد...

- الو؟

ماتش برد. چقدر شده بود از آخرین باری که صدایش را شنیده؟ چهره‌اش را فراموش کرده بود... چهره‌اش هیچ، عطر تنش را از یاد برده بود! دیگر بوی عطر مشهدی سجاده‌ی او را حس نمی‌کرد...

- الو چرا حرف نمی‌زنی؟

نفسش گرفت... نفسش که هیچ، قلبش گرفت.

- مریضی؟

سکوت کرد و سکوت و سکوت... تنها به ریتم نفس‌های گوش سپرد. سعی کرد ریتم نفس‌هایش را حفظ کند. اینگونه می‌توانست هرگاه دل تنگ آغوش او می‌شد، ریتم نفس‌هایش را یادآور شود.

- دیگه زنگ نزنیا، دفعه بعد گوشی رو میدم پسر جواب بده.

او گفت و قلب بی‌پناه سرور را بی‌چاره‌تر کرد. گفت و سرور درمانده شد.

تلفنش که قطع شد، آن را مقابل چشمانش گرفت.

خیره به نام مخاطبش بود.

سد مقاومتش شکست، بغض تبدیل به هق‌هق شد و هق‌هق تبدیل به اشک و اشک تبدیل به دریا...

- مامان!

15:34

دریاب مرا که شکسته‌ام

سرور دخترکش را می‌خواست. دلش می‌خواست مانند تمام شب‌هایی که سیاوش، روح او را زخمی رها می‌کرد و می‌خواستید، به اتاق بیتا پناه ببرد، او را درآغوش بکشد، عطر موهایش را به ریه بکشد و بداند کسی را در این دنیا دارد، هرچقدر هم که خودخواهانه به نظر می‌رسید، پناه او، دخترک دوازده ساله‌اش بود.

بی‌حواس تا خانه راند. نه حوصله‌ی خانم بزرگ را داشت و نه حتی ریش سفیدی‌های خان‌دایی را.

ماشین را در کوچه پارک کرد. حتی حوصله نداشت آن را داخل حیاط ببرد.

بی‌تعالل از کنار آلاچیق کوچک حیاط گذشت.

در را گشود و وارد شد. خانه ساکت بود و این خوب بود. این یعنی سیاه‌نمایی‌های خانم‌بزرگ حاصلی نداشت.

آرام به راه افتاد، انگار که روحش به اتاق بیتا پرواز می‌کرد و تنش را دنبال خودش می‌کشاند.

روح بی‌چاره‌اش، حالا حالاها از زندان این تن رها نمی‌شد.

در اتاق بیتا را آرام گشود. در اتاقش نبود!

پلک زد تا به خودش مسلط شود. شاید در آشپزخانه بود، پیش می‌آمد که شب‌ها گرسنه‌اش شود.

پله‌ها را دوباره پایین رفت.

پیش از آن که به آشپزخانه برسد صدا زد: بیتا؟

صدایی نیامد. آشپزخانه هم تاریک و خالی بود.

دوباره صدا زد، این بار بلندتر: بیتا!

پاسخی نیامد...

کمی فکر کرد. شاید در اتاق اتابک باشد.

تن خسته‌اش را از پله‌ها بالا کشاند.

در اتاق اتابک را بدون در زدن گشود. آنجا هم خالی بود!

در را بست و به آن تکیه زد. حس می‌کرد پاهایش توان وزنش را ندارند. سر خورد و روی زمین افتاد.

پلک‌هایش را بهم فشرد تا تمرکز از دست رفته‌اش را بدست آورد.

تلفنش را از جیبش بیرون کشید. شماره‌ها را بالا و پایین کرد و روی اتابک نگه داشت.

یک بوق... دو بوق... چهار بوق...

- بله؟

هراسان کلمات را پشت سرهم چید: الو اتابک، بیتا کجاست چرا خونه نیست؟ نیومدید هنوز؟

اتابک که سکوت کرد، قلب سرور یک تپش را جا انداخت.

هراسان گفت: چیزی شده؟ بیتا خوبه؟ جون بکن دیگه!

اتابک تصمیم نداشت قفل دهانش را بشکاند.

سرور عصبی فریاد زد: اتابک!

بالاخره دهان گشود، با بی میلی پاسخ داد: خوبه بیتا، بیمارستانیم ما.

سرور دوباره داشت گریه اش می گرفت.

- تورو خدا اتابک، بیتا خوبه؟

اتابک دلش سوخت. چیزی از سرور مغرور روزهای اول نمانده بود.

سعی کرد لحنش آرام باشد تا او کمی آرام شود: بیتا خوبه، کسی خونه نبود مجبور شدم با خودم بیمارم. حال خانم بزرگ بد شده اومدیم بیمارستان.

سرور پلک هایش را بست و نفسش را بیرون فرستاد. احساس می کرد وزنه ی صد کیلوگی از روی شان هایش برداشته اند.

بالاخره کمی آرامش حس کرد.

- چش شده؟

اتابک از آن سمت لب تر کرد. خیره به خانم بزرگی که پشت سرهم از سرور می نالید و خان دایی را پر می کرد گفت: فشارش بالا بود، دستش رو هم گچ بستن. خودت بیا ببین...

سرور متعجب زمزمه کرد: دستش و چرا...

اتابک بی توجه به او، دوباره به خانم بزرگ نگاه کرد. خودش را دید، آن شبی که حرف های خانم بزرگ را شنید و سرور برای آرام کردنش دنبال او رفت.

آرام گفت: سرور؟

سرور آرام‌تر پاسخ داد: بله؟

- موقعی که اومدی، لباس آهنیت رو بپوش.

سپس تلفن را قطع کرد و سرور بهت زده را به حال خودش رها کرد.

April 2025 16

00:22

دریاب مرا که شکسته‌ام

سرور راهروها را پشت سرهم طی کرد. اتابک شماره‌ی اتاق خصوصی که گرفته بودند را برای سرور فرستاده بود و او تنها باید پیدایش می‌کرد. پیدایش می‌کرد، حال خانم بزرگ را می‌پرسید، چند دقیقه‌ای می‌ماند و بعد دست بیتا را می‌گرفت و او را به خانه می‌برد. بقیه‌اشان می‌توانستند بروند به جهنم.

از کنار پرستاری که با عجله می‌دوید گذشت و شماره‌ی اتاق‌ها را زیر لب تکرار کرد تا به اتاق مد نظر برسد.

نفسی گرفت. تقه‌ای به در زد و در را گشود.

چهار جفت چشم روی او نشست.

- سلام.

کسی جز خان‌دایی پاسخ نداد، تازه او هم با اخم‌های درهم کشیده جواب سرور را داد.

- تو اینجا چی می‌خواهی؟ اومدی کار نیمه تمومت و تموم کنی؟

سرور متعجب ابرو درهم کشاند.

- بله؟

- هل دادنم کافی نبود حالا اومدی بالای سرم عزرائیلم شی؟

ابروهای سرور درون موهایش پریدند.

بله‌ای که این بار گفت، بلندتر و ناشی از تعجبش بود.

- بله و... خیر نبینی الهی که از وقتی پات و گذاشتی تو زندگیمون یه روز خوش ندیدیم ما! بفرستش بره احمد، نمی‌خوام ببینمش.

سرور احساس تک سربازی مقابل یک ارتش را داشت. همانقدر عاجز و ناتوان.

نگاهش به سمت بیتا رفت که با ناراحتی به او خیره بود. از میان تمام آدم‌های این جمع، تنها می‌خواست مقابل او از خودش دفاع کند. اهمیتی نداشت بقیه‌اشان چه فکر می‌کردند.

- من کسی رو هل ندادم.

آرام گفت، امیدار بود تنها بیتا بشنود اما متاسفانه خانم بزرگ هم شنید.

- هلم ندادی؟ پس دست من چطوری شکسته؟

اتابک میان اتاق چشم گرداند و نگاهش روی سقف قفل شد. حرف خانم بزرگ را اصلاح کرد: مو برداشته البته.

خانم بزرگ خود را به غش و ضعف زد: آی دستم... احمد چیزی نمی‌گی؟

خاندایی که مشغول جوییدن سیبیل‌هایش بود، از جا برخاست. قدمی جلو آمد و مقابل سرور ایستاد.

- تو بهش نگفتی تو خونه‌ی پسرش فقط مهمونه؟

سرور پلک‌هایش را بهم فشرد.

- گفتم.

- بهش نگفتی بی‌ادب؟

سرور این را نگفته بود. البته گفته بود، اما آنقدرها هم مستقیم نگفته بود.

- گفتم.

- بهش نگفتی چلاق به دردخور؟

سر سرور با شدت بالا آمد. دهانش باز ماند. کلمه‌ای نیافت... چندبار دهان باز و بسته کرد و این فرصتی شد که خانم بزرگ از آن سواستفاده کند: بیا، ببین حرفی نداره که بزنه! بهت که گفتم چیا گفته. من ازش پرسیدم کجا داری می‌ری این وقت شب و شروع کرد به توهین کردن. وقتی گفتم مگه ادب نداری بهم گفت بی‌ادب و هلم داد...

سرور در سکوت به او که مانند کودکان چغولی و داستان‌سرایی می‌کرد گوش سپرد.

حتی دلش نمی‌خواست توضیحی دهد. آن‌ها که باور نمی‌کردند. چرا خودش را خسته می‌کرد؟

- واقعا با مامان بزرگ این کار و کردی مامان؟

نگاه سرور از سرامیک‌های سفید و خاکی کنده شد و روی بیتا نشست.

بغض کرد.

- نه.

یک‌باره دلش توضیح خواست، دلش خواست بگوید تا کسی باورش کند.

روبه خان دایی گفت: بله بچثمون شد، اما من فقط جواب توهینای خانم بزرگ و دادم. بابتش معذرت خواهی نمی‌کنم. بابت اینکه جواب کسی که بهم می‌گه گداگشنه و چون زورش به خودم نمی‌رسه به خانواده‌ام توهین می‌کنه رو دادم پیشمون نیستم.

خانم بزرگ از قصد پوزخند صدا داری زد: هه... خانواده؟ کدوم خانواده؟ کو؟ ده ساله چرا اون خانواده‌ای که می‌گی رو ندیدیم ما؟

بغض سرور بر صدایش اثر کرد و آن را مرتعش ساخت.

- ببخشید اما من نمی‌تونم در جواب کسی که بهم می‌گه بابات فقط پست انداخته و به تخم و ترکه‌ش اهمیت نداده سکوت کنم.

خان دایی اخم کرد و خانم بزرگ خودش را متعجب نشان داد: من گفتم؟ اگه من اینا رو گفتم زبونم همین الان لال بشه الهی! بگو نمی‌خوام معذرت‌خواهی کنم و روم زیاده چرا دروغ می‌گی دیگه!

همه با شناختی که از سرور و خانم بزرگ داشتند، می‌دانستند که کدامشان مقصر است. درواقع اگر کسی می‌توانست خانم بزرگ را فقط برای یک ساعت هم تحمل کند، می‌فهمید که او مشکل ایجاد کرده.

اما درهرحال پیر و مریض بود و خان دایی نمی‌خواست پشت خواهرش را به‌خاطر سرور خالی کند.

- برو بیرون باباجان، جلوی چشم نباش فعلا.

کف دستان سرور از دست فشردن ناخن‌هایش به گز گز افتاده بود.

- بیتا؟

حرفش را عوض کرد و دوباره گفت: باهام می‌ای؟

بیتا صورت درهم خانم بزرگ را از نظر گذراند. کوچک بود و فکر می‌کرد با همین بالا رفتن فشار ساده، او میمیرد. تازه پدرش را از دست داده بود. دلش نمی‌خواست دوباره زن و مردان سیه پوش در سالن خانه‌اشان جولان دهند.

گمان کرد اگر بماند می‌تواند حال مادر بزرگش را خوب کند، کاری کند که او نمیرد.

- میمونم پیش مامان بزرگ.

00:31

سرور فکر کرد بیتا حرفش را باور نکرده.

صدایش لرزید: با من نمیای مامان؟

خانم بزرگ باز اعلام حضور کرد: مامان... هه!

سرور بی‌توجه به او به بیتا نگریست. تمام جانش گوش شده بود.

- نه می‌مونم.

نگاهش را به سمت اتابک چرخاند.

هنوز نگاهش به سقف بود، کمی خیره نگاهش کرد بلکه او هم سرور را ببینید.

خان‌دایی کمی از موضعش پایین آمد. او چند سالی بود سرور را می‌شناخت. سرور تا به حال به او بی‌احترام نکرده بود، ندیده بود که به کس دیگری هم بی‌احترامی کند.

با عذاب وجدان گفت: تو بیرون منتظر بمون دخترم. سرمش تموم شه میریم خونه.

سرور سر تکان داد. همان دخترمی که او گفت، گوشت شد و به جان سرور نشست.

خود امشبش را دوست نداشت. او معولا خونسرد بود، زخم می‌زد، نقش بازی می‌کرد و اهمیتی به این خانواده نمی‌داد. اما انگار امشب اینگونه نبود. برایش مهم بود که خان‌دایی چه فکری می‌کند، که اتابک چه فکری می‌کند.

تقریباً نیمه شب بود و هوا روبه سرما می‌رفت. با این وجود، سرور روی اولین صندلی که در حیاط بیمارستان دید نشست.

پاهایش را بالا آورد و لبه‌ی صندلی گذاشت و دستانش را دور آن‌ها حلقه کرد.

00:55

دریاب مرا که شکسته‌ام

نگاهش را از زن چادری که مردی بازویش را گرفته و او را به سمت اورژانس می‌برد به زنی داد که به سمندی تکیه زده و سیگار می‌کشید.

دستش را روی صورتش کشید تا از فکر قرض گرفتن یک نخ از زن خارج شود.

شالش را کمی جلو کشید و گوش‌های یخ زده‌اش را پوشاند. دندان‌هایش از سرما بهم می‌خوردند.

با دست صورتش را پوشاند.

فقط کمی سکوت می‌خواست... کمی آرامش... کمی دوری از کسانی که او را می‌شناختند.

حضور کسی را کنارش حس کرد اما سرش را بالا نیاورد.

هرکه بود خودش می‌رفت.

- ازم نپرس چرا، اما من باورت می‌کنم.

سرور سرش را بالا آورد و به او نگریست.

پاهایش را آویزان کرد و پرسید: چرا؟

اتابک غر زد: خوبه فارسی گفتم حالا...

سپس شانه بالا انداخت: خانم بزرگه دیگه... معلوم نمی‌شه کی قُپی میاد کی نه.

سرور سر تکان داد.

- چته؟

سرور نگاهش را از زمین گرفت و دوباره به او داد. سرش را به نشانه‌ی تعجب تکان داد و پرسید: یعنی چی؟

- نمی‌دونم، خودت نیستی انگار. تو الان باید هممون و یه دور پنجول می‌کشیدی نه این که اینجوری فرار کنی بیای اینجا.

سرور آرام خندید.

- من و اصلا نمی‌شناسی.

اتابک کمی سکوت کرد و کلماتش را مزه مزه کرد، بعد بی‌توجه به او گفت: انگار ناراحت‌تری.

سرور نفس عمیقی کشید.

- ناراحت نیستم.

اتابک نگاهش کرد و بعد با طعنه گفت: هرچی تو بگی!

بعد زیر لب با خودش غر زد: به من چه اصلا...

سرور سکوت کرد.

چند دقیقه‌ای هردویشان ساکت ماندند و به عبور مردم نگاه کردند. عده‌ای غمگین و عده‌ای خوشحال...

سرور نگاهش را به شاخه‌ی درختی داد که در اثر وزش باد در هوا می‌رقصید.

تکه برگ‌های خرد شده روی زمین، همراه باد می‌دویدند.

نگاهش آسمان را نشانه رفت، ماه کامل بود و ستاره‌ای نزدیک آن چشمک می‌زد. سرور تا به حال ماه را به این زیبایی ندیده بود. انگار تمام چیزی بود که یک انسان می‌توانست آرزویش را داشته باشد.

چشم بست و اجازه داد کلمات شعری که چند وقت پیش نوشته بود بر زبانش جاری شوند.

- دریاب مرا، ببین چگونه بی‌امان شکسته‌ام

از تلاقی این درد و اندوه خسته‌ام

ببین میان هزاران صبح، چگونه بی‌فروغ مانده‌ام

زنجیرها را چگونه بر روحم بسته‌ام

در دل این قفس، پژواک اندوه را شنیده‌ام

بنگر چگونه بی‌رحمانه با تکرار این درد زنده‌ام

در ایام بی‌پایانی که هر لحظه‌اش مرگِ هزاران آرزوست

ببین چگونه از هجوم این غم به هیچ بدل گشته‌ام

در انتهای این راه، بی‌امید زنده‌ام...

ببین مرا، ترک برداشته‌ام، به اشک بدل گشته‌ام

دریاب مرا... بین که چگونه شکسته‌ام

(اقلیما)

اتابک تمام مدتی که سرور با چشم‌های بسته این شعر را می‌خواند، خیره‌ی نیم رخ او بود. سعی کرد حقیقت سرور را از میان کلماتش بیابد اما نتوانست. او به کتابی می‌ماند که از خواندنش عاجز بود.

دلش می‌خواست پاسخی برای سرور داشته باشد. لحظه‌ای فکر کرد کاش کمی بیشتر اهل شعر بود تا در دین مشاعره پیروز شود.

لحظه‌ای سکوت کرد.

اتابک نگاهش را از سرور گرفت و خیره روبه‌رویش شد.

- این و فقط برای این می‌گم که بفهمی منم دستی توی شعر دارم.

تکه‌ای آهنگ از ذهنش عبور کرد و او پیش از آنکه فراموشش کند، بر زبان آوردش، بدون ریتم... صرفاً کلمات را از بر گفت: تو پرنده‌ی زخمی بی‌پرو بال رها شده از قفسی.

سرور شعر را درجا شناخت، یک آهنگ از علیرضا قربانی بود.

خندید و زیرلب زمزمه کرد: بشنو سکوت‌م را که صدای غم نرسد به کسی.

10:57

دریاب مرا که شکسته‌ام

سرور سرش را کمی خم کرد و خیره به طاهره که دست او را گرفته و با دقت فرنچ سفید را می‌کشید ماند.

جسمش آنجا بود و خودش میان هزاران فکر درون سرش.

کنترل را از دست داده بود. باید سریع‌تر کارهایش را جمع و جور می‌کرد. دیگر تحمل این وضع را نداشت. تحمل آن خانه را نداشت. تنها چیزی که برای آن چاره‌ای نداشت، بیتا بود.

سرور با یک وکیل صحبت کرده بود، از آنجایی که اسمی از اتابک در شناسنامه سیاوش نبود، او برای گرفتن حضانت بیتا در اولویت نبود.

اما از آنجایی که خان‌دایی و خانم بزرگ نسبت نزدیکی به بیتا داشتند، از لحاظ قانونی می‌توانستند نسبت به حضانت ادعای حق داشته باشند. اما وکیل گفته بود حضانت معمولاً به افرادی که به بچه نزدیکتر هستند و مسئولیت تربیت او را بر عهده دارند، داده می‌شود.

سرور می‌توانست در مقابل آن‌ها به عنوان گزینه اول مطرح شود، به خصوص اگر می‌توانست ثابت کند که توانایی نگهداری و تربیت بهتر بیتا را دارد.

- ببین خوب شد عزیزم.

سرور از فکر بیرون آمد. نگاهش را به ناخن‌هایش را داد.

تشکری کرد و از جایش بلند شد. خیره به ساعت مچی‌اش که دوازده را نشان می‌داد خداحافظی کرد.

باید بیتا را از مدرسه برمی‌داشت و به خانه می‌برد.

دو روزی می‌شد که خانم بزرگ مرخص شده و در تمام این دو روز کسی از اهالی خانه جز بیتا، سرور را ندیده بود. صبح‌ها زودتر از بقیه بیدار می‌شد، میز صبحانه را به همراه خدیجه می‌چید و شب‌ها هم که به خانه می‌رفت، اصولاً همه در اتاق‌هایشان بودند.

ماشین را مقابل مدرسه بیتا پارک کرد و خیره به دختران قد و نیم‌قد، چانه‌اش را روی فرمان گذاشت.

پنج دقیقه‌ای منتظر ماند.

13:13

دریاب مرا که شکسته‌ام

مدرسه تقریباً خالی از سکنه بود و هر چند دقیقه دختری از آن خارج می‌شد.

سرور دوباره ساعت را چک کرد. ده دقیقه‌ای منتظر مانده بود.

نگران شد، بیتا همیشه دو سه دقیقه بعد از شنیدن صدای زنگ درحالی که مقنعه‌اش را روی گردنش سر می‌داد، دوان دوان از مدرسه خارج می‌شد.

دستی به پیشانی‌اش کشید و از ماشین پیاده شد.

نگاهش را دور حیاط بزرگ مدرسه چرخاند بلکه چشم‌های آشنایی ببیند.

به سمت اسکان کوچکی که برای مستخدم بود رفت.

در زد و منتظر ایستاد.

آقای سرخی، مرد تقریباً پنجاه ساله‌ای بود که از زمانی که خودش را می‌شناخت، در آن مدرسه کار می‌کرد. لاغر بود و تیز و فرز.

- بفرمایید خانم.

سرور نگاه از جابجایی درون دستش گرفت و گفت: سلام، خسته نباشید.

مرد پاسخ را داد و تکرار کرد: بفرمایید.

سرور یک دور دیگر اطراف حیاط را نگاه کرد.

- من اومدم دنبال دخترم اما نیومد. توی مدرسه‌است؟

چشم‌های آقای سرخی از سر تمرکز ریز شدند.

- مدرسه که تعطیل شده. نیومده بیرون؟

در دل سرور رخت شستند و کمرش به عرق نشست اما با آرامش توضیح داد: بله، ده دقیقه هم منتظر شدم.

- اسم دخترت چیه؟

- بیتا فرخنده.

سرخی لب‌هایش را جمع کرد.

- من ندیدمش باباجان. بیا بریم پیش مدیر.

سرور سر تکان داد و با او همراه شد.

نمی‌دانست بیتا کجا بود. تا به حال پیش نیامده بود که بیتا بی‌خبر جایی برود و همین به نگرانی سرور دامن می‌زد.

سرخی چند تقه به در اتاق مدیر زد بعد وارد شد.

- این خانم با شما کار داشتن، دخترشون نرفته خونه انگار.

سرور از نحوه بیان او ابرو درهم کشید.

سرخی با اجازه‌ای گفت و رفت.

سرور پریشان شالش را مرتب کرد و وارد اتاق مدیر شد.

معینی از جا برخاست و به صندلی مقابل میزش اشاره کرد: سلام خانم فرخنده خوش اومدید، بشینید لطفا.

سرور چشم از صندلی گرفت و جدی گفت: ممنون راحت‌م.

معینی عینک مربعی‌اش را روی بینی‌اش تنظیم کرد و پرسید: مشکلی پیش اومده؟ بیتا که...

سرور بانگرانی میان حرفش پرید: عذر می‌خواهم وسط حرفتون می‌پریم. من چند دقیقه‌ای هم بیرون منتظر شدم محض اینکه با دوستاش مشغول صحبت بوده باشه اما نیومد. بیتا اصلاً بچه‌ای نیست که بدون خبر من جایی بره یا اصلاً تنهایی جایی بره...

معینی با آرامش و خونسردی به او گوش می‌داد. صبر کرد تا صحبت سرور تمام شود و بعد گفت: خانم فرخنده جان. نگران نباشید...

سرور دلش می‌خواست او را خفه کند. دخترش نبود... دخترش نبود!

- بیتا رو زنگ آخر برادرش اومد دنبالش اجازه‌ش رو گرفت.

سرور متعجب شد.

- برادرش؟

معینی ابروهای هاشور خورده‌اش را درهم کشید.

- بله. برادرشون نبود؟ گفت شما خبر دارید و بیتا هم می‌شناختش.

سرور پلک زد. چرا اتابک به او نگفته بود؟ اتابک به درک، بیتا چرا بدون اطلاع رفته بود.

بانگرانی و تشویش پرسید: بیتا خوب بود؟ مشکلی پیش نیومده بود؟

خانم معینی ابرو بالا انداخت: نه خانم فرخنده چه مشکلی، برادر بیتا اومد دنبالش، چون زنگ آخر ورزش داشتن معلمش اجازه داد که بره.

سرور نفسش را با صدا بیرون فرستاد. سر تکان داد و خداحافظی کرده و نکرده از اتاق او بیرون آمد.

تلفنش را در ماشین جا گذاشته بود.

به سمت ماشینش دوید و تلفن را برداشت.

با دیدن تماس از دست رفته‌ای که از اتابک داشت، عصبی شماره او را گرفت.

اتابک هنوز سلام هم نداده بود که سرور منفجر شد: چرا به من نمی‌گی می‌خوای بری دنبال بیتا؟ تو مگه نمی‌دونی هرروز من می‌رم دنبالش؟ امروز که از مدرسه نیومد بیرون می‌دونی چه حالی شدم!

اتابک خیره به بیتایی که با دوستی که به تازگی پیدا کرده بود سرسره بازی می‌کرد، گفت: اگه زحمت می‌کشیدی تلفنت رو جواب می‌دادی می‌گفتم بهت.

سرور تلفن را از گوشش فاصله داد و زمان تماس اتابک را نگاه کرد. دوازده و ده دقیقه به او زنگ زده بود. نگاهش روی آیکون صدا نشست، برای این که تماس‌های پی‌درپی سپهر آزارش ندهد تلفنش را سایلنت کرده بود.

13:40

دریاب مرا که شکسته‌ام

با ناراحتی گفت: حواسم نبود سایلنت بوده. بیتا خوبه؟ کجایی؟

اتابک بی‌درنگ پاسخ داد: بهش قول داده بودم ببرمش پارک.

سرور ماشین را روشن کرد: الان چه وقت پارک سر ظهر!

پاسخ گرفت: بقیه روز و درگیر کارای سیاوشم. خان‌دایی هم انگار تصمیم گرفته با احمدزاده قرارداد امضا کنه، من و هم می‌کشونه دنبال خودش. هرچی می‌گم من چند وقت دیگه برمی‌گردم گوش نمی‌ده.

سرور از آینه عقب را چک کرد و دور برگردان را دور زد.

- حالا چرا گیر دادی برگردی؟

اتابک کمی فکر کرد: نمی‌دونم. اینجا چیزی برام نداشت، سیاوش هم که نیست.

سرور کنجکاو بود بداند که او فامیلی ندارد؟!

اما سوالش را در سرش نگه داشت و به جای آن گفت: جایی نرید منم دارم میام.

اتابک با بدخلقی پاسخ داد: چشم عباس آقا.

سرور بی‌توجه تلفن را قطع کرد و آن را درون داشبرد انداخت.

بیست دقیقه‌ی بعد، مقابل پارکی که اتابک آدرسش را فرستاده بود نگه داشت.

پیاده شد و به همان سمت رفت.

- اومدی زن بابا؟

سرور بی‌توجه به مزاح بی‌مزه‌ی او، بیتا را صدا زد.

بیتا سر چرخاند و او را دید، چیزی به پسر تقریباً همسن و سال کنارش گفت و به سمت سرور دوید.

هنگامی که به سرور رسید نفس نفس می‌زد.

- اومدی مامان!

جمله‌اش بیشتر تعجبی بود.

سرور بی‌حرف او را جلو کشید و سر و صورتش را غرق بوسه کرد.

- نگران شدم بیتا!

بیتا با چهره جمع شده خودش را از زیر دستان سرور بیرون کشید و بعد با خنده گفت: رژی شدم!

تقریباً ماجرای آن شب را فراموش کرده بود، هنگامی که دید خانم بزرگ سرپا و زنده‌است و فقط دستش را بسته‌اند، همه چیز را فراموش کرد.

سرور هنوز هم نمی‌دانست چگونه دست خانم بزرگ به آن حال درآمده بود.

با لبخند دستش را جای رد رژش کشید و آن را پاک کرد.

14:57

دریاب مرا که شکسته‌ام

سرش را بالا برد به پسری که این سمت را نگاه می‌کرد زل زد.

- دوستته؟

بیتا سر تکان داد.

سرور سرش را چرخاند و خیره به اتابک که سرش را در گوشی‌اش فرو کرده بود، گفت: برو بازی کن، می‌شینم پیش اتابک تا بیای.

بیتا دوان دوان به سمت پسر رفت.

سرور با فاصله روی صندلی آهنی نشست و خیره به بیتا ماند.

فراموش کرده بود تلفنش را همراهش بیاورد و حوصله‌اش داشت سر می‌رفت.

نیم نگاهی به اتابک انداخت که همچنان مشغول تلفنش بود.

سرش را پایین انداخت و نوک شستش را لبه‌ی ناخن فرنچ شده‌اش کشید.

- کار و بار چگونه؟

سرش را بالا آورد. اتابک دقیق نمی‌دانست سرور چه کار می‌کند و این سوال را هم برای از بین بردن سکوت پرسیده بود.

- خوبه.

سرور هم پاسخ طولای‌تری نداد. بعد پرسید: خانم بزرگ چگونه؟

- اونم خوبه.

دوباره سکوت میانشان حاکم شد.

سرظهر بود اما با این وجود، تعداد زیادی بچه‌ی کوچک و بزرگ در فضای پارک می‌دویدند و همه‌همه می‌کردند.

سرور با یا آوری تاریخ، گفت: هفته دیگه چهلمه.

اتابک سر تکان داد: آره...

- رفتنی‌ای پس؟

اتابک از گوشه چشم به او نگاه کرد: چقدر هم که تو ناراحتی.

سرور شانه بالا انداخت: شاید ناراحت باشم حالا؟

اتابک که سرش را به سمت او چرخاند ادامه داد: بالاخره تو بری خونه ساکت می‌شه، بعد وقتی حوصلم سر می‌ره با کی دعوا کنم من.

اتابک بل گرفت و حرف او را ادامه داد: آها، ناراحتی که داری کیس بوکس انسانیت و از دست می‌دی.

سرور هم تایید کرد: پس چی، الکی که نیست.

هر دو لبخند زدند و ساکت شدند.

- خوبی؟

نگاه سرور تا روی چشم‌های اتابک بالا آمد. مردمک‌هایش به سیاهی باتلاق بودند.

مدت‌ها بود که کسی واقعا حال او را نپرسیده بود. حتی سپهر هم حالش را واقعا نمی‌پرسید، خوبی گفتن‌های او صرفای جنبه‌ی احوال‌پرسی و رفع تکلیف داشتند.

اگر بیتا را فاکتور می‌گرفت، کس دیگری نبود که حالش را بپرسد و امان از وقت‌هایی که کسی پیدا می‌شد تا حالش را بپرسد.

سوال را با سوال جواب داد: تو خوبی؟

15:10

پیش از آن که اتابک پاسخ دهد، بیتا دوان دوان درحالی که دست پسرک را می‌کشید و به سمت آن‌ها می‌رفت، صدایشان زد: مامان، اتا...

هنگامی که به آن دو رسید نفس نفس زنان خم شد اما همچنان دست پسرک را رها نکرد.

اتابک سرفه‌ای کرد و بعد دستش به سمت زنجیر دست بیتا و پسر رفت و از هم جدایشان کرد.

با نگرانی ساختگی دست بیتا را بررسی کرد: دستت چی شده بچه، زخم شده؟

بیتا متعجب دستش را از نظر گذراند: نه! ول کن دستم و اتا...

بعد دستش را از درون دست اتابک بیرون کشید و دوباره دست پسر را گرفت.

اتابک دوباره دست دراز کرد و دست بیتا را به سمت خودش کشید: نه دستت زخم شده!

بعد پیش از آن که بیتا پاسخ دهد، او را کامل به سمت خودش کشید و گفت: نمی‌خواه بازی کنی اصلاً، گرمه گرما زده می‌شی.

سرور خیره به کاپشن کوتاه مشکی که تن اتابک بود، خندید.

گرما کجا بود در آن هوای زمستانی.

- بیتا بیا بریم بازی دیگه، گفتی می‌خواهی به مامانت بگی که بیشتر می‌مونی.

اتابک وحشتناک او را نگاه کرد و بیتا را کنارش کشید.

- اسمت چیه؟

پسر بچه عینک هری پاتری‌اش را روی صورتش تنظیم کرد. موهایش لخت و چتری بود و مودب می‌نمود اما انگار به مذاق اتابک خوش نیامده بود پسرک ده ساله.

- فرهنگم عمو.

- به من نگو عمو من اتابکم.

بعد جدی پرسید: برنامه‌ت برای آینده چیه؟

فرهنگ کمی نگاهش کرد. بعد خندید و جای خالی دو دندان افتاده‌اش را به نمایش گذاشت.

- نخذن خمیردندون گرون شد.

سرور خندید و با پا ضربه‌ای به کفش اتابک زد و کمی خاکی‌اش کرد: نکن اتابک بچه‌است.

اتابک چپ‌چپ به او نگاه کرد، خم شد و با دست خاک کفشش را پاک کرد: تو دخالت نکن، دوتا مرد دارن درمورد آینده حرف می‌زنن.

فرهنگ انگار از این که او را مرد خوانده بودند بسیار خرسند بود، سریع گفت: بزرگ شدم می‌خوام پری دریایی بشم!

سرور بلند خندید و اتابک چشم ریز کرد. سرش را کمی نزدیک برد و دستش را کنار گوشش گذاشت: جان؟ چی گفتی عمو؟ دوباره بگو.

فرهنگ ترسید و کمی عقب کشید اما خودش را از تک و پا نینداخت: عمو گوشت سنگین شده؟ بابام می‌گه آدمای پیر که می‌شن دیگه گوشاشون نمی‌شنوه، توهم پیر شدی؟

اتابک اخم کرده خودش را عقب کشید: نخیر بابای پیره.

بی‌تا به دست اتابک زد تا ساکت شود اما اتابک ادامه داد: تو می‌دونی هیولای پارک چیه؟

فرهنگ بی‌چاره و ساده لوح، با ترس جواب داد: هیولای پارک؟

اتابک سر تکان داد. کمی نزدیک او شد و گفت: آره هیولای پارک، بچه‌ها رو می‌خوره، بابای بهت نگفته؟

فرهنگ سرش را تکان داد و بعد با شک گفت: هیولا واقعی نیست، دروغ نگو اتابک.

اتابک اخم کرد: اتابک چیه خجالت نمی‌کشی با بزرگ‌ترت اینجوری حرف می‌زنی؟ من عموام.

15:17

فرهنگ مات به او نگاه کرد.

بیتا خواست دستش را از دست اتابک بکشد که اتابک اجازه نداد.

- می‌دونی هیولا دنبال کیا می‌ره؟

همان لحظه پسر دیگری به جمعشان ملحق شد. سرور خیره به موهای فرفری و قرمز او لبخند زد.

- سلام با من دوست می‌شید؟

اتابک بی‌خیال پاسخ داد: سلام، نه.

سرور خیره به معرکه‌ای که او راه انداخته بود، ابرو بالا داد.

- با تو نبودم عمو.

اتابک چشم گرد کرد: وا چه جسارتا!

پسر بی‌توجه به او، به فرهنگ و بیتا نگاه کرد: با منم دوست می‌شید؟

پاسخ بیتا و فرهنگ همزمان بود.

- آره.

- نه!

بیتا به فرهنگ نگاه کرد و با پافشاری تکرار کرد: آره، باهات دوست می‌شیم، اسمت چیه؟

سرور احساس می‌کرد وسط مهدکودک ایستاده.

- من شایانم.

بی‌تا خودش و فرهنگ را هم معرفی کرد.

شایان روبه فرهنگ چرخید. چهره‌اش را جمع کرد و گفت: اسمت فرهنگه؟ پس چرا انقدر بی‌فرهنگی!

اتابک خندید: من و تو دوستای خوبی می‌شیم.

شایان چشم در حدقه چرخاند: ببخشید عمو، بابام گفته با پیرمردا دوست نشم.

این‌بار سرور بود که قش قش می‌خندید.

19:04

دریاب مرا که شکسته‌ام

امروز را مرخصی گرفته و تصمیم داشت دستی به سر و گوش خانه بکشد.

نگاهش را از مجسمه‌ی طرح فرشته سفید رنگ گرفت و با خودش گفت که باید دکور خانه را تغییر دهد. دو سالی می‌شد همین سبک و مبلمان را داشت و از آن‌ها خسته شده بود.

جارو برقی را از پریز کشید و آن را به گوشه مبل تکیه داد.

کمرش را که صاف کرد، صدایی از سمت ستون فقراتش شنید.

- لاله، کت و شلوار طوسی من کجاست؟

لاله گوشه چشمش را خاراند و مانند سپهر فریاد زد: داخل کاور، پشت در اتاق.

کمی سکوت حاکم شد و بعد سپهر بلندتر گفت: دیدم!

لاله گیس موهایش را باز کرد. هوا سرد بود اما او گرمش شده بود.

موهایش را گوجه‌ای کرد و کوسن‌های بهم ریخته روی مبل را برداشت.

مبل چندان سنگین نبود، بنابراین کمی به عقب هلش داد تا زیرش را تمیز کند.

برق شی کوچکی نگاهش را گرفت.

خم شد و برش داشت.

گوشواره‌ی ظریف قلبی بود که رویش نگین کاری داشت.

لاله اخم کرد. تا جایی که یادش می‌آمد همچین گوشواره‌ای نداشت. او طرح‌های نگین‌کاری شده را نمی‌پسندید و ترجیح می‌داد همه چیز به ساده و مدرن‌ترین حالتش باشد.

- چرا ایستادی بالای مبل؟

لاله از جا پرید و دستش را روی قلبش فشرد.

- ترسوندمت؟

لاله سر تکان داد، گوشواره را میان مشتش فشرد و پاسخ داد: هیچی، می‌خواستم زیر مبل و تمیز کنم.

سرور به میز تکیه زد و دست به سینه به او نگاه کرد.

ساکت مانده بود تا حرفش را بزند.

سپهر از زمانی که سفارش‌هایشان را به گارسون گفته بود دیگر حرفی نزد.

سرور هم اصراری مبنی بر شکستن سکوت میانشان نداشت.

انگشتش را روی انگشت تمام نگینش گذاشت و آن را به بازی گرفت.

- معذرت می‌خوام.

نگاه سرور بالا آمد. همجنان منتظر و بی‌حرف.

- رفتار اون شبم اشتباه بود، خودمم می‌دونم اما به نفع هردومون بود. تصور کن خانواده سیاوش می‌فهمیدن که بهش خیانت می‌کردی، فکر کن دخترت بفهمه!

سرور نمی‌خواست فکر کند، حداقل نه فعلا. بنابراین سکوت کرد.

- ما از اول باهم حرف زدیم، قرار شد به وقتش همه چیز و به بقیه بگیم اما اون روز وقتش نبود.

سکوت سرور را که دید، عصبی گفت: چرا من و درک نمی‌کنی؟

سرور سرش را خم کرد. سرور شکننده رفته بود و جایش را به سروری داده بود که مدت‌ها تلاش کرد تا آن را بسازد.

- شاید چون تو من و درک نمی‌کنی.

سپهر از آرام بودنش تعجب کرد. انتظار داشت سرور بابت رفتارش او را مواخذه کند و یا حتی قهر کند. اما امروز، بعد از گذشت پنج روزی که او تماس گرفت و سرور نادیده، خودش با سپهر تماس گرفته بود و گفته بود می‌خواهد توضیحاتش را بشنود.

- چه چیزی داری بگی برای جبران رفتار اون روزت؟

سپهر فکر بیرون آمد. رژ قرمز سرور حواسش را پرت می‌کرد.

- که اشتباه کردم و جبرانم می‌کنم.

سرور دستانش را از روی میز برداشت و دست به سینه شد.

- چطوری؟

سپهر یک نفس گرفت: زمان می‌خوام تا کارا رو درست کنم اما... از لاله جدا می‌شم.

19:48

دریاب مرا که شکسته‌ام

اواخر خرداد ۱۳۹۲

مهلا آن روز زودتر از همیشه بیدار شد.

طولانی‌ترین دوش آن سال را گرفت و هرچه کرم مرطوب کننده دم دستش آمد به خودش مالید.

در آینه‌ی گرد و کوچکی که با میخ به دیوار اتاقش چسبانده بود، به پیوند ابروهایش خیره شد. آنقدری زیاد نبودند که توی ذوق بزنند اما آنقدری هم کم نبودند که مشخص نباشند. کمی کار کردن روی مغز مادرش را می‌خواست و رو انداختن به علی. شاید می‌توانست برشان دارد.

موهایش را گیس کرد تا بعد از خشک شدن، فرفری‌هایش مرتب باشند.

مانتو و مقنعه‌اش را پوشید. آخرین امتحانش امروز بود و دیگر خلاص می‌شد.

نیشش را بست و از اتاق خارج شد.

خیره به پذیرایی غرق در سکوت اخم کرد. خانواده‌اش برخلاف اکثر خانواده‌ها، عادت داشتند در تولدها، صبح و سر صبحانه کیک و شمعش را روشن کنند و کادوهایشان را بدهند. معصوم معتقد بود که اینگونه تمام آن روز درباره‌ی شخص متولده می‌شود.

اخم کرد و زیر لب غر زد.

- واقعا که، تولد من و یادشون رفته؟ باز حالا اگه تولد میلاد یادشون می‌رفت یه چیزی، چیزی که زیاد ازش دارن پسره، ولی من تک دخت...

- تولدت مبارک!

با فریادی که شنید هاج و واج ماند.

تعجب جایش را به لبخند داد. و لبخند جایش را به خنده‌ای بلند.

تمامشان در آشپزخانه جمع شده بودند و کیک صورتی و سفیدی همراه با یک شمع روشن درون دست معصوم بود.

- من که می‌دونستم قراره سوپرایزم کنید.

میلاد از پشت علی گردن کشید و گفت: آره جون خودت، من بودم می‌گفتم...

صدایش را نازک کرد: ای وای، ای جیغ، تولدم و یادشون رفته!

مهلا خندید. رو کابینتی کوچکی بیشتر جنبه تزئینی داشت و معصوم خودش آن را بافته بود را برداشت و به سمت میلاد پرت کرد.

میلا جاخالی داد و رو کابینتی روی سر یاسین خواب‌آلود افتاد.

معصوم با لحنی میان خنده و عصبانیتی ساختگی گفت: اول صبحی موش و گربه بازی درنیارید. بیا شمعت و فوت کن مهلا امتحانت دیر می‌شه.

مهلا زبانش را تا ته برای میلاد درآورد و نزدیک کیک شد.

آمد که فوتش کند، با صدای فریاد حسین متعجب چشم‌های بسته‌اش را باز کرد: نه!

حسین نگاه همه را که به خودش دید، هل شده خندید و گفت: اول آرزو کن!

دریاب مرا که شکسته‌ام

مهلا چشم‌هایش را بست و آرزو کرد امسال، سال او باشد؛ ابروهایش را بردارد، شاید دانشگاه قبول شود، بینی‌اش را عمل کند و کیاشا به خواستگاری‌اش بیاید. آخرش هم طلب آرامش و سلامتی کرد.

شمع را فوت کرد و بقیه دست زدند.

پدرش شکمش را خاراند و گفت: ببر کیک و خانم که امروز کلی کار داریم.

معصوم موافقت کرد. کیک را برید و میان بچه‌هایش تقسیم کرد.

مهلا با هول و ولا کیک را خورد و با دهان پر گفت: من دیرم شد می‌رم. کادوهاتون و واسه شب آماده کنید.

خیره به یاسین که داشت خامه‌های کیکش را کنار می‌زد ادامه داد: اوی جغله، تو دیگه بزرگ شدی از تو هم انتظار کادو دارم!

یاسین برو بابایی گفت و مشغول کیکش شد.

مهلا از همه خداحافظی کرد و یک نفس به سمت خانه دیبا و بعد هم مدرسه دوید.

با خوشحالی کش و قوسی به بدنش داد.

- تموم شد، دوازده سال خفت و خواری و اسارت تموم شد!

دیبا خندید و از جا برخاست.

- چقدر دیر اومدی، راحت بود که.

مهلا دستش را در هوا تکان داد: سوال آخر و گیر کرده بودم، هرچی صبر کردم مجیدی تقلب برسونه نرسوند. حالا فدای سرم مهم نیست نیم نمره داشت.

دیبا سر تکان داد.

- برنامه‌ت چیه؟

دیبا کمی فکر کرد: برای امروز؟

- نه، از اینجا به بعد.

لحن دیبا سردرگم شد: نمی‌دونم، فعلا که درگیر بابام، شاید سال دیگه واسه کنکور بخونم. تو چی؟

برنامه‌ی مهلا ازدواج بود! از این فکر پنهانی خندید اما بر زبان نیاوردش، او داستان کیشا را به کسی نگفته بود، حتی به دیبا!

به دروغ گفت: احتمالا برم دانشگاه، کنکور می‌دم و هر رشته‌ای که بتونم و برای تهران می‌زنم.

دیبا سر تکان داد. دقیقه‌ای راه رفتند و مهلا ناگهان وسط مسیر ایستاد. تقریباً نزدیک خانه‌اشان بودند.

- من الان یادم افتاد مامان گفته بود از عباس بغال یه شونه تخم مرغ بگیرم.

دیبا متعجب نگاهی به خیابان انداخت. پوست سفیدش آفتاب سوخته شده بود.

- الان؟ خیلی دور شدیم ازش که!

مهلا سرش را بالا انداخت: عیب نداره سریع می‌رم.

دیبا با تردید پرسید: پیام باهات؟

مهلا دستش را روی شانه‌ی او گذاشت و کمی فشار وارد کرد تا او را راهی کند: نه عزیزم برو هوا هم گرمه، منم می‌گیرم می‌رم خونه.

دیبا سرش تکان داد و خداحافظی کرد.

April 2025 18

17:27

دریاب مرا که شکسته‌ام

مهلا بعد از آن‌که از رفتن دیبا مطمئن شد، کمی اطراف را پایید تا اطمینان یابد که آشنایی در آن حوالی نیست.

بند کوله‌اش را که بیشتر جنبه تزئینی داشت و عاری از هرچیزی بود، روی یک دوش انداخت و به سمت کوچه‌ای که محل قرارش بود رفت.

کیاشا را دید دست به جیب با نوکیای سیاهش، مشغول صحبت بود.

- تو گفتی تمومی ولی اینجا هنوز یکم دیگه کار داره.

مهلا نمی‌دانست چه شنید که آن‌گونه قاطی کرد: من این حرف‌ها حالیم نیست یعنی چی؟ می‌گم اینجا کار داره یکی دو هفته دیگه حلش می‌کنم خودم می‌ام.

کمی سکوت کرد و آرام گرفت. انگار که شخص پشت خط کارش من‌باب قانع کردن او را به نحو احسن انجام داده بود.

- باشه... سعی می‌کنم سرعت بدم. خدافظ.

تلفن را که پایین آورد، مهلا از پشت دیوار خودش را به سمت او کشاند.

- چی رو سرعت بدی آقا؟

کیاشا با دیدن او لبخند زد.

بی‌ربط گفت: اوه صاحب تولد اومده، حالا کادو چی می‌خواهی خانم؟

مهلا به کل تماس و چیزهایی که شنیده بود را فراموش کرد.

خندید و نزدیک او شد. سر و ته کوچه را دید زد و خیالش که راحت شد، گفت: فکر کن شب تولدم بیای خواستگاریم.

کیاشا بلند خندید. دست برد و مقنعه عقب رفته‌ی او را جلو کشید و اخم کرد: مگه قرارمون نشد خوشگلیات فقط برای من باشه!

او گفت و حرفش قند شد و به جان مهلا چسبید. نقل و نبات در دلش ریختند و خام شد.
- چشم، یادم نبود.

کیاشا لبخند زد.

- کاش زودتر بتونیم بریم خونه خودمون. دیگه طاقت اینحوری دیدنت و ندارم.

مهلا با لبخند سکوت کرد و او ادامه داد. مانند تمام چند ماه گذشته خیال پردازی کرد: یه خونه که فقط مال من و تو باشه. هرروز پیام و تو رو ببینم و قلبم آرام شه.

مهلا لب پایش را به دندان گرفت. از طرفی غرق شده بود میان آن خیال شیرین و از طرف دیگر اضطراب اینکه کسی آن دو نبیند او را از درون می‌خورد.

- سرور منی تو.

مهلا کمی به جمله‌ای که کیاشا با سر کج شده به او گفت اندیشید. او که امتحان ادبیاتش را داده بود، اما به یاد نداشت که چنین واژه‌ای را تا به حال شنیده باشد.

- سرور یعنی چی؟

کیاشا نگاهش را میان دو چشم او جابه‌جا کرد: شادی.

April 2025 20

14:38

درباب مرا که شکسته‌ام

- مهلا!

صدای سیلی محکمی که به گونه‌ی کسی خورد، مهلا را یک متر از جا پراند.

آن حال خوش جایش را به دلهره و اضطراب داد.

می‌ترسید سرش را بالا بیاور، می‌ترسید از آنچه پیش می‌آمد، در سرش هزاران احتمال بد را در کمتر از پنج ثانیه ردیف کرد.

- چیکار می‌کنی اینجا!

مقاومتش شکست؛ ترس مقاومتش را شکاند و ناخواه سرش را بالا گرفت.

دست مادرش هنوز روی گونه‌اش بود، چشم‌هایش گشاد، نفس‌هایش نامنظم و نگاهش ناباور بود.

کیاشا سریع‌تر به خودش آمد: اجازه بدید توضیح...

معصوم میان حرفش پرید، چند قدمی فاصله با آن‌ها را جهید و دست مهلا را چنگ زد.

- تو صدات و ببر!

مهلا نگاه خیسش را بالا آورد، تا روی چشم‌های کیاشا. کیاشا نگاه او را دید و سر پایین انداخت.

مهلا نگاهش را برنداشت، معصوم دست او را می‌کشید و ناسزاگویان او را از کوچه بیرون می‌کشید، اما مهلا تا زمانی که کیشا از نقطه دیدش خارج شود، همچنان سرش را روبه عقب خم کرده و به او نگاه می‌کرد. دلش می‌خواست کیشا کاری کند، دست معصوم را پس بزند و بگوید که می‌خواهد برای خواستگاری او بیاید و آن‌ها کار اشتباهی انجام نداده‌اند.

- خدا از روی زمین برت داره الهی... اگه بابات می‌دید چه جوابی می‌دادم من؟ می‌گفتم دخترم به بهانه درس می‌ره... استغفرالله!

مهلا لال شده بود. حتی نمی‌توانست خودش را توضیح دهد. شکه تر از آن بود که بخواهد جوابی دهد.

- من از پس تو برنمیام، شب که بابات و علی اومدن تکلیفت و روشن می‌کنن.

مهلا با شنیدن نام علی و پدرش، به خودش آمد. به یک‌باره تصور کرد تمام اطمینانی که علی به او داشت از بین برود، تمام بارهایی که علی او را در آغوش کشیده و گفته بود که خواهرش ته تغهاری است، تمام بارهایی که پدرش مقابل مادرش از او دفاع کرده و گفته بود به تک دخترش حرفی نزنند، تمام بارهایی که...

مقاومت کرد، خودش را روی زمین کشاند و نفهمید معصوم آن همه قدرت برای کشاندنش را از کجا پیدا کرده.

با حق حق التماس کرد: مامان توروخدا! توروخدا به بابا نگو.

معصوم گوشش بدهکار نبود، زیر لب ناسزا سر می‌داد و جد و آباد کیشا را یکی می‌کرد.

از کنار همسایه‌ها رد می‌شدند و آن‌ها با تعجب به معصوم عصبانی و مهلای گریان می‌نگریستند.

معصوم در خانه را باز کرد و مهلا را درون حیاط پرت کرد.

- من پاشدم با این پای علیم بیام مدرسه دنبالت، وسط راه می‌بینم دیبا رو فرستاده پی
نخود سیاه خودش بره بیفته دنبال پسرای مردم.

با یادآوری کیشا، بار دیگر روی گونه‌اش کوبید: به زمین‌گرم بخوری الهی، پسره همسن علی
بود که!

مهلا آن میان بهانه تراشی کرد: نه بخدا اونقدرها هم بزرگ نیست، بیست و چهار پنج سالشه
فقط! از علی دو سال کوچیک‌تره!

معصوم دهن کجی کرد. دستپاچه شده بود و زبانش تنها به نفرین و ناسزا باز می‌شد: خدا
بگم چیکارت کنه، اگه در و همسایه می‌دیدن چی! می‌خوای مثل زهرا شه آخر و عاقبتت؟

زهرا دختر همسایه قبلی‌اشان بود، یکی از اهالی روستا او را هنگامی که دست پسری
همسن و سال خودش را گرفته دیده بود و بعد از آن آنقدری شایعه پراکنی کردند که
دخترک تا سی سالگی مجرد ماند، آن هم در جایی که نصف دخترانش نهایت در بیست
سالگی ازدواج می‌کردند. آنقدری طعنه و تکه شنیدند که پدرش مجبور شد تمام زمین‌هایش
را بفروشد و به شهر بروند.

ناسزاهای معصوم همچنان ادامه داد. هق‌هق مهلا روی اعصابش بود. با دست خانه را
نشان داد: پاشو برو تو اتاقت تا بابات بیاد، من از پس تو برنمیام.

درواقع تهدیدهایش صرفاً تهدید و برای ترساندن مهلا بودند، معصوم قصد نداشت این
قضیه را به کسی بگوید اما مهلای ترسیده آن موقع ندید نگاه میان چشمان مادرش را.

- مامان توروخدا، به بابا نگو!

هیستریک این را تکرار می‌کرد. یک‌بار، دوبار، ده بار...

دل معصوم به درد آمد اما این باعث نشد با فریاد نگوید: گمشو تو اتاقت!

دریاب مرا که شکسته‌ام

مهلا هق‌هق‌کنان از جایش برخواست. جانش از شدت گریه بالا آمده بود و عضلات گونه و گردنش درد گرفته بودند.

دستش را پشت چشمانش کشید و دوان دوان به اتاقش رفت.

لباس‌هایش را درآورده و نیاورده، روی زمین نشست و بی‌پروا زیر گریه زد. امیدوار بود صدای گریه‌اش معصوم را نرم کند و او چیزی به بقیه نگوید.

آنقدر گریه کرد که میان بغض و ناله به خواب رفت.

هنگامی که چشم‌هایش را گشود، تقریباً عصر بود، بدن دردناکش را تکانی داد و از جایش بلند شد.

چشم‌هایش می‌سوخت.

پرده‌ی توری را کنار زد و از پنجره بیرون را دید زد. حدس زد که ساعت نزدیکی چهار باشد و او هنوز هم وقت داشت برای منصرف کردن مادرش.

دست‌هایش را محکم روی چشمانش کشید. گریه نداشت که، فقط کافی بود پیش معصوم بنشید، کمی از کمالات کیشا بگوید و اضافه کند که منتظر هجده سالگی‌اش بودند تا باهم ازدواج کنند.

به سمت در رفت و دستگیره‌اش را چرخاند.

- مامان؟

صدایی جز چند تق تق از آشپزخانه نیامد. معصوم هرگاه عصبی بود به آشپزی روی می‌آورد.

- مامان؟

معصوم رو گرفت و روی برنجهایی که پاک کرده بود آب گرفت.

- مامان نگاهم نمی‌کنی؟

سرسختی معصوم را که دید، فهمید که کارش دشوار است.

قابلمه‌ی برنج را از دست معصوم گرفت و روی گاز گذاشت.

نمی‌دانست از کجا شروع کند. تصمیم گرفت هرچه به ذهنش می‌آید را بگوید.

- مامان به‌خدا اونجوری که فکر می‌کنی نیست، ما کار بدی نکردیم. چند وقت پیش باهاش آشنا شدم، هیچوقت هیچ مرزی و رد نکرد، قرار بود هیجده ساله که شدم بیاد خودش با بابا حرف بزنه. سنش هم که زیاد نی...

معصوم میان حرفش پرید. با بغض گفت: فکر کردی مشکل من سنشه؟ تو الان باید درس بخونی، باید فکر کنی کدوم دانشگاه می‌خوای بری، باید بری خودت و از این روستا نجات بدی! می‌خوای آخر و عاقبت بشه من؟ از صبح تا شب بیزی و بشوری؟

مهلا مات مانده بود. از نظر او خوشبخت بودند، خانواده پرجمعیت و خوشحالی که دستشان به دهندشان می‌رسید، عصرها دور هم جایی می‌خوردند و شب‌ها شام را در سر و صدا سرو می‌کردند. مادرش مانند او بلندپرواز نبود، او از زندگی توقع خرید و پاساژهای لوکس و سفرهای آنچنانی نداشت. فکر نمی‌کرد که مادرش چیز دیگری از زندگی بخواهد.

- مگه تو الان از زندگیت راضی نیستی؟

معصوم نگاه دزدید: بحث من نیست، من اون موقع دوتا حق انتخاب بیشتر نداشتم، یا بابات یا پسرعموی زن مرده‌ام. بابات و انتخاب کردم و الان هم از زندگیم راضیم.

جلو آمد و دست‌های مهلا را گرفت. چشمانش به اشک نشسته بود: ولی تو حق انتخاب داری مامان جان، درس بخون برو تهران! درس بخون و انقدر آدم بزرگی شو که بتونی بری دنیا رو ببینی!

مهلا مات به خیال‌پردازی‌های مادرش گوش می‌داد. او کل زندگی مهلا را بریده و دوخته بود و حالا سعی داشت آن پیراهن نصفه و نیمه را تن مهلا کند.

- شاید من نخوام این کارا رو کنم، شاید بخوام با کیاشا ازدواج کنم، شاید بخوام برم تهران و با اون زندگی کنم!

درواقع هیچکدام از این‌ها رویای مهلا نبود، او تا همین چند ماه پیش، مثل مادرش فکر می‌کرد؛ روزی آنقدر آدم بزرگش شود که از آن محله، روستا و حتی کشور برود. اما مهلا امروز، مهلای کیاشا بود، رویاهای او، رویاهای کیاشا بودند.

15:05

معصوم رو گرفت.

حربه‌ی گریه و زاری‌اش جواب نداده بود و باید دوباره دست به دامن علی می‌شد: برو پس، برو تا من با علی حرف بزنم بهش بگم خواهرش چیکار می‌کنه.

از قصد نام علی را می‌آورد، می‌خواست هم مهلا را بترساند و هم او را خجالت‌زده کند.

- مامان توروخدا، گوش کن به من یه لحظه!

معصوم حرف آخرش را هم زد: من نمی‌دونم، یا تمومش می‌کنی و دیگه اون پسر یه‌لاقبای رو نمی‌بینی یا من شب هرچی که دیدم و می‌ذارم کف دست علی.

مهلا کلافه و عصبی دستش را روی صورتش کشید. خورش به جوش آمد و فراموش کرد چه کسی مقابلش است.

- چی می‌خواهی بگی مثلاً؟ هر چرت و پرتی دلت می‌خواد برو بگو! می‌گم دروغ می‌گه!
می‌گم به بابا که برام خواستگار اومده ولی تو گفتی نمی‌خواهی منم مثل خودت زندگی کنم
واسه همین اینجوری می‌گی!

نفس کم آورده بود اما به شکستن حرمت‌ها ادامه داد: اصلاً یا می‌ذاری بیاد خواستگاریم یا
باهاش فرار می‌کنم، به خدا که فرار می‌کن...

سرش که با شدت به سمت چپ مایل شد، چشم‌هایش گرد و صورتش به اشک نشست.

انگار که دو مهلا شده بود؛ مهلای اول می‌خواست از مادرش عذرخواهی کند و بگوید که
منظوری نداشته اما مهلای دوم که زورش هم بیشتر بود، دندان‌هایش را روی هم فشرد،
نگاهش تخس شد و بی‌آنکه دستش را جای سیلی بگذارد، با همان صورت کج شده غریب:
از اینجا فرار می‌کنم، توی این جهنم با شما نمی‌مونم!

معصوم که از کرده‌اش پشیمان بود، با این حرف مهلا دوباره طوفانی شد.

پرخاش‌کنان بازوی او را میان دست گرفت و بی‌توجه به دست‌وپا زدن او، کشان کشان به
سمت اتاق بردش و او را درون اتاق پرت کرد.

در را بست و پشت سرش قفل کرد.

مهلا پشت در، بال‌بال زنان دستگیره را تکان می‌داد و فریاد می‌کشید و معصوم آن طرف،
دست‌هایش را روی گوشش گذاشت و روی زمین سر خورد و گریست.

آنقدر او گریست و مهلا به در کوبید که هردویشان خسته شدند.

15:13

مهلا سکوت کرد و معصوم از جا برخاست.

گوشش را روی در گذاشت، هنگامی که صدایی نشنید، گمان کرد که مهلا خوابش برده و با همین تصور، به آشپزخانه رفت تا کمی فکرهايش را جمع کند.

می‌توانست دخترش را ببخشد، از او و رفتارش دلخور بود اما چیزی نبود که نتواند فراموشش کند. شام مورد علاقه او را می‌پخت، کادویش را می‌داد و فردا در آرامش با او صحبت می‌کرد و سعی می‌کرد قانع‌اش کند.

او در سر نقشه‌ی دلجویی می‌چید و اصلاً تصور هم نمی‌کرد که چند قدم آن‌طرف‌تر، پشت در بسته اتاق مهلا، او تهدیدش را عملی کرده باشد!

مهلا نفس‌نفس می‌زد اما با این وجود می‌دوید.

موهای پخش و پلايش را با دست درون مقنعه‌اش سراند و اطراف را نگاه کرد.

آدرس را درست آمده بود!

نگاهش را از خانه کاهگلی و قدیمی که بیشتر شبیه مسافرخانه بود، گرفت.

زنگ در را چند باری کوبید و منتظر ماند.

در پس از چند ثانیه باز شد.

مهلا نگاهش را از پیرمرد و عینک کج شده‌اش گرفت.

- با کياشا کار داشتم.

مرد بد نگاهش کرد و مهلا سر به زیر انداخت.

پیرمرد چشمان آبی‌اش را به او دوخت و بعد از مکث کوتاهی، سر تکان داد و گفت: بیرون منتظر باش، نیا تو!

مهلا سر تکان داد و او رفت.

پنج دقیقه‌ای منتظر ماند تا بالاخره کياشا مقابلش ظاهر شد.

- اینجا چيكار می‌كنی؟ مگه نگفتم نیا اینجا اگه کسی ببینه چی! آدرس و بهت دادم كه داشته باشی نه این كه هروقت دلت خواست پاشی بیای اینجا!

نگاه مات مهلا را كه دید، كمی لحنش را آرام كرد: ببخشید، این مرتیكه خرفت اومده بهم میگه یكی پشت در منتظرته، اومدم بیام گفت اینجا آبرو داره، این كارات و ببر توی همون شهر. اعصابم و بهم ریخت.

مهلا كلافه‌تر از آن بود كه بخواهد داستان كياشا را بشنود.

- بیا فرار كنیم!

17:24

دریاب مرا كه شكسته‌ام

روی تختش جابه‌جا شد.

خواب به چشمانش نمیامد. میان درست و غلط مانده بود.

كلافه بالشت را زیر سرش جا داد، امشب حتی آن بالشت هم كارش را به درستی انجام نمی‌داد.

تنها موفقیت امروزش این بود كه معصوم از فرار كوچكش باخبر نشده بود.

هنگامی كه برگشت، در اتاقش دیگر قفل نبود. بوی قیমে میامد و خانه ساكت بود.

مهلا لباس‌هایش را عوض كرده و بعد پیش معصوم رفته بود. كمی با او صحبت كرد و حق را به او داد. گفت كه اشتباه كرده و این سن، سن فكر به آینده است، گفت تمامش می‌كند و از او عذرخواهی كرد.

معصوم هم که ظاهراً راضی بود، او را بخشید و گفت قضیه میان خودشان می‌ماند.

بعد هم در کمال آرامش و مانند بقیه‌ی شب‌ها، عصر چایی خوردند و شب شام، بعد هم مهلا کادوهایش را تحویل گرفت.

گردنبندی که میلاد به او هدیه داده بود را میان مشتش فشرد و دوباره جابه‌جا شد.

مشتش را گشود و پلاک قلبی نقره‌ای را لمس کرد. رویش سرتاسر نگین کاری بود. ست گوشواره هم داشت اما مهلا از همان موقعی که شب‌بخیر گفت و به اتاقش آمد، گوشواره را میان کیفش چپاند و گردنبند را درون مشت گرفت.

در جایش جابه‌جا شد و به سقف خیره ماند.

ذهنش پرکشید به عصر، هنگامی که با هیجان به کیاشا گفته بود فرار کنیم.

کیاشا اول با بهت او را نگاه کرد و بعد خندید.

- یعنی چی فرار کنیم؟

مهلا جدی پاسخ داد: بیا باهم فرار کنیم، بریم تهران!

کیاشا که جدیت او را دید، جدی شد: الان؟

مهلا سر تکان داد. کیاشا کمی فکر کرد و گفت: الان نمی‌شه، من هنوز اونقدر پول ندارم، از بابام هم نمی‌تونم اون همه پول قرض بگیرم. گیریم حالا رفتیم تهران، اونجا چی‌کار کنیم؟ کجا بمونیم؟

مهلا ناامید لب زد: گفتم میریم تهران!

کیاشا میان دو چشمش را مالید و کلافه گفت: گفتم عزیزم، ولی الان نه، گفتم یکی دو سال باید کار کنم پول جمع شه.

دریاب مرا که شکسته‌ام

مهلا بغ کرده چشمانش را مالید بلکه کمی از سوزشش کم شود.

- نمی‌شه، من دو سال وقت ندارم که! به مامانم گفتم تمومش می‌کنم.

کیاشا کمی نگاهش کرد و بعد مردد نگاه دزدید. مهلا نگاه او را که دید، آب دهانش را فرو فرستاد. باد ملایمی که جریان داشت، انتهای مانتویش را به تکان انداخته بود.

- چیزی به ذهنت رسید؟

سکوت کیاشا را که دید، هیجان‌زده گفت: یه چیزی به ذهنت رسید! بگو دیگه.

کیاشا دستاش رو میان موهایش کشید. چشمانش برق می‌زدند.

- یادمه گفتم مامانت این چند سال داشته برای ازدواج بچه‌هاش طلا کنار می‌ذاشته...

تردید میان چشمان مهلا دودو زد اما کیاشا ادامه داد: می‌تونیم یکمیش و قرض بگیریم...

- قرض؟!

کیاشا سر تکان داد: آره، طلاها رو می‌گیریم و می‌فروشیم، باهاش می‌تونیم بریم تهران! اونجا مثل اینجا نیست، با حقوق یک ماه کار میشه نصف زمینای اینجا رو خرید. یکمی قرض می‌گیریم، من یکی و می‌شناسم که می‌تونه تبدیلشون کنه به پول نقد، بدون نیاز به فاکتور خرید...

مهلا بی‌توجه به گفته‌های او، بهت زده با خودش تکرار کرد: نصف زمینای اینجا!

کیاشا با تکان سرش تایید کرد: آره! یک سال کار می‌کنم و دو برابر پولش و به خانواده‌ت پس می‌دیم! حتی شاید تونستیم یه خونه هم برای اونا توی تهران بخریم.

حرف‌های معصوم در سر مهلا چرخ خورد. می‌گفت که دلش می‌خواهد مهلا از روستا برود، برود به تهران، شاید خود معصوم هم می‌توانست بیاید تهران! این‌گونه دیگر مجبور نبود صبح تا شب بپزد و بشورد! ماشین لباسشویی می‌خریدند، شخصی را برای کمک به معصوم استخدام می‌کرد...

چشمانش برق می‌زد وقتی که گفت: فردا صبح همینجا می‌بینمت!

از فکر بیرون آمد و دوباره در جایش چرخ خورد. به ساعت روی دیوار که دو شب را نشان می‌داد نگاه کرد. طبق محاسباتش، الان دیگر همه خواب بودند.

گردنبند را میان مشت فشرد و از جایش برخاست.

لای در را گشود و کمی پذیرایی را نگاه کرد.

چشم‌هایش را بهم فشرد تا دیدش بهتر شود. در را نیمه باز گذاشت و به سمت آشپزخانه رفت. می‌دانست مادرش برعکس اکثریت انسان‌ها، تمام اشیای مهمش را در آشپزخانه، مقرر فرماندهی‌اش می‌گذارد.

کابینت‌ها را یکی یکی گشت و بعد از آن کشوهای قاشق و چنگال را زیر و رو کرد. از آن جایی که تمام تلاشش را می‌کرد که صدایی تولید نکند، کمی بیشتر از آنچه انتظارش را داشت طول کشید.

دست به کمر وسط آشپزخانه ایستاده بود. می‌دانست وسایل ارزشمند درون آشپزخانه‌است، اما نمی‌دانست کجا! کسی جز معصوم جای گنجینه‌اش را نمی‌دانست.

برای خالی نبودن عریضه، زیر قالی قرمز و فضای خالی زیر کابینت‌ها را هم چک کرد اما نبود که نبود.

گوشه‌ی لبش را به دندان گرفت و هنگامی که کمر صاف کرد، نگاهش به گاز افتاد.

قسمت پایینی گاز کشویی مانند بود و تنها سالی چند بار آن را باز می‌کردند. معصوم قابلمه و ظروف مخصوص مهمان را در آن می‌چید.

لامپی بالای سرش روشن شد.

هنگام باز کردن کشو، چهره‌اش از صدای جیری که داد درهم رفت. کمی حال را پایید تا مطمئن شود کسی بیدار نشده و بعد به سمت گاز دوید.

درون قابلمه‌ها را یکی یکی چک کرد و بعد، پشت تابه، پارچه‌ی سفید رنگی پیدا کرد.

پارچه را بیرون کشید و صدای بهم خوردن چیزی مانند آهن، نیشش را شل کرد.

- پیدات کردم!

هیجان تمرکز را از او گرفته بود. سه گره‌ی کوری که مادرش به پارچه زده بود را با دندان گشود و با دیدن النگو و سکه‌های میانش، آرام خندید.

خودش را دید در تهران، با بینی چسب زده و کیشای کنارش و خانواده‌اش که در همسایگی‌اشان زندگی می‌کردند.

میلاد در یک دانشگاه خوب درس می‌خواند و یاسین فرصت این را داشت که به یک مدرسه درست و درمان برود. برای پدرش یک مغازه می‌زدند و او دیگر مجبور نبود که صبح تا عصر را در مزرعه کار کند. علی می‌توانست همان‌گونه که همیشه می‌خواست، یک قنادی باز کند.

18:24

دریاب مرا که شکسته‌ام

چند النگو و سکه از درون پارچه برداشت و در جیب و لباس‌هایش فرو کرد.

هرجا که گیرش آمد را تا زمانی که طلاهای میان پارچه از نصف هم کمتر شد، پیر کرد.
دائم با خودش زمزمه می‌کرد: اشکال نداره، تا دو سال دیگه سه برابر همین و پس می‌دم...
طلاها را سر جایشان بازگرداند و قابلمه‌ها را مرتب کرد و کشوی گاز را بست.
- چیکار می‌کنی؟

قلبش درجا ایستاد! تیغهی کمرش به عرق نشست و لب‌هایش بی‌صدا باز و بسته شدند.
- سرپا مردی خدا بخواد؟

آب دهانش را قورت داد و برگشت.
تنها برتری که داشت این بود که آشپزخانه پنجره نداشت و نور آن را مهتابی کوچک روی
سقف تامین می‌کرد.

امیدوار بود میلاد نتواند جیب‌های پر شده‌اش را ببیند.
- اومدم... آب بخورم!

میلاد مردد نگاهش را از سایه سیاه او به گاز داد.
- روی گاز شلنگ نصب کردن ما خبر نداشتیم؟

مهلا سریع بهانه تراشید: نه! دلم درد می‌کرد... عرق نعنا می‌خواستم پیدا نکردم، گفتم شاید
اونجا باشه مامان واسه مهمونا نگهشون داشته باشه...

میلاد که قانع شده بود، چشمانش را مالید و سر تکان داد: نه، من می‌دونم کجاست... برو
اتاق الان برات درست می‌کنم.

قلب مهلا از محبت برادرش جمع شد. یعنی بعد از رفتنش او چه حسی پیدا می‌کرد؟

با بغض سرش را تکان داد و سعی کرد آرام راه برود تا طلاها جیرینگ جیرینگ نکنند.
دستش را محکم به جیب‌هایش فشرد و آن‌ها را نگه داشت و به سمت اتاقش رفت.
سریع هرچه طلا و سکه برداشته بود را درون کیفش ریخت و آن را زیر تخت هل داد.
هنوز بلند نشده بود که در اتاق گشوده شد.

- بیا مهل... ای بابا انقدر درد می‌کنه که نمی‌تونی پاشی؟ به بابا بگم بیدار شه بریم دکتر؟
بغض تا میان گلوی مهلا آمد اما پشش زد.

سر تکان داد و لیوان را گرفت.

- نه این و بخورم خوب می‌شم، برو بخواب.

- مطمئنی؟

مهلا سر تکان داد.

- باشه، پس من بیدارم‌ها، اگه حس کردی حالت بد شد بیا بهم بگو.

مهلا سر تکان داد و با شب بخیری او را راهی کرد.

قطره اشک روی گونه‌اش را پاک کرد و زمزمه کرد: فقط واسه خودم نه، واسه آینده میلاد،
واسه آینده یاسین و علی، واسه حسین!

صبح زودتر از آنکه خروس‌های روی پشت بام بخوانند و صدای اذان بلند شود، مهلا از
خواب برخاست.

مانتوی مشکی پوشید، ماسک زد و مانند دفعه پیش از همان پنجره بیرون رفت.

تمام مسیر را دوید و راه یک ربعی را در هفت دقیقه تمام کرد.

کیاش دست به سینه به دیوار تکیه زده بود. با دیدن مهلائی که از دور میامد، خندید و تکیه‌اش را گرفت.

- اومدی؟

نگاهش را یک‌دور گرد مهلا چرخاند.

- طلاها کو؟

مهلا کوله‌اش را از روی شانه‌اش برداشت و دست او داد.

نفس عمیقی کشید تا ریتم نفس‌هایش تنظیم شود.

- بیا... گفتم... کی می‌تونی... بفروشیون؟

چشم‌های کیاشا برق زدند. خندید و کوله را روی دوشش انداخت.

بی‌خیال گفت: تا خریدار پیدا شه یکی دو هفته طول بکشه احتمالا، بعدش می‌تونیم بریم.

چشمان مهلا از خوشی برق زد و خندید.

18:37

دی ۱۴۰۳

روزها با سرعت می‌گذشتند، پاییز و باران‌هایش رد شد و زمستان دامنش رو روی زمین پهن کرد.

صدای آواز جیرجیرک چمپاته زده در حیاط قطع شد و سکوت شب جای آن را گرفت.

چهل سیاهوش تمام شد و اموالش همانطور که انتظارش را داشت، تقسیم شد.

آرایشگاه و ماشینش را برای سرور گذاشته بود و چند زمین را برای بیتا و چند ساختمان و یک پارکینگ تجاری هم برای اتابک. عمارت را هم به صورت مساوی میان اتابک و بیتا تقسیم کرده بود و یک گاوداری برای مادرش به جا گذاشته بود.

خانم بزرگ روزهای آخر را سرسنگین برخورد می‌کرد و با هر چیز کوچکی بهانه می‌گرفت. قرار بود مراسمی برای چهلیم سیاوش بگیرند و بعد از آن، او و خان‌دایی به کرج برگردند و اتابک هم بازگردد و او بماند و خودش.

البته که خانم‌بزرگ بعد از شنیدن وصیت‌نامه سیاوش، همچنان در تمام حرف‌ها، بی‌میلی‌اش را بر زبان می‌آورد. از آن‌جایی که بیتا تا هجده سالگی حق فروش هیچ‌یک از اموال متعلق به خودش را نداشت، خانم بزرگ با خودش تصور می‌کرد احتمال این که سرور همه چیز را بفروشد و فرار کند همچنان باقی‌ست و سرور تنها به حرص خوردن‌های مشهود او می‌خندید.

حضور سپهر کمرنگ‌تر شده بود، می‌گفت چند پروژه ناتمام دارد و اگر آن‌ها را انجام دهد، بالاخره می‌تواند کارش را با احمد زاده‌ها تمام کند و از لاله جدا شود.

سرور برای مدت کوتاهی در آرامش بود. صبح‌ها به سرکار می‌رفت و عصرها با وجود اخم و تخم‌های خانم بزرگ، همراه اتابک بیتا را به گردش می‌بردند و به گفته خودشان، سعی می‌کردند بیتا جای خالی سیاوش و بعد اتابکی که قرار بود به زودی برود را حس نکند.

رابطه‌اش با اتابک بهتر شده بود، حداقل دیگر مانند آن اوایل با نفرت نگاهش نمی‌کرد و هنگامی که سرور می‌آمد، او نمی‌رفت.

19:07

دریاب مرا که شکسته‌ام

سرور دست به کمر بالای گاز ایستاده بود.

- من نمی‌دونم چی درست کنم، چرا خودت درست نمی‌کنی یه چیزی؟

اتابک لیوان آب را سر کشید و بعد به صندلی کنار کانتر تکیه زد: مگه نگفتی ناهار با توئه؟

سرور چشمانش را مالید: چرا ولی من تعارف کردم.

اتابک چشمانش را ریز کرد: راستش و بگو، قول می‌دم بعدا آبروت و نبرم، آشپزی بلد نیستی؟

سرور نگاهش را به بیتا داد و حق به جانب پرسید: آشپزی من چطوره؟

بیتا چنگالش را درون کیکش فرو برد و پاسخ داد: کیکای خوبی درست می‌کنه.

اتابک بُل گرفت: کیک؟ این همه منت می‌ذارى همون یه کیک بلدى درست کنی؟

سرور چشم گرد کرد: کیکای من بهترین کیکیه که می‌تونى بخوری!

بعد رو کرد به سمت بیتا: ای دختره‌ی قدر شناس، کی بود می‌گفت تو دنیا بیشتر از همه عاشق کتلتای منه؟

بیتا بی‌خیال خوردن ذرت ریز باقی مانده از کیکش شد و شانه بالا انداخت: آخه فقط بلدى کتلت درست کنی!

اتابک خندید و سرور قاشق میان دستش را درون سینک انداخت.

- درست نمی‌کنم پس، حالا که اینجوریه گرسنه بمونید.

اتابک خندید: بگو بلد نیستم درست کنم، چرا دراماتیکش می‌کنی.

سرور چشم غره‌ای به او رفت و ادا درآورد: بلد نیستم!

اتابک لیوان میان دستش را به بازی گرفت و چند قطره مانده درون آن را دورانی چرخاند:
حداقل تظاهر کن کدبانویی دل آدم خوش بشه بهت.

- تو آشپز بی‌المللی نبودی مگه؟ بیا یکم منت بذار سرمون یه چیزی درست کن.

اتابک ابرو بالا انداخت: یه روز خان‌دایی و خانم بزرگ رفتن خونه عمو احمد، اونم می‌خواه
بمونی خونه غذا بخوری؟

سرور چانه بالا انداخت و بیتا سریع فرصت را غنیمت شمرد: وای آره، بریم پیتزا بخوریم!

سرور نیم‌نگاهی به او انداخت: نخیر، شما چون هوای مامانت و نداشتی باید دیزی
بخوری.

بیتا که از دیزی متنفر بود، خندید و بااعتراض گفت: اون وقت شما چی می‌خورید؟

اتابک پاسخ داد: ما پیتزا می‌خوریم جلوت، تو هم بشین گریه کن.

بیتا لب‌هایش را به یک سمت جمع کرد: اتا گفته بودم مامانم قرمه‌سبزی هاش خیلی
خوشمزه‌ست؟

اتابک خندید و سرور به بیتا گفت که برود و لباس‌هایش را بپوشد.

23:42

دریاب مرا که شکسته‌ام

بیتا گازی به پیتزایش زد و خیره به اتابک که جلوی ورودی کافه مشغول صحبت با تلفن
بود، غر زد: چرا نمیداد پس، یک ساعته رفته!

سرور دستش را زیر چانه زد و نگاهش را به سمت جایی که اتابک بود کشید.

- همش سه چهار دقیقه شده عزیزم.

بیتا شانه بالا انداخت و اسلایس میان دستش را رها کرد.

- همش این کار و می‌کنه، می‌گه بریم بیرون بعد سرش و می‌کنه توی گوشیش! چند روز دیگه هم که کلا می‌ره.

سرور لبش را جمع کرد و بعد گفت: می‌خواهی بری صداش کنی؟

بیتا سریع سر تکان داد.

- برو جلوی در بهش بگو منتظرشی، جلوی در بیتا، جای دیگه‌ای نری.

بیتا دوباره سر تکان داد و از روی صندلی‌اش بلند شد.

سرور خیره به موهای خرگوشی که با هر حرکت تکان می‌خورد، آرام خندید.

چند دقیقه‌ی بعد، اتابک درحالی که دست بیتا را گرفته بود به سمت میز آمد.

سرور نگاهش را از چشمان مشکی او گرفت. چشمانش او را یاد چشمان حکیمه می‌انداخت، زنی که او را تنها در عکس‌هایش دیده بود اما سایه‌اش را همیشه حس می‌کرد.

- تمومید؟

بیتا آخرین قلوپ نوشابه‌اش را سر کشید و بعد سر تکان داد.

- الان کجا بریم؟

سرور ساعت را چک کرد و اتابک پاسخ داد: من باید برم پیش خان‌دایی.

April 2025 21

19:19

دریاب مرا که شکسته‌ام

بیتا لب‌هایش را آویزان کرد و نق زد: پس کی قراره بریم سینما پس.

اتابک کمی نگاهش کرد و بعد یک‌تای موهای خرگوشی‌اش را کشید.

- صورتت و اونجوری نکن بچه، فردا می‌ریم، خوبه؟

بیتا اخمی که از کشیده شدن موهایش روی صورت نشسته بود را جمع کرد و با هیجان پرسید: قول؟

اتابک سر تکان داد: قول، بیرون منتظر باشید من حساب و پرداخت کنم.

سرور بی‌حرف از جایش بلند شد و دست بیتا را کشاند.

هردویشان جلوی در کافه ایستاده بودند.

سرور بی‌توجه به اصرارهای بیتا مبنی بر رفتن به سمت ماشین سر تکان داد: دو دقیقه صبر کنی اتابک میاد.

بیتا بی‌تاب اطراف را نگاه کرد. دستشویی داشت و می‌خواست هرچه سریع‌تر به خانه برود.

- اومد...

کلمه‌ای که از زبان سرور خارج شد، همزمان بود با رها شدن دستش توسط بیتا و دیدن او به سمت ماشین اتابک.

سرور بی‌آنکه توانایی پردازش اتفاقات افتاده را داشته باشد، با نگاهش بیتایی که از عرض خیابان می‌گذشت را دنبال کرد.

لب‌هایش مانند ماهی تکان خوردند اما صدایی بیرون نیامد.

قلبش بی‌رحمانه بر سینه‌اش می‌کوبید و نگاهش از ماشینی که به سمت بیتا می‌رفت جدا نمی‌شد.

احساس می‌کرد جان از میان پاهایش رفته و توانایی عکس‌العمل نشان دادن را از دست داده.

- بیتا!

فریاد اتابک او را به خودش آورد، بی‌فکر به سمت ماشین دوید و چند متر مانده به رسیدنش، بیتا را از روی زمین کند و به خودش چسباند.

صدای نفس‌های بلندش در بوق و ناسزای راننده گم شد.

پاهایش می‌لرزید و دست‌هایش کرخت شده بود.

بیتا بهت زده و گریان نگاهش را میان سرور و ماشین می‌چرخاند.

راننده چند قدم جلوتر روی ترمز زد و از ماشین پیاده شد.

- راه جدید واسه دیه گرفتن؟ بچتون و می‌فرستید جلو!

سرور حتی نمی‌دانست او چه می‌گوید، تنها نامطمئن بیتا را نگاه می‌کرد تا مطمئن شود خوب است.

- خوبی؟ خوبی بیتا؟ چیزیت نشد!

- هوی زنیکه، باتوام!

سرور چند بار پلک زد. آنقدر هل کرده بود که صحبت‌های او را نمی‌شنید.

- خوبی؟

بیتا شک‌تر از آن بود که بخواهد پاسخ دهد. تنها سرش را تکان داد بلکه کمی از اضطراب سرور کم شود.

فحش زشتی که مرد جوان داد، صدای چند عابری که اطرافشان جمع شده بود را درآورد.

سرور هنگامی به خودش آمد که اتابک او را مخاطب قرار داد: با تو بود؟!

دیر به قافله رسیده بود و انگار که مطمئن نباشد، از خود مرد پرسید: با کی بودی؟

سرور نگاهش را روی مردمک‌های دودو زن بیتا چرخاند و سعی کرد خودش را جمع کند. پیش از آن‌که مرد پاسخ دهد، او گفت: با من نبود اتابک، بیا بریم.

اتابک مجدد پرسید: نگفتی، با کی بودی؟

19:35

دریاب مرا که شکسته‌ام

مرد من کرد و هر کدام از عابرین چیزی گفتند.

- ولش کن پسر، روزگار درستش می‌کنه.

- مرتیکه لات!

- بیا برو آقا شر درست نکن!

سرور بی‌قراری بیتا را که دید، کلافه او را عتاب کرد: ولش کن اتا، دعوا درست نکن!

اتابک آرام به سمت او برگشت، ابروهایش را با تعجب بالا انداخت: نه بابا دعوا چیه، مگه من وحشیم؟

با دست به سمت ماشین اشاره کرد: بریم.

یک قدم بیشتر برنداشته بود که نامطمئن باز از سرور پرسید: با تو بود نه؟
بعد بی‌آنکه منتظر پاسخ سرور بماند، سرش را برای تایید خودش تکان داد: نظرم عوض شد، من وحشیم!

"مرتیکه" ای که فریاد زد همزمان بود با مشتی که بر صورت مرد فرود آورد.

سرور بهت زده تنها توانست هردو دستش را مقابل چشمان بیتا بگذارد.

- بگو غلط کردم!

از گیجی مرد استفاده کرده و یقه‌اش را گرفته بود.

مشت دیگری که زد مرد را چند قدم به عقب راند.

مرد دستش را روی دهانش گذاشت و قدم عقب رفته‌اش را جبران کرد و با پیشانی به صورت اتابک کوبید.

جیغ سرور میان همه‌ی مردم گم شد.

دستانش هنوز مقابل چشمان بیتا بود و آرزو کرد که ای کاش دو دست دیگر هم می‌داشت تا گوش‌های او را هم بپوشاند.

با میانجی‌گری مردم، بالاخره از هم جدا شدند.

مرد همچنان ناسزا می‌گفت.

اتابک به سمتش خیز گرفت و با دست دهانش را پوشاند و پیرمردی که او را گرفته بود باز به سمتش آمد و جدایش کرد.

- ولش کن جوون!

مرد دیگری روبه مردم گفت: پراکنده شید شماهم!

بعد رو به مرد فریاد زد: برو رد کارت توام!

مرد خون میان دهانش را روی زمین پرت کرد و انگشتش را تهدیدوارانه برای اتابک تکان داد.

اتابک پوزخند زد و سرش را کج کرد و بعد تکان داد: منتظرتم!

با رفتن مرد، اتابک از پیرمرد فاصله گرفت و از او عذرخواهی کرد.

بعد به سمت سرور و بیتا آمد و با اخم گفت: چرا نرفتید تو ماشین!

سرور نگاهش را میان دو چشم او و بعد بینی خونی‌اش چرخاند.

در عقب را باز کرد، بیتای حیران را نشان داد و بعد به سمت اتابک رفت.

از کیفش دستمالی بیرون کشید و روی بینی او گذاشت تا خونسش قطع شود.

- این کارا چیه می‌کنی جلوی بیتا!

اتابک دست او را پس زد و دستمال را روی بینی‌اش فشرد.

- تو خودت چرا دوییدی وسط خیابون؟ ماشین یه متر با بیتا فاصله داشت!

سرور آنقدر هول شده بود که آن موقع از نظرش فاصله‌ی بیتا و ماشین بسیار کم می‌نمود.

19:46

- تو چرا مردم و می‌زنی؟

اتابک دستمال را از بینی‌اش فاصله داد و هنگامی که خیزی خون را ندید، دستمال را میان دستش مچاله کرد.

- الان تشکرتہ این؟

سرور متعجب از لحن عصبی او، نگاهش کرد.

- مگہ من گفتم بیا پیر بہ مردم!

اتابک عصبی خندید: صبر می‌کنی ہرکی ہرچی خواست بہت بگہ بعد توام جواب نمی‌دی؟
ہمونہ کہ دہ سالہ ہرکی از کنار ت رد می‌شہ بہ خودش اجازہ می‌دہ بہت بگہ مار پول
پرست.

با بوقی کہ بیتا زد، سر ہردویشان بہ سمت ماشین چرخید. بیتا از فاصلہ میان دو صندلی
روی فرمان خم شدہ و بوق زدہ بود.

- یہ بار بہم گفتی آدمہ خودشون تصمیم می‌گیرن کہ چی اذیتشون کنہ، من تصمیم گرفتم
از حرفای بقیہ ناراحت نشم.

توضیح او برای اتابک قانع کننده نبود، با این حال، از آنجایی کہ در چند ہفتہ گذشتہ
ہرگاہ اعصابش خورد بود بی‌توجہ بہ حال سرور چیزی می‌گفت و او را می‌آزد، بہ ماشین
اشارہ کرد.

- برو سوار شو.

سرور ماشین را دور زد و سوار شد.

سرش را بہ عقب چرخاند: ترسیدی مامان؟

بیتا ابرو بالا انداخت: نہ، اتابک مثل قہرمان از دست مردہ نجاتمون داد.

سرور بہ او لبخند زد.

اتابک سوار شد و مشتش را کمی باز و بستہ کرد.

سرور خیره به دست قرمز شده‌اش گفت: می‌خواهی من بروم؟

- لازم نکرده!

بیتا سریع از پشت دلجویی کرد: اتابک ماشینش و دست کسی نمی‌ده.

سرور دوباره به او لبخند زد بلکه کمی آرام گیرد. احساس می‌کرد بیتا آرام کردن جو را وظیفه‌ی خودش می‌داند و او کوچک بود برای تحمل همچنین باری.

اتابک ماشین را روشن کرد و پلک‌هایش را بهم فشرد. دوباره بی‌فکر صحبت کرده بود.

کمی انعطاف قاطی لحنش کرد: دیدی چی شد؟

سرور گمان کرد منظور او دست زخمی‌اش و خواست عذرخواهی کند که صدای اتابک او را ساکت کرد: داره فحشای جدید یادم میاد، حالا باید یه جلسه جبرانی زیر دوش بذارم تا دعوا رو ادامه بدم.

بیتا که خیالش از آرام بودن جو راحت شده بود، بلند خندید و سرور با لبخند احمقی نثار اتابک کرد.

April 2025 26

20:00

دریاب مرا که شکسته‌ام

In reply to this message

سرور پرده‌ی کتان را با گوشه‌ی انگشت کنار زد و به آسمان گرفته خیره شد.

تمام دو ساعت گذشته را مقابل مهمانان ایستاده و تظاهر کرده بود که از رفتن سیاوش اندوهگین است و حتی برای کم کردن پچ پچ‌ها، کمی هم گریسته بود!

چیزی در تمام ساعت‌های گذشته از پسای ذهنش او را سرزنش می‌کرد، او آدم خوبی نبود! انرژی‌اش که تمام شد، روی مبل محبوب سیاوش نشست و بی‌توجه به جمعیت، به آسمان گرفته خیره ماند.

خاکستری ابرها برایش تداعی حزن بود، حزن زمستان... زمستان‌ها همیشه او را میان خاطرات غرق می‌کردند، میان برف‌های بلوری و یک لیوان چایی داغ، میان خاطره آدم برفی که هیچگاه نمی‌توانست به درستی تنه‌اش را گرد کند و همیشه چندضلعی می‌شد. امروز اما این آسمان، او را یاد سیاوش می‌انداخت.

دلش گرفته بود، گره‌اش کور و دستان او هم زخمی بود.

سیاوش آنقدرها هم بد نبود، اگر کتک‌ها، مقایسه‌ها و زن‌بازی‌های بی‌شمارش را نادیده بی‌گرفت، آنقدرها هم بد نبود.

او زمانی که سرور به خانه‌ای ویران می‌ماند، تیره‌ای شد برای اینکه سرور به او تکیه بزند. به‌خاطر او مقابل تمام اعضای خانواده‌اش ایستاد.

هرچند بیشتر تلاش‌هایش به خاطر شباهت زیاد سرور به حکیمه بود، اما باز هم او ده سال پیش، چاره‌ی سرور بی‌چاره شده بود.

سرور انقدر بزرگ شده بود که بداند انسان‌ها سیاه سیاه و سفید سفید نیستند. می‌دانست مردم تلفیقی از آن دو و به رنگ خاکستری بودند. خاکستری کدر که گاهی متنفر بودن ازشان را سخت می‌کرد.

آب دهانش را قورت داد بلکه سنگ میان گلویش پایین برود، اما نه! آن سنگ با روح سرور عجین شده بود. وظیفه داشت تا آخرین روز این زندگی، او را همراهی کند.

- یه جوری بی‌خیال نشسته یه گوشه انگار سگش مرده!

- فکر کردی به خاطر خود سیاوش باهاش ازدواج کرده بود؟ اون بیچاره ده سال از گل نازک‌تر بهش نگفت...

زن اولی میان حرفش پرید: آره! اون روزی که سیاوش آوردش من خنوشون بودم، به مامانش گفت یا سرور می‌مونه یا تو هم می‌ری!

- الکی؟!

زن با شور و شوق، و البته تحریف داستان تعریف کرد: نه والا! دست دختره رو گرفت آوردش، اون موقع هم شبیه الانش نبود که! مثل عقب مونده ها بود، سیاوش نصف ثروتش و داد تا دختره رو عمل کنه!

کمی مکث کرد و بعد هیجان‌زده گفت: دیگه شوهرت که همسن بابات باشه مجبوری هرکاری از دستت میاد و انجام بدی تا راضیش کنی! می‌دونی چی می‌گم که؟

بعد صدای خنده‌ی ریزش آمد.

اتابک هیجان میان صدایشان را درک نمی‌کرد، تمام این قضای برای چندین سال پیش بود و او در تعجب بود که چگونه برای فامیل‌های این خانواده عادی نمی‌شود و در هر مراسمی سرور را نقل مجلس می‌کردند.

نگاه چرخاند تا سرور را پیدا کند.

بعد از این که پیدایش کرد، به سمت دو زنی که حتی نسبت فامیلی‌اشان را هم به یاد نداشت رفت.

زن اول که کمی فربه‌تر بود و بحث را او شروع کرده بود، با دیدن اتابک حرفش را خورد و با خوش‌رویی با او حال و احوال کرد.

اتابک پاسخ او را داد و بعد چشمانش را ریز کرد: می‌گم که...

کمی مکث کرد: ببخشید اسمتون توی خاطر من نیست.

زن با تبسم و کمی خجالت خودش را معرفی کرد: سمیه‌ام عزیزجان.

اتابک نگاهش را یک دور روی النگوهای پهن و زنجیر پهن‌تر دور گردنش چرخاند.

- آها سمیه خانم، زن حجت آقا دیگه؟

زن مجدد تبسمی کرد او را تایید کرد.

- من به چیزایی شنیدم سمیه خانم.

زن دوم، با کنجکاوی به سمیه نگاه کرد و بعد پرسید: چی شنیدی؟

اتابک جوری که انگار اصلاً زن را ندیده، نگاهش را به چشمان سمیه دوخت: خانم‌بزرگ می‌گفت انگار دخترتون ازدواج کرده... شوهرش چند ساله‌اش بود...

ادای فکر کردن را درآورد: چهل... چهل و یک؟

زن دوم فوری پاسخ داد: چهل و سه!

اتابک خندید و بشکن زد: آفرین آره!

زن همچنان لبخندش را حفظ کرد: آره اتابک جان پارسال ازدواج کرد، برای مراسمش نبودی شما. چطور؟

اتابک لبخندش را جمع کرد و خیره در چشمان او گفت: کنجاو شدم بینم دخترتونم برای نگه داشتن شوهرش که پونزده سال ازش بزرگتره عمل جراحی انجام داد یا کارای دیگه کرد برای راضی کردنش!

لبخند زن ثانیه‌ای جمع شد اما خودش را از تک و تا نینداخت: فکر کنم صحبت‌هامون و شنیدی، من منظوری...

اتابک میان صحبت پرید: ببخشید، من باید برم داستان روزی که بابا گفت یا سرور یا خانم و بزرگ و از خودش هم بشنوم، داستان مهیجیه انگار!

باجازه‌ای گفت و از کنار دو زن حیران عبور کرد و به سمت سرور رفت.

لحظه‌ی آخر صدای سمیه را شنید: دختره جادوگره، اینم جادو کرده!

- نمی‌خوای پاشی دو قطره دیگه اشک بریزی؟

سرور نگاه از آسمان گرفت و به او داد.

- من!

اتابک عصبی خندید: آره، دقیقا مثل همون برنامه‌ای که شب اول واسه من اجرا کردی. دست به گریه‌ت که خوبه!

سرور ابرو بالا انداخت: فکر کنم تاریخ صلح میونمون منقضی شد.

20:21

دریاب مرا که شکسته‌ام

اتابک با سر به دو زنی که چند لحظه پیش با آن‌ها صحبت می‌کرد اشاره کرد: می‌دونی پشت سرت چی می‌گن؟ می‌گن نصف پول سیاوش صرف عمل کردی تا راضی نگهش داری!

به دو مرد دیگر که آن‌سوی سالن بودند اشاره کرد: می‌دونی اونا چی می‌گن؟ دارن سرت شرط می‌بندن که کدومشون می‌تونه زودتر با مال و منالش هواپیت کنه!

سرور طبیعتا دو مرد را ندید، اما باز هم نگاهش را میان جمعیت چرخاند.

- می‌دونی خانم بزرگ داشت چی می‌گفت؟

سرور چشم گرد کرد و میان حرف او پرید: بذار حدس بزنم، داشت نفرینم می‌کرد! یا حتی می‌گفت داره اشک تمساح می‌ریزه!

اتابک سر تاسف تکان داد: چرا بهونه دستشون می‌دی!

سرور ثانیه‌ای در چشم او خیره ماند: چون حقیقته! دروغ می‌گن مگه؟

از جایش برخاست بلکه اتابک انقدر از بالا نگاهش نکند.

- چرا دیگه من و زن بابا صدا نمی‌کنی؟

سرش را خم کرد و به سمت اتابک خم شد: چیشد؟ دوبار باهام حرف زدی از نظرت دیگه نامادری سیندرلا و موانا نبودم؟ الان آدم خوبی داستانتم شدم؟ چرا دیگه ازم نمی‌پرسی خودم و چند فروختم؟

اتابک ناباور قدمی به عقب برداشت و نگاهش کرد. چیزی میان نگاهش دودو می‌زد که سرور را آزار می‌داد.

- ساکت شدی؟ مگه خودت نبودى بهم می‌گفتی ازم متنفری؟

اتابک سر تکان داد و با شست گوشه‌ی لبش را لمس کرد.

- چرا، دائم داری یادآوری می‌کنی که چرا ازت خوشم نمیومد.

نگفته بود متنفر بودم، گفته بود ازت خوشم نمیامد!

سرور خندید. خودش هم نمی‌دانست چرا آن‌گونه رفتار می‌کرد. اتابک دوستش بود و او داشت حرصش از حرف‌های دیگران را سر او خالی می‌کرد.

دوباره سرجایش نشست و از پس پرده به آسمان زل زد.

- اگه هدفت اینه که بقیه ازت متنفر باشن، تبریک می‌گم، داری موفق میشی.

اتابک آمد که برود، آمد که که مانند تمام بارهای گذشته او را نادید بگیرد اما پاهایش به جای رفتن، بی‌اختیار نزدیک شدند. انگار که او آهن بود و سرور آهن‌ربا.

- خوبی؟

مردمک‌های سرور دودو زدند. نگاهش مات پنجره شد و احساس کرد گرهی کور قلبش بالاخره باز شد، اگر دستان او زخمی بود، دستان اتابک مرحم بود.

- نه.

اتابک کلافه او را نگاه کرد.

- دردت چیه؟

سرور بی‌حواس نگاه چرخاند: بیتا کجاست؟

- پیش خان‌داییه. نگفتی، چته؟

سرور نگاهش را به چشمان او دوخت. احساس کرد اگر کمی دیگر نگاهش کند، تمام زندگی‌اش را برای چشمان او تعریف خواهد کرد.

- برم ببینم بیتا کجاست!

شتاب زده از جا برخاست.

- فرار کن، ببینم تا کجا می‌تونی فرار کنی.

سرور بی‌توجه به او از کنارش گذر کرد.

22:46

دریاب مرا که شکسته‌ام

میان جمعیت چشم می‌چرخاند بلکه بیتا یا خان‌دایی را پیدا کند.

نگاهش به سپهری خورد که از لحظه آمدنش بی‌واهمه، سرور را نگاه می‌کرد.

دست سرور تا روی گردنبند قلب میان گردنش بالا آمد و با انگشت لمس کرد.

نه او و نه سپهر، هیچکدام نگاه مات لاله روی گردنبند سرور را ندیدند!

سرور از کنار آن‌ها گذشت و به سمت بیتایی که تنها یک گوشه نشسته بود رفت.

- چرا تنهایی ماما...

نگاه گریان بیتا را که دید، کلماتش دویدند و از ذهنش پر کشیدند.

- چرا گریه می‌کنی!

مقابل بیتا زانو زد.

- چیزی شده؟

بیتا با پشت دست چشمانش را پاک کرد و هول شده گفت: ن... نه چیزی نیست!

سرور کمی نگاهش کرد و بعد با آرامش گفت: یادته یه بار که با همکلاسیت دعوات شده بود چی بهت گفتم؟

بیتا نگاه گریانش را به او دوخت.

- گفتمی مهم نیست طرف مقابلت کیه، اگه یکی خوردی، دوتا بزن.

سرور سرش را تکان داد.

- چندتا خوردی؟

بیتا دستانش را درهم فرو کرد و نگاهش را به انگشتانش دوخت: یکی.

- بگو کی چی گفته، تا من چهارتا بزنم.

صدایش به زمزمه می ماند.

بیتا نگران به او نگاه کرد سرور نتوانست غبار احساسی که می گفت بیتا آرام نگه داشتن جو را وظیفه خودش می داند، از روی شانه هایش بتکاند.

- بگو دیگه مامان!

قفل دهان بیتا بالاخره گشوده شد: مامان جون داشت با یکی حرف می زد، گفت می خوام بیتا رو از سرور بگیرم...

نگاهش بی تمرکز روی عسلی شیشه ای مقابلش و بشقاب میوه ای دست نخورده می چرخید.

- گفت می خوام سرور و بندازم بیرون و بیتا رو با خودم ببرم...

نگاهش را به سرور دوخت و نالید: مامان تو رو خدا نذار من و بیره کرج!

غمی که بغض شده بود، بالاخره به اشک مبدل شد. قطره ای روی گونه ای سرور چکید و خونس به جوش آمد.

- نمی برت مامان، هیچکی تو رو هیچ جا نمی بره.

دستان دخترکش را میان دست گرفت و هنگامی که متوجه سردی اشان شد، اشک هایش بی مهابا فرو ریخت.

بیتا زندگی او بود، بیتا دلیل زندگی اش بود، دلیلی که هرروز از خواب بیدار می شد، در میان این جماعت حاضر می شد و این انسان ها را تحمل می کرد. دستان بیتا را میان دستان گرم خودش گرفت و به انگشتانش بوسه زد.

- نمی‌ذارم کسی بیرتت! تو دختر منی، به کسی نمی‌دمت!

از جایش برخاست و میان جمعیت به دنبال خانم بزرگ گشت.

23:10

دریاب مرا که شکسته‌ام

کنار زن فربه‌ای نشسته و با همان نگاه از بالا به پایینش، در جواب او سر تکان می‌داد.

سرور به قدم‌هایش سرعت بخشید.

سعی کرد خودش را از و تک تا نیندازد، حداقلش نه مقابل این جماعت.

- می‌شه باهاتون صحبت کنم؟

زن کناری حرفش را نیمه تمام گذاشت و خانم بزرگ بی‌آن‌که نگاهی به سرور بیندازد گفت: داشتیم صحبت می‌کردیم، ادامه بده طناز.

زنی که طناز نام داشت، با تردید نگاهش را میان سرور و خانم بزرگ گرداند.

سرور دندان سایید: من بالاخره حرفم و می‌زنم، حالا اینکه توی خلوت یا جلوی مهموناتون، انتخاب شماست!

خانم بزرگ بی‌خیال سر گرداند: برو بشین یه گوشه عروس! صحبت‌م تموم شد بیا.

از قصد قدرت‌نمایی می‌کرد.

سرور نیم نگاهی به طناز انداخت. حوصله‌ی مراعات را نداشت، فقط نیاز داشت تا آتشی که به جان‌ش افتاده بود را در وجود خانم بزرگ بیندازد و بعد سوختنش را تماشا کند.

- من بیتا رو به کسی نمی‌دم!

خانم بزرگ اخم ریزی کرد و چین و چروک کنار چشمش هویداتر شد.

- چی می‌گی؟!

سرور غرید: نمی‌ذارم بیتا رو با خودتون ببرید!

خانم بزرگ اخم کرد، لب‌هایش از روی حرص آویزان شد و حالت خونسرد چهره‌اش بهم ریخت. اما همچنان سعی می‌کرد آبروداری کند: مثل این‌که یادت رفته بیتا نسبت خونی باهات نداره، خانواده‌ش منم!

سرور نمی‌خواست از صحبت‌هایش با وکیل چیزی بگوید، احتمال این‌که بتواند حضانت را بگیرد پنجاه پنجاه بود و اگر الان برگ برنده‌اش را رو می‌کرد، آن‌ها از هیچ کاری برای سنگ انداختن مقابلش دریغ نمی‌کردند.

23:24

- بیتا یادگار پسرمه، جگر گوشه منه!

سرور عصبی و بلند خندید و چند نگاه را به سمت خودش کشاند.

- من و نخندونین خانم بزرگ! بیتا جگر گوشه‌اتونه؟ چطور تا قبل از اینکه سیاوش بمیره کلا دو بار در سال بیتا رو می‌دیدید، الان شد جگر گوشه!

نفسی گرفت و بی‌آن‌که تلاش کند از عصبانیتش بکاهد ادامه داد: چطور تمام اون شبایی که بیتا مریض می‌شد و سیاوش هم سفر کاری بود، وقتی من بهتون زنگ می‌زدم و با التماس می‌پرسیدم چیکار کنم تبش کمتر شه تلفن و روم قطع می‌کردید؟ بعد الان شد جگر گوشه!

اخم و خشم تمام اجزای صورت خانم بزرگ را دربر گرفته بود. انگشتانش را آنقدر دور عصایش فشرده بود که بیرنگ شده بودند.

- درست صحبت کن!

سرور بی‌توجه، با لحنی توأم خشم و تمسخر پرسید: تولد نوه‌ات چندمه خانم مادر بزرگ؟
خانم بزرگ معذب از نگاه‌هایی که رویشان بود، درجایش جابه‌جا شد.

صدای سرور آنقدرها بلند نبود که نگاه کل سالن را به سمتشان بکشانند اما آنقدر هم آرام نبود که جلب توجه نکند.

خانم بزرگ خودش را جمع کرد و سرش را بالا گرفت. با آن‌که سرور ایستاده و او نشسته بود، اما از بالا سرور را می‌نگریست.

- اونا وظایف مادرت بودن که بهت یاد بده، نه من! خیلی کمک می‌خواستی یه زنگ می‌زدی به اون مادر بیچاره تو روستا که ده ساله خبر از دخترش نداره!
سرور بهت زده سرجایش ماند. او به کسی از خانواده‌اش نگفته بود، کسی نمی‌دانست مادر او کیست و کجاست، همه گمان می‌کردن که سرور یتیم بوده.
طناز ابرو بالا انداخت، ماجرا برایش سرگرم کننده شده بود.

بی‌تا از آن سمت صدای بلند خانم بزرگ را که شنید، هراسان از روی مبل برخاست تا به دنبال اتابک برود.

- معلوم نیست چیکار کردی که اینجوری طردت کردن.

روح از جان سرور پر کشید. چشمان پر شد و توان صحبتش را از دست داد.
تنها کاری که توانست بکند، چشم چرخاندن به سمت سپهر بود. با اخم ریزی به او خیره بود.

دیگر صدای خانم بزرگ را نمی‌شنید.

ضربان قلبش تمام گوشش را پر کرده بود و نفس‌هایش تکه تکه بودند.

داشت می‌باخت... داشت می‌باخت... داشت می‌باخت و حتی به هدفش نزدیک هم نشده بود.

ضربه‌ی بعدی خانم بزرگ کاری بود.

- نمی‌ذارم بیتا رو هم مثل خودت کنی! تو اگه الگوی خوبی بودی می‌رفتی از برادر زاده‌های خودت صاحب‌داری می‌کردی نه دختر شوهرت!

ضربان قلب سرور دیگر تند نمی‌زد، برعکس، آرام شده بود، خیلی آرام!

برادرزاده داشت؟! حتی نمی‌دانست کدام یک از برادرهایش ازدواج کرده بودند!

- مامان!

نگاه سرور به سمت بیتا رفت. دست اتابک را به این سمت می‌کشید و اتابک بی‌خبر، نگاهش معطوف سرور بغض کرده بود.

صدای خانم بزرگ تقریباً آنقدری بلند بود که جمعیت را ساکت کند. انگار که دیگر بیخیال آبرو شده باشد و تصمیم گرفته بود معضل سرور را یک‌بار برای همیشه حل کند. شاید هم از این معرکه لذت می‌برد، شاید می‌خواست به همه نشان دهد سرور همان ماری بود که سال‌ها از نیشش می‌نالید.

23:40

دریاب مرا که شکسته‌ام

نگاه بیتا جان دوباره‌ای شد در تن سرور.

مانند غواصی که درحال غرق شدن است اما با یادآوری چشمان محبوبش به شنا ادامه می‌دهد، مانند کسی که برای پایان دادن زندگی‌اش به لبه پرتگاه می‌رود و بعد با یادآوری چشمان مادرش، منصرف می‌شود.

سرور همان لحظه با دیدن چشمان خیس بیتا، از سقوط منصرف شد.

- بیتا بچه‌ی منه. اصلا برام مهم نیست چی فکر می‌کنی و چه حسی داری، بیتا بچه‌ی منه، نمی‌ذارم جایی ببریش!

خان‌دایی که تازه متوجه معرکه شده بود، جلو آمد تا میانه‌گری کند: خیلی خب، بذارید مراسم تموم شه بین خودمون حلش می‌کنیم!

خانم بزرگ اما قصد عقب‌نشینی نداشت: چی و خودمون حل می‌کنیم؟ ده ساله اومده شده آینه دق، معلوم نیست پا قدمش بود یا خودش، پسر دسته گلم و کشت! پسر من الان باید اینجا بالا سر بچه‌هاش می‌بود نه زیر خاک!

با فشار عصا به زمین از جا برخاست و هن هن کنان گفت: پسر بخت برگشته‌ام، از گل نازک‌تر نمی‌گفت به توی بی‌آبرو!

خان‌دایی کلافه از معرکه‌گیری‌های او، به سرور نگاه کرد و با چشم و ابرو به او فهماند تا ساکت باشد. چرا که می‌دانست ساکت نگه داشتن خواهرش امری محال است.

اما سرور... او یاد گرفته بود اگر که یکی می‌خورد، دوتا بزند. این بار او نخورده بود، بچه‌اش خورده بود و سرور تا چهارتا نمی‌زد و داغ امشب را به دل خانم بزرگ نمی‌گذاشت بیخیال نمی‌شد.

خندید، بلند و بی‌پروا!

- من بی‌آبروام؟ سیاوش هم حتما قدیس بود! فقط خود شما دو بار تو سفر با دوست دخترای مختلفش مچش و گرفتید!

سرور قصد نداشت پای سیاوش را وسط بکشد، او تیره‌ی پناهش بود، هرچند کم، اما برای او احترام قائل بود.

اما او سرور بود، او درست نمی‌کرد، وصله نمی‌زد، او تنها خراب می‌کرد!

بهت میان چشمان خانم بزرگ دوید. انتظار نداشت سرور آن موضوع رو این گونه میان جمع بیان کند. کمی پلک زد تا فرصت بخرد و خودش را جمع کند.

- حتما سردی کردی که بچه‌م محبور شد اون کار و کنه.

چشمان سرور از این گردتر نمی‌شدند، با این حال با خنده ادامه داد.

- از گل کمتر به من نمی‌گفت؟ کجا بودین وقتی من مجبور بودم ساعت‌ها بشینم جلوی آینه تا کبودی صورتم و بیوشونم؟ کجا بودین وقتی لباس آستین بلند می‌پوشیدم تا کبودی تنم مشخص نشه و بیتا نترسه! کجا بودید وقتی سیاوش تو اتاق حبسم می‌کرد فقط چون مثل حکیمه رفتار نکردم!

سکوت آنقدری بلند شد که کسی جرئت شکستنش را نداشت.

تمام پچ پچ‌ها به یک‌باره ساکت شد و نگاه‌ها بهت زده ماند.

خان دایی بهت زده پشت کرد، خانم بزرگ چشم درشت کرد و درجایش لرزید. چند میز آن طرف تر، سپهر دندان روی هم سابید و مشتش را روی پایش فشرد. بیتا هق هق کرد و اتابک... اتابک نگاه کرد.

سرور به سرعت از گفته‌اش پشیمان شد. آنقدر زیاد که خجالت تمام جانش را دربر گرفت. اصلا قرار نبود این‌ها را بگوید، قرار نبود برای خودش ترحم بخرد! او تنها آمده بود تا بگوید بیتا را به کسی نمی‌دهد، قرار نبود کنترلش را از دست بدهد.

خانم بزرگ کمی به سرامیک‌های سفید نگاه کرد تا شنیده‌هایش را هضم کند.

چند ثانیه‌ای سکوت حاکم بود اما بعد سرش را بالا آورد و با کینه گفت: خجالت نمی‌کشی اینجوری خودت و به موش مردگی می‌زنی و پشت سر پسر مرده‌ام دروغ می‌گی!

به در هوچی‌گری زد: می‌بینید چه آدمی عروسم شده! می‌بینید ده ساله دارم با کی زندگی میکنم؟ زنیکه بی‌آبروی هرز...

- خانم بزرگ!

صدای اتابک، او را ساکت کرد. فریاد نزده بود، آرام هم نگفته بود. لحنش ملایم نبود، خشن هم نبود! چنان مقتدر و با صلابت بود که خانم بزرگ را ساکت کرد و سرور را یک قدم به عقب راند.

- تمومش کنید!

April 2025 27

19:58

دریاب مرا که شکسته‌ام

- چرا بس کنه؟ بذار ادامه بده، خوب داشت می‌گفت.

اتابک روبه سرور برزخی شد: تمومش کن!

خانم بزرگ خواست چیزی بگوید که خاندایی مانع شد: تو کوتاه بیا خواهر من!

خانم بزرگ چنان از گوشه‌ی چشم به خاندایی خیره شد، که پیرمرد بیچاره قدم جلو آمده‌اش را عقب رفت.

سرور شمرده گفت: من... بیتا رو... به کسی... نمی‌دم!

خاندایی که فهمید قائله حالا حالاها ختم بخیر نمی‌شود، سر تکان داد و به سمت مهمان‌ها رفت. ضمن عذرخواهی، از آن‌ها خواست تا مراسم را ترک کنند.

- بیتا بچه‌ی تو نیست زبون نفهم!

سرور خودش را ناتوان حس می‌کرد. پچ‌پچ‌ها بازهم بلند شده بود. او درست نمی‌توانست تشخیص دهد چه می‌گویند اما مطمئن بود که قربانی این ماجرا از نظرشان، خانم بزرگ بود.

- بیتا حتی بیشتر از اون که بچه‌ی سیاوش باشه بچه‌ی سرور بوده.

سرور نگاهش را به اتابک دوخت. شاید او می‌توانست کمی این زنک سنگدل را نرم کند.

- ده ساله داره اینجا زندگی می‌کنه، با وجود شماها! نمی‌تونست وقتی سیاوش مرد ول کنه و بره؟

خانم بزرگ دیگر نتوانست روی پاهایش بایستد. دوباره روی مبل بازگشت و خیره به چند نفری که خان‌دایی داشت راهنمایی می‌کرد گفت: می‌رفت خب! تو فامیل کم مرد سن بالا هست؟ این که کارش و بلده بره سراغ یکیشون!

سرور دستش را بند دسته‌ی مبل کرد.

آمد چیزی بگوید که اتابک پیش‌دستی کرد و هشدارگونه گفت: خانم بزرگ!

دستانش را درون جیبش سوق داد و لحنش آرام‌تر شد: فکر می‌کنم شما درک نکردید، کسی نمی‌تونه بیتا رو از سرور بگیره، مخصوصا که شما!

نگاهش را به بیتای گریان داد: شما دوتا نشستید بالای سر این بچه هرکدومتون یه دستش و می‌کشید بلکه یکیتون برنده شه؟

لحن شماتت‌وارش، تازه سرور را متوجه بیتا کرد.

بی‌توجه به چند چشم کنجکاو و قضاوت‌گرانه‌ی رویش، به سمت بیتا پرواز کرد و مقابل او خم شد و او را در آغوش کشید.

- سرور برای بیتا بهتر از هرکدومونه، نمی‌بینید حال بچه رو؟!

پرخاش آشکار میان کلماتش هم نمی‌توانست خانم بزرگ را به سراط مستقیم بکشاند. او عادت داشت که حرف آخر را همیشه خودش بزند.

- معلوم نیست این چند وقت چی دم گوش این بچه خونده که اینجوری تو روی ما وایمیسته! پدر کافی نبود حالا تورش و واسه پسر پهن کرد...

با فریاد هشدارگونه‌ی اتابک، خانم بزرگ به یک‌باره سکوت کرد و چشمانش گرد شدند. اولین باری بود که اتابک اعتراض می‌کرد، اولین باری بود که در مقابل آن‌ها می‌ایستاد و این‌بار حتی به منظور دفاع از خودش هم نبود، برای سرور بود!

خانم بزرگ ناباور گفت: سر من داد می‌زنی؟! تو خونه پسر خودم واسه من دور برداشتین! سیاوش مادر کجایی ببینی چیکار میکنن با من پیرزن!

اتابک حوصله‌اش از شنیدن فریاد سر رفته بود. سرش درد می‌کرد و در یک ربع گذشته تنها چیزی که شنیده بود، فریادهای او بود.

- برید، هروقت آروم شدید حرف می‌زنیم.

خان‌دایی که تقریباً تمام مهمان‌ها را راهی کرده بود، به سمتشان آمد.

دهان گشود که اتابک را تایید کند که با داد خانم بزرگ ساکت شد: کی و داری از خونه کی می‌اندازی بیرون!

شانه‌های کوچک بیتا زیر دست سرور از شدت فریاد او بالا پریدند و او تنها توانست بگوید: داد نزنید بیتا می‌ترسه!

هرچند که دلش می‌خواست بلند شود و خودش هم داد و فریاد راه بیندازد، از کثافت‌کاری‌های تک‌تک دخترانی که آن‌ها را در صورت سرور می‌زد بگوید و بعد هم او را از خانه بیرون کند. اما طناب دور گردن او، بیتای لرزان و گریان بود.

دریاب مرا که شکسته‌ام

- سیاوش بچم سر یه خوبی تو رو آورد اینجا بزرگت کرد، این همه سال یک بار هم نگفت تو بچه خودم نیستی! گفתי می‌خوام برم درس بخونم گفت بله، گفתי اینجا هیچی ندارم می‌خوام برم برای خودم زندگی بسازم، گفت باشه، فرستادت خارج! کجاست که الان بیینه بار اضافی که حمل می‌کرد چه آدمی شده!

صدایش با هر جمله بیشتر اوج می‌گرفت و سرور نمی‌دانست چگونه با آن سن و سالش می‌تواند آنقدر بلند داد بزند و حتی صدایش هم نگیرد.

- الان هممون ناآرومیم، بذار یه امشب بگذره بعد باهم صحبت می‌کنیم!

خان‌دایی سعی داشت اوضاع را آرام کند.

- چه صحبتی؟ حرفی‌ام موند مگه! فکر کردی بچه یتیم مردم بچه خود آدم می‌شه؟ این اگه از خون سیاوش بود الان خودش این پاپتی و می‌انداخت تو خیابون!

سرور به جای اتابک هم ناراحت بود. حق او این صحبت‌ها و نمک شناسی‌ها نبود.

اتابک یک دستش را میان موهایش کشید و بعد آرام پرسید: تموم شد؟

خانم بزرگ برزخی و با سوال نگاهش کرد و او ادامه داد: خواستم ببینم اگه چیز دیگه‌ای مونده بگید، توی دلتون نمونه.

خانم بزرگ عصلیش را روی زمین کوبید و از جایش برخاست: من حتی یک دقیقه‌ی دیگه هم اینجا نمی‌مونم، همین امشب برمی‌گردم تا بعد تکلیفم و با شما روشن کنم!

اتابک با دست به در اشاره کرد: به سلامت!

تمام یک ساعت بعدی به ناسزاهای بلند خانم بزرگی که مشغول جمع کردن وسایلش بود، پچ پچهای آرام اتابک و عذرخواهی‌اش از خان‌دایی و تلاش سرور برای آرام کردن بیتا گذشت.

خانم بزرگ خدیجه بیچاره را مجبور کرده بود که تمام لباس‌هایش جمع کند و بعد هم کشان کشان از پله‌ها پایین بیاوردش.

بدون اینکه کوچک‌ترین حرفی بزند، از کنار بقیه رد و بعد هم خان‌دایی از جایش بلند شد.
- خودتون و ناراحت نکنید، امروز از صبح بدخلق بود.

سرور بی‌حرف دستانش را میان موهای بیتا کشید. طول کشیده بود تا آرام شود و بعد هم به خواب برود.

پرش افکارش آنقدر زیاد بود که همزمان به مسائل مختلف فکر می‌کرد.

به رسوایی به بار آمده، به حرف‌های زده شده و راز آشکار شده‌اش، به برادری که پدر شده بود، به مادری که از او بی‌خبر مانده بود. سپهری که باید برایش توضیح می‌داد، به بیتایی که خانم بزرگ تهدید کرده بود او را می‌گیرد...

- خوابیده؟

نگاه خسته‌اش بالا آمد و روی صورت اتابک نشست. او هم خسته بود.

- ببخشید.

اتابک نزدیک آمد و سرور از جایش برخاست تا او بتواند بیتا را میان آغوش بکشد.

- چرا؟

اتابک بیتا به بغل، به سمت پله‌ها راه افتاد و سرور هم مانند جوجه اردک به دنبالش راه گرفت.

- تقصیر من شد که اونجوری باهات حرف زدن.

اتابک بی‌حرف، بیتا را روی تختش گذاشت، پتو را رویش کشید و از اتاق خارج شد.

تمام این مدت سرور به دنبال کلمه‌ای از دهان او می‌گشت. خودش هم نمی‌دانست چه کلمه‌ای تنها می‌خواست او چیزی بگوید تا بار این عذاب وجدان از روی شانه‌هایش برداشته شود. او امشب بارهای سنگین دیگری برای حمل کردن داشت.

21:29

دریاب مرا که شکسته‌ام

- بریم حیاط؟

سرور بهت زده سر تکان داد.

هر دو از خانه خارج شدند و روی اولین پله ایستادند.

سوز زمستان در جان سرور نشست و او دستانش را حصار تنش کرد.

اتابک کتش را درآورد و به دست او داد، بعد هم روی همان پله نشست.

سرور بهت زده کت را میان دستانش گرفت و به آن نگریست. مغزش توانایی پردازش اتفاقات را نداشت.

- میخ روی زمینه؟

نگاه بی‌تمرکز سرور روی صورت او نشست.

- نمی‌شینی آخه.

بی‌حواس کت را روی شانه‌هایش انداخت و کنار اتابک نشست.

آسمان همچنان ابری بود و تفاوتش با عصر، قرص ماه کامل و درخشان بود.

سرور لبه‌های کت را بهم نزدیک‌تر کرد تا گرم شود. عطر اتابک که زیر بینی‌اش زد، نفس عمیق کشید.

- چیزایی که گفتی حقیقت داشتن؟

سرور بی‌خیال بو کشیدن عطر اتابک شد و نگاهش را به کراکس‌های سفیدش دوخت.

- ببخشید، می‌دونم چه حسی به سیاوش داشتی، اصلاً قرار نبود همچین چیزایی بگم.

- جواب من این نبود.

نگاه سرور از نیم رخ او گذشت و روی درخت بی‌برگ آن سمت حیات ماند.

- جوابت چی بود؟

- آره یا نه؟

سوالش بازهم بی‌پاسخ ماند. سرور نمی‌خواست درباره‌اش صحبت کند. درواقع می‌خواست که تمام اتفاقات چند ساعت پیش را فراموش کند اما اتابک انگار مخالف بود.

- ببخشید که خانم بزرگ باهات اونجوری رفتار کرد. خودت بهتر از من می‌شناسیش؛ دو روز قهر می‌کنه بعد خودش قهرش درمیاد.

- اینم مثل بقیه سوالات جواب ندارن نه؟

اتابک هنوز همانجا بود، مصمم در انتظار پاسخ.

- من جوابی ندارم.

سکوت میانشان چیره شد.

سرور گردنبندش را لمس کرد و بعد، برای دلجویی زمزمه کرد: سیاوش آدم بدی نبود، فقط بلد نبود، نه خودش رو، نه اطرافیانش رو. خیلی اهل صحبت کردن نبود اما من مطمئنم که هیچوقت به تو به چشم یه بار اضافی نگاه نمی‌کرد.

کمی مکث کرد تا نفس بگیرد: برعکس، هروقت از تو حرف می‌زد چشماش برق داشتن. تو اون و یاد خودش می‌انداختی.

اتابک در سکوت به او گوش سپرده بود. صدایش به لالایی می‌ماند که می‌خواست تمام شب را به آن گوش دهد.

- نمی‌خواه خانم بزرگ و توجیح کنی، من ازش به دل نمی‌گیرم.

سرور ساکت شد. اگر اتابک می‌گفت ناراحت نبود، پس توضیح دادن هم دیگر جایز نبود.

- می‌شه یه سوال بپرسم؟

سرور نگاهش کرد و خندید: باز می‌خواهی بپرسی چرا با سیاوش ازدواج کردم؟

اتابک سر بالا انداخت: نه، یه چیز دیگه.

سرور سر تکان داد. باد ملایمی که می‌وزید موهایش را میان هوا به رقص درآورده بود.

- چرا هیچوقت برنگشتی پیش خانواده‌ات؟

سرور نمی‌خواست جواب دهد، حاضر بود به او بگوید که درست فکر می‌کند، تنها دلیل ازدواج با سیاوش پول و قدرت بود. حاضر بود حتی چرایش را هم برای او بگوید اما به این سوال پاسخ ندهد. اما زبانش سرپیچی کرد: من یه خانواده رو خراب کردم.

- خانواده کی رو؟

اتابک بی‌درنگ پرسیده بود.

آه سرور با کلمه‌ای که بر زبان آورد همزمان شد: خودم رو.

بازهم سکوت...

نور مهتاب تمام حیاط را روشن کرده بود. سایه‌ی او و اتابک به درازا روی زمین کشیده شده بود.

سرور دستش را به بینی یخ‌زده‌اش کشید، هوا سوز خشکی داشت.

- نمی‌دونم چی رو به دوش می‌کشی، اما شونه‌هات برای تحملشون خیلی کوچیکه.

او گفت و از جایش بلند شد و وارد خانه شد. گفت و رفت و از او فقط رد بویش به جا ماند. گفت و رفت، انگار که هیچگاه نبوده.

او گفت و رفت و دانه‌ی بی‌جان و خشک شده‌ی قلب سرور... جوانه زد.

April 2025 30

11:10

دریاب مرا که شکسته‌ام

سرور تمام مسیر حیاط تا دفتر او را در فکر بود. آنقدری که بی‌حواس به چند نفد طعنه زد و بعد بی‌آن‌که عذرخواهی کند، از کنارشان گذر کرد.

نگاهش را به اتیکت طلایی بالای در دخت و بعد دو تقه به در زد.

- بیا.

سرور پلک‌هایش را روی هم فشرد، دستگیره را پایین کشید و با رخوت وارد شد.

در را بست و همین که چرخید، او را مقابلش دید.

قدمی جلو آمد، کمی خم شد و پیشانی‌اش را روی شانه‌ی سرور گذاشت.

زیر لب نالید: ببخشید... ببخشید...

سرور بهت زده سرجایش ایستاده بود. دستانش همانطور آویزان بودند و سویچ ماشین میان انگشتانش سنگینی می‌کرد، انقدر که میخواست همانجا روی زمین پرتش کند و بعد هم برود.

سپهر همچنان زیر لب ببخشید را زمزمه می‌کرد

- چرا؟

صدایش آرام‌تر از آن بود که سپهر بشنود. خودش هم به سختی آن را شنید. فقط باز و بسته شدن لب‌هایش را حس می‌کرد. انگار که به دنبال اکسیژن بدود.

- چرا ببخشم؟

صدایش این‌بار بلندتر بود.

- دارم دیوونه می‌شم!

صدایش بغض داشت. لحظه‌ای ترس سرور را در آغوش کشید، مانند مادری که فرزندش را در آغوش می‌کشد، شاید هم مانند سیاهی که تو را میان خودش غرق می‌کند.

- داری می‌ترسونیم سپهر!

او هم بغض کرده بود... ترسیده بود! می‌ترسید حرف‌های آن روز خانم بزرگ کار دستش داده باشند.

- مرتیکه‌ی حیوون!

سرور طاقتش تمام شد، دستانش را دو طرف بازوهای او گذاشت و او را از خودش فاصله داد.

چشمان سپهر قرمز بودند و نگاه می‌زدید.

سرور نامطمئن اسمش را صدا زد.

سپهر لحظه‌ای چشم بست و دستانش را میان موهایش فرو کرد و موهایش چنگ زد. یک بار، دو بار، چهار بار!

کلافگی و استیصال از تمام حرکاتش می‌بارید.

- حرف بزن باهام سپهر!

سرور آرام گفت بلکه آرامش تصنعی‌اش به او هم منتقل شود.

- می‌زدت؟

سرور ساکت شد و سیاوش یک دور، دور خودش چرخید و هردو دستش را بند گردنش کرد.

- چه سوالیه می‌پرسم، معلومه که می‌زدت! مرتیکه حیوون!

دو کلمه‌ی آخرش موفق شدند از میان چفت دندان‌هایش فرار کنند.

سرور ساکت ماند و اجازه داد او نتیجه‌گیری خودش را کند.

نفس‌های سپهر نامرتب و بدون ریتم بودند. انگار که میان افکار غرق بود و فراموش می‌کرد باید نفس هم بکشد.

مشتش را بهم فشرد و بعد روی دیوار کنار سر سرور فرود آورد. یک‌بار... دوبار...

سرور کمی کنار رفت و اجازه داد تا او با خودش کنار بیاید.

- چرا بهم نگفتی!

سرور سکوت را انتخاب کرده بود.

- مرتیکه‌ی پفیوز!

ابروهای سرور بالا دویدند. این بار متعجب نامش را صدا زد.

- چرا بهم نگفتی؟ اگه می‌گفتی...

- چیکار می‌کردی؟

سپهر شخم زدن موهایش را تمام کرد و به سمت سرور رفت و مقابلش ایستاد. سرخی چشمانش بیشتر شده بود. بوی عطر گرمش زیر بینی سرور می‌زد و آن چهاردیواری زیادی تنگ بود برای قلب سرور.

- با وکیلیم صحبت می‌کنم... صحبت می‌کنم تا هرچه زودتر از لاله جدا شم. گوربابای خودش و پولش!

ابروهای سرور بالا پریدند و خیره به سپهری شد که او را دور زد و پشت میزش نشست.

داشت بی‌خیال پول می‌شد؟!

12:02

دریاب مرا که شکسته‌ام

اوایل تیر ۱۳۹۲

مهلا تمام دو هفته‌ی گذشته را در بی‌خبری سپهری کرده بود. انگار که روی آب شناور باشد، یا معلق در هوا.

مدرسه‌اش تمام شده بود، دیبا درگیر پدرش بود و کیاشا هم نبود!

چند باری به سرش زد که تا خانه‌ی او برود اما ترس اینکه معصوم دنبالش کند، مانع می‌شد.

مردد بود، نه دل رفتن داشت و نه طاقت ماندن. هرگاه که نظرش عوض می‌شد، چهره‌ی کیاشا مقابل چشمانش نقش می‌بست و بعد هم وعده‌ی آینده‌ای بهتر در گوشش زنگ می‌زد.

حسین کم کم داشت برای سربازی آماده می‌شد و خانه‌اشان شلوغ‌تر از همیشه بود. تمام دوستان و همسایگان‌شان برای دیدن حسین می‌آمدند و مهلا کم کم داشت به این باور می‌رسید که حسین می‌خواهد به مراسم حج برود نه سربازی.

معصوم هم از بودن مهلا در خانه نهایت استفاده را می‌کرد، به فاصله‌ی هر یک ساعت او را برای خرید چیزی به بقالی می‌فرستاد و حکومت نظامی در خانه راه انداخته بود.

مهلا همانگونه که حواسش بود تخم‌مرغ‌های درون کیسه در اثر برخورد بهم نشکنند، راه مغازه عباس بقال تا خانه را طی می‌کرد.

یک سال آینده را تصور کرد که اوضاع بهتر شده، او و کیاشا ازدواج کرده‌اند. خانه‌ای در تهران گرفته و همانگونه که کیاشا گفته بود، خانواده‌اش را هم به تهران برده بودند.

چرخ افکارش با صدای گریه‌ای که شنید، دیگر نچرخید.

شتاب زده کلید را از درون قفل بیرون کشید و در را بست.

صدای گریه‌ی معصوم بود!

هیاهو از سمت خانه بلند شده بود و آنقدر سر و صداها زیاد بودند که او نمی‌فهمید ماجرا چه بود تنها می‌توانست صدای گریه‌های معصوم را تشخیص دهد.

کفش‌هایش را به سمتی پرتاب کرد و وارد خانه شد و هنگامی که معصوم را زانو زده مقابل کشوی گاز دید، پلاستیک تخم مرغ‌ها از دستش افتاد.

با شکستنشان، نگاه تمام کسانی که در آشپزخانه بودند روی او چرخید.

علی با کلافگی، حسین با استیصال، یاسین سردرگم، معصوم و گریان و میلاد... با اخم!

- چ... چی شده؟

معصوم گریه‌اش را از سر گرفت و اصواتی نامفهوم از دهانش خارج شد.

یاسین به سمت او دوید و از پایش آویزان شد. علی دستش را روی شانه‌ی معصوم گذاشت و او دل‌داری داد. حسین لب به دندان گرفت و به دیوار تکیه زد و میلاد، همچنان با اخم مهلا را می‌نگریست.

مهلا که جوابی نگرفت، نگاهش را به یاسین دوخت. مقابل او خم شد و آرام پرسید:
چی شده؟

دلشوره چنگالش را در دل او فرو کرده بود و تا از خون‌ریزی نمی‌کشتش، بیخیال نمی‌شد.

یاسین متقابلاً پچ زد: طلاهای مامان و دزدیدن!

همان چند کلمه‌ی او آب سرد شد و روی مهلا فرو ریخت.

پاهایش سست شد و با اضطراب نگاهش را سمت معصوم سوق داد.

علی با همدردی گفت: فدای سرت مامان، تنت سلامت باشه طلاها رو می‌خواستی
چیکار؟ نمی‌انداختیشون که!

معصوم اما همدردی نمی‌خواست، او طلاهایی را می‌خواست که برای خریدن تک تکشان خون دل خورده بود.

- الهی هرکی برداشته دستش بشکنه! من اونا رو واسه خود ذلیم نخریده بودم که! خریده بودم... خریده بودم واسه شماها!

سوز میان صدایش تیر شد و روی قلب مهلا فرود آمد.

پشیمان نبود... پشیمان نبود... پشیمان بود!

حسین هم مقابل او خم شد: چیزی نشده که، بذار من از سربازی برگردم، بهترش و برات می‌گیریم.

معصوم باز گله کرد: الهی قرون به قرونش و بده خرج دوا درمون! خونه شلوغ بود، من از کجا بدونم کدوم خیر ندیده‌ای برشون داشته حالا!

مهلا همانجا سرجایش خشک شده بود. حتی روی این را نداشت که برای آرام کردن مادرش جلو برود.

12:25

دریاب مرا که شکسته‌ام

هق بلندی که معصوم سرداد، مهلا را از جا پراند. یاسین بیشتر به او چسبید.

علی دستی بر صورتش کشید و با مهربانی گفت: مامان جان شده دیگه، الان گریه که طلاها رو برنمی‌گردونه! صد کیلو تلاش هم نمی‌ارزه به یه قطره اشکت به‌خدا! پاشو... پاشو عزیزجان. صورتت و بشور.

لب‌های مهلا می‌لرزید و مشتش را آنقدر کف دستش فشرده بود که ناخن‌هایش رد به‌جا گذاشته بودند.

رد آن ناخن‌ها تا ابد روی دست نه، اما روی روحش می‌ماند.

معصوم همچنان عاجزانه گریه می‌کرد.

- من چند ساله دارم اینا رو جمع می‌کنم! ببین هیچیش نمونده! بی‌وجدانا همه‌ش و بردن!

گریه‌اش بلندتر شد. هرچه او بیشتر گریه می‌کرد، میلاد شدیدتر اخم می‌کرد.

علی دستش را دور شانه‌ی معصوم انداخت و از جا بلندش کرد.

- پاشو بریم صورتت و بشور. حسین تو هم اونا رو جمع کن.

منظورش چند تکه طلای روی زمین بود.

معصوم لرزان و گریان گفت: چی و جمع کنه، همون چهارتا تیکه رو هم بندازید تو کوچه بیرنش دیگه! همه‌ش و بردن و این دو سه تا رو گذاشتن بمونه که چی...

علی صورت خیس از اشک مادرش را پاک کرد: قربون اشکات بشم الهی، مال دنیاست ارزشش و نداره. بیا بریم صورتت و بشور، خدا بزرگه!

مهلا حتی از آرامش میان کلمات علی هم خجالت می‌کشید.

چه کرده بود او؟! چه کرده بود با مادرش.

پشیمان بود... به خدا که پشیمان بود! اصلا آینده را هم نمی‌خواست، کیاشا را هم نمی‌خواست! گوربابای خانه‌ی تهران و ماشین لباسشویی و بینی عملی.

علی معصومی که هنوز زیرلب ناسزا می‌گفت را به اتاقش برد.

حسین خم شد و درحالی که باقی مانده طلاها را جمع می‌کرد گفت: ده ساله داره هرروز خرجیش و جمع می‌کنه اینا رو تیکه تیکه می‌خره، کی دلش اومده برشون داره آخه.

آن‌ها نمی‌دانستند، اما مهلا که می‌دانست! می‌دانست کی بی‌وجدانی کرده بود.

یاسین را به دنبال نخود سیاه فرستاد. بی‌خیال پلاستیک شکسته و تخم‌مرغ‌هایی که روی فرش روانه شده بودند شد.

باید طلاها را پس می‌گرفت!

اصلاً اشکالی نداشت، طلاها را می‌آورد و به کیاشا می‌گفت فعلاً عجله‌ای برای ازدواج ندارد و او می‌تواند هرگاه کار کرد و پول بدست آورد بیاید.

راه آمده را بازگشت و کفش‌هایش را پوشید.

- کجا؟

بند کفشش را بدون آن که ببندد، درون کفش چپاند.

- می‌رم پیش دیبا، کار دارم.

میلاد با اخمی که از لحظه ورود مهلا بر صورتش بود گفت: دیبا دو روز پیش با باباش رفته شهر.

مهلا مات نگاهش کرد و بعد دروغ دیگری دست و پا کرد: می‌رم یکم هوا بخورم پس.

گفت و از جلوی میلاد گذشت.

در مسیر به هیچ چیز فکر نکرد، تنها در سرش تعداد طلاهایی که باید پس می‌گرفت را شمرد تا کم و کاست نداشته باشد.

بعد از آن که طلاها را پس گرفت به این فکر می‌کرد که چه دروغی برای دزدیدنشان دست و پا کند.

12:46

دریاب مرا که شکسته‌ام

مقابل خانه کاهگلی ایستاد. آمد در بزند اما با صدایی که ناباور نامش را گفته بود، دستش میان هوا ماند.

- اینجا چی می‌خوای!

لحنش بیشتر ناباور بود تا متعجب.

اشکی که میان چشم‌هایش حلقه زده بود، فرو ریخت و بعد اشک به حق تبدیل شد.

میلاد ناباور شانه‌های او را چسبید. نگاهش میان صورت او و در خانه در گردش بود.

- اینجا چیکار می‌کنی مهلا!

مهلا همچنان گریه می‌کرد.

میلاد اخم کرد و مردد رسید: چیکار کردی مهلا!

مهلا با حق پاسخ داد: درستش می‌کنم... درستش می‌کنم!

میلاد بلندتر پرسید: مهلا چیکار کردی تو!

مهلا از او رو گرفت و مشتش را بر در فرود آورد.

همچنان حق می‌کرد.

شرمندگی تمام او را دربر گرفته بود.

چگونه جبران می‌کرد؟ چگونه دوباره می‌توانستند به او اعتماد کنند!

- چه خبره سر آوردی مگه!

پیرمرد در را ناگهانی گشود و دست مهلا میان هوا ماند.

نگاهش را یک دور روی صورت گریان و چشم‌های مهلا گرداند و ابرو بالا انداخت: بازم تو؟!

میلاد ناباور لب زد: بازم؟!

مهلا آب دهانش را قورت داد: به کیاشا بگو کارش دارم.

مرد چینی به صورتش انداخت: کیاشا نداریم ما اینجا!

مهلا نفهمید او چه می‌گوید، بنابراین دوباره تکرار کرد: بهش بگو بیاد زود می‌رم.

- زبون نفهمی تو؟ می‌گم کیاشا نداریم!

گریه‌ی مهلا قطع شد. نفس‌هایش کند و تازه توانست از پس پرده‌ی آن عشق احمقانه واقعیت را ببیند.

- ی... یعنی چی؟!

پیرمرد چانه‌اش را خاراند و دستش را میان ریش‌های بلند سفیدش کشید.

- یعنی چی نداره؟ پریروز تسویه کرد هرچی داشت و برد.

مردمک‌های مهلا بی‌حواس روی لباس‌های ژنده‌ی مرد تکان می‌خورد.

میلاد نمی‌دانست اوضاع از چه قرار بود، اما نگاه پیرمرد را دوست نداشت بنابراین جلو آمد و مهلا را پشتش فرستاد و با یک دست دستش را گرفت.

- اسم و فامیلیش چی بود؟

مرد شانه بالا انداخت: چمیدونم!

میلاد داد زد: یعنی چی چه میدونم؟ تو این خراب شده مگه تو کارت شناسایی نمی‌گیری از مردم؟

مرد اخم کرد و حق به جانب پاسخ داد: بعد صدسال یه مسافر اومد. گفت مدرک همرام نی بش می‌گفتم برو رد کارت؟

نگاهش را به سمت مهلا راند. میلاد کمی به چپ رفت تا مقابل نگاه مرد قرار گیرد.

- جمع کرد رفت. دیگه‌ام هیچی نمی‌دو...

- مامان بزرگش... مامان بزرگش چی؟ می‌دونی خونه‌ش کجاست؟!

مرد تک خنده‌ای کرد و دستش را بند در کرد: مامان بزرگ کجا بود، غریب بود تو روستا! یه بچه شهری که اومده بود چند ماه اینجا حال و هواش عوض شه، دید بوی گاو و گوسفند زیاده فرار کرد.

صورتش را چین داد و ادامه داد: انگار قبل رفتن یکی و خوب دوشیده!

میلاد برزخی نگاهش کرد و او کمی عقب کشید: من دنبال دردسر نیستم، فقط یه اسم ازش می‌دونم دیگه هیچی ندارم براتون. بزنید به چاک!

رفت و در را پشت سرش کوبید.

صدای بهم خوردن در، مهلا را به خودش آورد. میلاد را کنار زد و به سمت در جهید و مشت‌هایش را بی‌امان روی در فرود آورد.

- دروغ نگو، کیاشا نمی‌ره! من و تنها نمی‌ذاره!

هق‌هق با کلماتش آمیخته شده و جملاتش را نامفهوم کرده بود.

میلاد لب تر کرد. مهلا را عقب کشید و غرید: چه غلطی کردی مهلا؟!

دریاب مرا که شکسته‌ام

اوایل بهمن ۱۴۰۳

سرور چانه‌اش را روی دسته‌ی جاروبرقی گذاشت و یک دور خانه را از نظر گذراند.

پرده‌ها را عوض کرده بود.

از آن‌جایی که دیگر سیاوشی نبود تا به رنگ روشن گیر دهد، او تمام پرده‌های تیره‌ی این خانه را تغییر داد.

اگر این خانه برای بیتا بود، باید در شادترین وضعیتش می‌بود.

باید باعث می‌شد پیلای بیتا پروانه شود، نه عنکبوتی که دور روح او بیچید.

ساعتش را چک کرد. یک ساعت دیگر باید بیتا را از مدرسه می‌آورد.

اوضاع آرام‌تر شده بود. تهدیدهای خانم بزرگ انگار که واقعی نبودند و یا شاید هم فعلاً قصد حقیقی کردنشان را نداشت. هرچه که بود، فعلاً خبری نبود.

اتابک دو هفته‌ی گذشته را درگیر کارهای رفتنش بود.

سر پروژه‌های احمد زاده می‌رفت و تایید را به خان‌دایی می‌داد. بیتا را به گردش می‌برد و حداقل امکان با سرور مواجه نمی‌شد.

سرور مینی اسکارف روی سرش را کمی جلو راند و موهایش را درون آن فرو کرد.

بعد از رفتن خانم بزرگ، زهرا را هم مرخص کرده بود. به هرحال دو نفر آدم انقدر هم در خانه کاری نداشتند.

جاروبرقی به دست، پله‌ها را طی کرد و مقابل اتاق سیاوش ایستاد.

تقریباً پنجاه روزی می‌شد که وارد این اتاق نشده بود.

تقه‌ای به در زد: کارت تموم شد؟

صدایی نیامد و او مجبورا دوباره پرسید: اتابک؟ ایمیل‌ها و چک کردی؟

باز هم سکوت...

سرور جاروبرقی را همانجا رها کرد.

کلافه زیر چشمش را خاراند و بعد گفت: دارم میام تو!

دلش نمی‌خواست وارد آن اتاق شود. به طرز عجیبی هنوز هم بوی عطر سیاوش را می‌داد. همان عطر گران‌قیمتی که از لحظه‌ی دیدارشان تا آخرین روز زندگی‌اش همیشه همان بو را می‌داد.

دستگیره را فشرد و وارد شد.

حواسش بود که مردمک‌هایش بی‌اجازه روی اجزای اتاق نچرخند.

اتابک پشت میز نشسته بود. همانجایی که سیاوش می‌نشست.

اخمی روی صورتش نقش بسته بود و درحالی که دستانش زیر چانه‌اش بودند، مات صفحه‌ی لپ‌تاپ بود.

سرور مردد گفت: اتابک؟ اگه کار داری می‌تونم بعدا بیام.

اتابک همچنان بی‌حواس محو صفحه لپ‌تاپ بود. حتی متوجه حضور سرور هم نشده بود.

سرور کمی جلو رفت. نور سفید رنگی از لپ‌تاپ روی چهره او افتاده بود.

مردمک‌هایش دودو می‌زنند.

- اتابک؟

اتابک سرش را بالا آورد اما هنوز هم ذهنش آنجا نبود. انگار که فقط جسمش به صدای سرور واکنش نشان داده باشد.

لحظه‌ای سکوت میانشان ردوبدل شد. بعد، اتابک با شدت در لپ‌تاپ را بست.

آن را میان دست گرفت و از کنار سرور رد شد. آنقدر سریع که اگر رد بویش به‌جا نمانده بود سرور گمان می‌کرد که هیچ‌گاه او را آن‌جا ندیده.

13:24

سرور بهت زده به جای خالی او خیره ماند.

- دیوونه‌است!

جاروبرقی را از پشت در برداشت و وارد اتاق شد.

سیمش را به پریز زد و بعد مشغول شد.

تمام سوراخ سمبه‌هایی که به چشمش می‌رسید را تمیز کرد، میز را دستمال کشید و پنجره‌ها را پاک کرد.

به در تکیه زد و با خرسندی از اتاقی که برق می‌زد خارج شد.

تمیزکاری باعث می‌شد که فکر نکند؛ بوی شوینده و صدای جاروبرقی، جایگزین افکارش می‌شدند.

کمی فکر کرد که دیگر کجا را می‌تواند تمیز کند.

نگاهش را سمت اتاق اتابک رفت. یکی دوباری آنجا رفته بود. از نظرش خیلی بهم ریخته و کثیف نمی‌نمود اما بازهم فرصت خوبی بود. به هر حال اتابک تا چند روز دیگر می‌رفت و اتاق بلااستفاده می‌شد.

تا یک قدمی در اتاقش او رفت و بعد منصرف شد.

اگر اتابک زود برمی‌گشت نمی‌توانست حضورش در اتاق او را توجیه کند.

جاروبرقی را گوشه‌ای گذاشت و آماده شد تا سراغ بیتا برود.

کیک را درون فر گذاشت و بعد دستکش‌ها را از دستش درآورد.

به کابینت تکیه زد و خیره به بیتا پرسید: چطوری قانع کردی که به جای شام کیک شکلاتی بخوریم؟

بیتا خندید و کارنامه‌اش را در هوا تکان داد.

- نمره‌های خوبم خودش یه دلیل قانع‌کننده است.

سرور لبخند زنان دستانش را روی کابینت ستون بدنش کرد.

- پس وقتی اتابک اومد خودت بهش توضیح بده چرا باید برای شام شیر و کیک بخوره.

بیتا سر تکان داد و خیره به آشپزخانه گفت: حالا کی اینجا رو تمیز می‌کنه؟

سرور هم متقابلاً به پوسته‌های تخم مرغ، آرد پاشیده شده روی کابینت و ظرف‌های نشسته نگاه کرد.

لبش را به یک سمت جمع کرد: سنگ کاغذ قیچی؟

بیتا سر تکان داد و سرور کنار او نشست.

سرور سنگ آورد و بیتا قیچی.

- پاشو که پوسته‌های تخم مرغ منتظرتن!

بیتا با قهر رو گرفت: قبول نیست، تقلب کردی!

سرور با بهت خندید: من؟! پاشو ببینم جر زنی نکن!

لب‌هایش را جمع کرد و ادامه داد: چون خیلی مامان خوبیم، ظرفا رو خودم می‌شورم.

بیتا خندید: مرسی واقعا!

دو ساعت آینده را صرف مرتب کردن آشپزخانه و بعد تماشای پونی کوچولو برای بار هزارم کردند.

13:58

دریاب مرا که شکسته‌ام

تا ساعت نه منتظر اتابک ماندند، اما نیامد.

سرور آنقدر به گوشی‌اش زنگ زده و او جواب نداده بود، که دیگر حتی از زنگ زدن هم ناامید شده بود.

اضطراب داشت اما برای انتقال ندادنش به بیتا، همراه او شام خورد و گفت که اتابک پیام داده و امشب کمی دیر میاید.

بعد هم با وجود مخالفت بیتا، ساعت ده شب او را راهی اتاقش کرد.

ساعتش را بار دیگر چک کرد، نزدیک‌های دوازده بود و اتابک پاسخ هیچکدام از تماس‌های سرور را نداده بود.

مضطرب ناخنش را به دندان گرفت و برای بار سوم، به حیاط رفت و کوچه را چک کرد بلکه اثری از او بیابد.

نمی‌دانست باید چه‌کار می‌کرد. اگر بلایی سرش آمده بود چه؟ از که کمک می‌خواست؟ روی مبل نشست و پایش را تیک‌وارانه تکان داد.

اگر تا یک ساعت دیگر نیامد، با خان‌دایی تماس می‌گرفت.

دستش را روی صورتش کشید. پاهایش را بالا آورد و روی مبل گذاشت و دستانش را دور آن قفل کرد.

آنقدر گهواره‌ای تکان خورد، که میان تکان‌ها خوابش برد.

با صدای تقی که به گوشش رسید، سیخ سرچایش نشست. گردن و کمرش درد گرفته و پاهایش به خواب رفته بودند.

گمان کرد تنها پنج دقیقه‌ای چشمانش را بسته اما هنگامی که نگاهش به ساعت افتاد، بهت زده سرچایش نشست.

با تصور اینکه اتابک آمده، از جا پرید و به سمت در رفت اما او نبود.

- کجا رفتی؟

بیتا هیجان‌زده خندید: برف میاد مامان!

سرور از لای در نگاهی به بیرون انداخت.

برف نم‌نم می‌بارید و زمین را پوشانده بود.

- چرا دیشب رو مبل خوابیدی؟

سرور با یادآوری ساعت، دستانش را روی شانه‌های بیتا گذاشت و او را به سمت پذیرایی هل داد.

- بیتا بدو لباسات و بیوش مدرسه‌ات دیر شد، به صبحونه هم نمی‌رسیم دیگه!

بیتا به سمت اتاقش دوید و سرور هم پشت سر او.

با شتاب در اتاق اتاقک را باز کرد تا چند ناسزا حواله‌اش کند اما اتاق خالی بود و ملحفه مرتب، انگار که مدتی می‌شد کسی روی آن خوابیده باشد.

پیش نیامده بود که اتاقک شب را به خانه نیاید و حال، سرور بود و یک عالمه اضطرابی که نمی‌دانست چه کند.

14:20

دریاب مرا که شکسته‌ام

بیتا را به مدرسه رساند و بعد به مرجان اطلاع داد که امروز نمیاید و کارهایش را او انجام دهد.

کلافه دور سالن می‌چرخید. هیچ تمرکزی نداشت و اضطرابش به بالاترین حد رسیده بود.

گوشه لبش را رها کرد و روی مبل نشست و سرش را میان دست گرفت.

از دیشب جواب تلفن نمی‌داد و چند دقیقه‌ی پیش هم که سرور زنگ زده بود، تلفنش خاموش بود.

دیگر نمی‌توانست به یک پا بسنده کند، از شدت اضطراب هر دو پایش را تکان می‌داد.

نمی‌دانست باید با خان‌دایی تماس بگیرد یا نه، نمی‌دانست که تابک می‌خواست که او با خان‌دایی تماس بگیرد یا نه... او هیچ چیز نمی‌دانست.

نکند بلایی سرش آمده بود... نکند... نکند!

ساعت تقریباً ده بود، اگر تا یک ساعت دیگر نمیامد... اگر تا یک ساعت دیگر نمیامد چه؟
چه کاری از دست سرور برمیامد؟! حتی نمی دانست که آیا او جایی را برای رفتن دارد یا نه.
کم مانده بود گریه اش بگیرد که با شنیدن صدای زنگ تلفنش، اول بهت زده خیره اش شد و
بعد به سمت تلفن پرواز کرد.

نام اتابک، آب بود روی آتش دلش.

- کجایی تو!

لحنش شماتت وار بود، سرزنش گرایانه بود، نگران بود!
صدای نفس های کشیده اتابک گوشش را پر کرده بود.

نالید: اتا...

- هیچکسی و نداشتم... که بهش زنگ بزنم.

سخن سرور در نطفه خفه شد.

- حالت خوبه؟

اتابک خندید: فکرش و کن، اولش می خواستم به خان دایی زنگ بزنم.

سرور نمی دانست چگونه یک نفر می تواند جمله ای به این سادگی را آن گونه غم انگیز بیان
کند.

غم زده پرسید: خوبی اتابک؟

14:29

اتابک بی‌ربط و کشیده گفت: دیدم خان‌دایی نمی‌شه. بعد فکر کردم، فکر کردم... فکر کردم! به این‌جای حرفش که رسید خندید.

- فکر کردم دیدم!! درسته اینجا کسی و ندارم، ولی زن بابا که دارم! برای سرور مهم نبود او چه می‌گوید، تنها می‌خواست بفهمد که او خوب است یا نه. - کجایی اتابک؟

اتابک هوم کشیده‌ای گفت.

- می‌دونستی من تنها نبودم سرور؟ صدایش چرا بغض داشت دیگر... قلب سرور جمع شد.

- معلومه که می‌دونستم. تو سیاوش و داشتی، بیتا رو داشتی... با بغضی که نمی‌دانست چرا گریبان‌ش را گرفته، خندید و ادامه داد: هیچوقت قبولش نکردی ولی منم اون‌گوشه موشه‌ها داشتی.

سیاوش از آن سمت خط پاسخ داد: هربار که حس می‌کردم کسی و ندارم... هربار که اتفاقی می‌فتاد و روم نمی‌شد به سیاوش بگم... صدایش کمی کشیده بود و کلمات را با مکث ادا می‌کرد.

سرور مردد پرسید: چیزی خوردی اتابک؟

اتابک خندید و بی‌ربط گفت: می‌دونستی مامان داشتم سرور؟ سرور نمی‌دانست او می‌خواست به چه برسد.

- کجایی اتا؟

- حتی نمی‌دونم چرا به تو زنگ زدم!

سرور دستش را روی صورتش کشید.

اتابک درست حرف نمی‌زد و کلافه‌اش کرده بود.

- اتا... چند ساعت دیگه بیتا میاد و انتظار داره مثل همیشه تو رو ببینه، من دیگه بهانه‌ای ندارم برای اینکه نبودنت و براش توجیح کنم. کجایی تا پیام؟

اتابک کمی مکث کرد. بعد آرام، جوری که انگار از قصد می‌خواست سرور را به گریه بیندازد پرسید: واقعا میای؟

بغض تا پیشانی سرور بالا کشیده و از چشمانش بیرون زده بود.

- میام لعنتی، آدرس بده میام.

15:22

دریاب مرا که شکسته‌ام

دستش را روی زنگ گذاشت و دقیقه‌ی بعد در باز شد.

هیچ ایده‌ای نداشت اینجا کجا بود و اتابک چرا به اینجا آمده بود.

در سفید را هل داد و از آرم "مجمع باران" نگاه گرفت.

پارکینگ بوی رنگ می‌داد. مسیر تا آسانسور را طی کرد و دکمه‌ی رویش را فشرد.

انگشتانش را روی چشمانش کشید.

وارد محفظه آسانسور شد و طبقه سه را فشرد.

با حرکت آسانسور، آهنگ بی‌کلامی اتاقک را پر کرد.

سرور درون آینه به خودش نگاه کرد. چشمانش خسته و لب‌هایش پوسته پوسته بودند.

نگاهش را زمین دوخت و با ایستادن آسانسور، خارج شد.

به سمت واحدی که اتاقک گفته بود رفت و مشتش را بر در کوباند.

سرش در مرز انفجار بود و چشم‌هایش می‌سوختند.

کفش‌هایش را گوشه‌ای رها کرد پاهای برهنه‌اش را روی زمین گذاشت.

سرماي کاشی‌ها، کمی حالش را بهتر کرد.

پیشانی‌اش را به در تکیه زد.

به باز شدن در، به سمت جلو خم شد. دستش را بند چارچوب در کرد تا از افتادنش جلوگیری کند.

سرش را که بالا آورد، یک‌بار پلک زد تا مطمئن شود درست می‌بیند.

مبل‌های طوسی پذیرایی، هرکدام یک سمت بودند، چندین ظرف شکسته روی زمین افتاده بود و شیشه‌هایش پخش شده بودند.

پارکت‌ها پر از ته سیگار بودند و چند بطری روی زمین افتاده بود.

سرور او را کنار زد.

با نفس عمیقی که کشید، دود میان ریه‌هایش جهید و او را به سرفه انداخت.

- چیکار کردی با اینجا!

اتابک چشم‌های نیمه بازش را یک‌دور بهم فشرد.

- تو اینجا چی می‌خواهی!

سرور انقدر از وضعیت خانه تعجب کرده بود که حتی پاسخ او را نداد.

- با توام! چی می‌خواهی اینجا؟

سرور به سمتش چرخید.

پیراهن چروک تنش همان پیراهن سرمه‌ای دیروز بود. موهای مشک‌اش میان هوا پخش شده و چشمانش سرخ بودند.

- خودت بهم زنگ زدی.

اتابک چشمانش را مالید: من زدم؟

سرور اخم کرد. نگرانی جایش را به خشم داد.

- هیچ معلوم هست کجایی تو؟ از دیروز رفتی انگار نه انگار! الانم که می‌گی چرا اومدی!

اتابک چشمانش را از صدای سرور جمع کرد: داد نزن صدات می‌ره توی سرم!

بعد آرام‌تر ادامه داد: من توی خواب و بیداری زنگ زدم، تو کار اشتباهی کردی که اومدی!

سرور چشم گرد کرد.

- حالت خوبه؟

اتابک لبخند زد و سرش را به یک سمت خم کرد: خوبم مرسی، تو چطوری؟

سرور چندبار دهانش را باز و بسته کرد اما حتی ناسزا هم از دهانش خارج نمی‌شد.

پشت به اتابک نگاهش را دور پذیرایی چرخاند و بعد به آشپزخانه رفت.

تنها لیوان شیشه‌ای که درون سینک بود را پر از آب کرد و به طرف اتابک رفت.
لیوان را بالا گرفت و به یک‌باره تمام آب سرد درونش را روی اتابک خالی کرد.
چشم‌های نیمه باز اتابک تا آخر باز شدند و قدمی از در نیمه باز فاصله گرفت.
سرور از شکه شدن او استفاده کرد و در را بست. بعد به سمت پنجره رفت، پرده‌ی حریر
سفید را کنار زد و پنجره را تا انتها گشود.
اتابک روی چشمانش دست‌کشید تا خیسی مژه‌هایش را پاک کند.

- چرا وحشی می‌شی؟

- چه مرگته تو از دیروز؟ می‌دونی چقدر نگرانت شدم؟

اتابک پیراهن خیسش را از تنش فاصله داد و قدمی جلو آمد.

- چقدر؟

سرور بی‌توجه دوباره به آشپزخانه رفت بلکه چیزی پیدا کند تا شیشه‌ها را جمع کند.

سطل سفیدی را از گوشه آشپزخانه برداشت و به سمت پذیرایی رفت.

- ولش کن!

سرور بی‌توجه روی زانو نشست و خرده شیشه‌ها را جمع کرد.

- ول کن دستت و می‌بره!

لحن تحکمی اتابک هم باعث نشد او دست از کار بکشد.

اما هنگامی که ته سیگارهایی که تعدادشان کم هم را دید، بی‌خیال شیشه‌ها شد.

- بچه‌ای تو؟ نمی‌دونی دوتا آدم دیگه هستن که نگرانت می‌شن و حق نداری اینجوری رفتار کنی؟ اینا چیه؟ دود خونه رو گرفته!

اتابک از کنار سرور گذشت و روی مبلی که مشخصا شخصی آن را هل داده بود دراز کشید و ساعدش را روی چشمانش گذاشت.

- نمی‌خواه جمع کنی چیزی رو. برو خونه خودت!

سرور شیشه‌های میان دستش را روی زمین پرت کرد. شیشه‌ها به تکه‌های ریزتر تبدیل شدند.

از جایش برخاست و بالای سر اتابک ایستاد.

- خوبی؟

اتابک زمزمه کرد: نمی‌خوام حرف بزنی سرور، برو!

سرور مصمم سرجایش ایستاده بود.

- حالت خوبه؟

اتابک زیرلب ناسزایی گفت و بعد با صدای بلندتری گفت: گفتم نمی‌خوام حرف بزنی!

سرور خیره به قفسه سینه او که با شدت بالا و پایین می‌شد، گفت: گفتی تو هم مامان داشتی.

اتابک غرید: برو می‌گم!

سرور نرفت، ایستاد. همانجا، بالای سر اتابک.

- گفتی کسی و نداشتی که بهش زنگ بزنی!

اتابک با خشم از جایش بلند شد و مقابل سرور ایستاد.

در صورتش فریاد کشید: گمشو گفتم، گمشو!

سرور بغض نکرد، اما چشمانش به اشک نشستند از دیدن سرخی چشمان او.

- گفتی تنها نبودی!

اتابک نفسش را باصدا بیرون فرستاد، بازوی سرور را گرفت و او را به سمت در کشاند.

15:28

تقلاهای سرور، باعث شد میانه‌ی راه پایش پیچ بخورد و روی زمین بیفتد.

با فرو رفتن تکه‌ای شیشه میان دستش، چشم برهم گذاشت و آخی از فاصله میان لب‌هایش خارج شد.

اتابک شتاب زده بازوی او را رها کرد و مقابلش نشست.

دست سرور را میان دستانش گرفت و خیره به باریکه‌ی کوچک خون کف دست او، نالید:
چیکار کردم...

نگاهش تا صورت سرور بالا آمد: چیکار کردم...

شیشه‌ای که اندازه یک بند انگشت بود و دست سرور را زخمی کرده بود، برداشت و میان مشتش فشرد و چشم بست.

سرور نمی‌دانست برای خودش گریه کند یا او.

نمی‌دانست چه اتفاقی برای او افتاده بود. نمی‌دانست چه اتفاقی داشت درون قلب خودش میفتاد.

این بار برخلاف دفعه قبل، بغض کرد اما نه با چشمانش، با صدایش.

- خوبم اتابک... ببین خوبم!

نگاه اتابک بی تمرکز از دست زخمی سرور روی مچ پیچ خورده اش چرخید.

- ببخشید... ببخشید عمدی نبود...

هیستریک "ببخشید" را تکرار می کرد.

سرور با هردو دستش صورت او را قاب کرد. با بغض و صدایی که می لرزید پچ زد: ببین منو، خوبم... چیزیم نشد!

صدایی در سر سرور بی وقفه فریاد می زد. آژیوری که خطر را به او یادآوری می کرد و می گفت دستانش را پایین بیندازد، کارش درست نیست و باید کنار بکشد.

اما سرور لجبازانه تنها به چشمان او خیره شده بود.

چشمان اتابک برق می زدند. برق اشک بود یا چشمان خود او، سرور نمی دانست.

تابه حال از این فاصله به چشمانش نگاه نکرده بود.

سرور نفسی کشید. اتاق بوی دود می داد، پیراهن اتابک بوی دود می داد. قلبش بوی دود می داد.

نگاهش روی دست اتابک که حالا آن هم خونی بود نشست.

دلش ریش شد و درد دست اتابک را جایی میان قلبش حس کرد.

درد را با چشم هایش حس کرد و چشم هایش بی آنکه او بخواهد، برای درد اتابک گریستند.

صورت او را رها کرد، مشتش را باز کرد و شیشه را از میان دستش بیرون کشید.

بعد، او را در آغوش کشید!

آنقدر ناگهانی که قلبش فرصت تپش هم نداشت، آنقدر ناگهانی که یکباره میان عطر تلخ او غرق شد و گم شد و مرد.

لب‌ها و چانه‌ی سرور از بغض می‌لرزید.

راهی برای آرام کردن اتابک بلد نبود جز به آغوش کشیدنش.

سرور غصه زیاد داشت، غصه‌ها که تنبهار می‌شدند، حس می‌کرد که دلش برای تحمل آن‌ها زیاد کوچک است. بنابراین دست به قلم می‌شد تا بلکه کلمات روحش را نجات دهند.

سرش را کنار گوش اتابکی برد که مات و ساکت خیره به روبه‌رویش بود.

بوی تلخی اتابک شامه‌ی سرور را پر کرده بود. سرور از عطرها‌ی تلخ متنفر بود اما در آن جا در آن لحظه، حاضر بود تا آخر عمر آن عطر تلخ را نفس بکشد.

آب دهانش را فرو فرستاد و دهان گشود.

صدایش بیشتر شبیه زمزمه کردن بود: به سراغ من بیا...

به سراغ من در این ویرانه خانه بیا و مرا از خودم نجات ده، مرا نجات ده از هجمه‌ی تاریکی میان روشنی روز

این آشیانه‌ی آباد، نیست چیزی جز چند سراب

به سراغ من بیا از لابه‌لای اشک و نگفته‌ها

سراغم بیا از میان هیاهوی فریادهای اندوه

سراغ من بیا از آخرین نقطه‌ی روشن قلبی مایوس

سراغ من بیا... به سراغ من بیا، پیش از آنکه سایه‌ها مرا ببلعند، پیش از آنکه نامم را از یاد ببرم... به سراغ من بیا پیش از آنکه میان خاطرات محو شوم.

(اقلیما)

17:27

دریاب مرا که شکسته‌ام

سرور لیوان‌ها را روی سینک گذاشت و منتظر ماند تا چایی دم بکشد.

از پس کانتِر، به اتابک نگاه کرد که مشغول مرتب کردن مبل‌ها بود.

هچیکدامشان اتفاقات یک ساعت پیش را به روی خودش نمی‌آورد.

سرور بعد از آن، از جایش بلند شد و اشک‌هایش را پاک کرد.

بعد هم مشغول مرتب کردن خانه شد و اتابک بعد از عوض کردن پیراهنش، برای کمک به او پیوست.

خجالت و پشیمانی محوی میان سلول‌هایش رخنه کرده بود.

چایی را میان لیوان‌ها ریخت و سینی به دست به سمت پذیرایی رفت.

سینی را مقابل اتابک گرفت و بعد خودش، روی مبل روبه‌روی او نشست.

لیوانش را مقابل دهانش گرفت. حرارت چایی صورتش را گرم کرد.

یک‌ربعی به سکوت گذشت و بعد اتابک، دهان باز کرد: چرا گریه می‌کردی؟

سرور حرفش را با اضافه کردن ضمیر تکرار کرد: تو چرا گریه می‌کردی؟

اتابک جرعه‌ای از چایی‌اش خورد.

- من گریه نکردم، تو می‌دونستی که سیاوش از مامانم خبر داشته؟

ابروهای سرور از تعجب بالا پریدند.

- نه، هیچوقت ازش حرف نزد.

- دیروز می‌خواستم با لپ‌تاپ سیاوش چندتا نامه رو ارجاع بدم به ایمیل احمد زاده.

داشتم توی پوشه‌هاش و نگاه می‌کردم اتفاقی یه پوشه دیدم.

سرور برای عوض شدن جو، ریشخند کرد: سرک کشیدن توی پوشه‌های مردم کار زشتیه.

- فکر نمی‌کنم ناراحت شه.

لحنش کمی طنز بود.

- چی بود تو پوشه؟

اتابک جرعه دیگه‌ای نوشید.

- یه سری مدارک...

جرعه‌ی دیگری...

- مال موقعی بود که سرپرستیم و گرفت. اسم و فامیلی و آدرس مامانم.

سرور در سکوت گوش می‌داد. جرعه‌ای از چایی‌اش خورد تا کمی خشکی دهانش کم شود.

- دنبالش گشتی؟

اتابک سر تکان داد: آره، رفتم به آدرسش ولی گفتن چند سالی می‌شه نقل مکان کرده،

اتفاقی یکی از همسایه‌های قدیمیش اونجا بود، بهش گفتم آشنای قدیمی‌ام آدرس و داد

به‌هم.

جرعه‌ی دیگری نوشید و خندید.

- دو تا پسر بچه داشت سرور!

لیوان چایی را میان دستانش گرفت و به آن خیره ماند: فقط من اضافی بودم انگار...

غم دوباره به لحنش بازگشته بود.

- از دستش ناراحتی؟ یا عصبانی؟

چانه بالا انداخت: نمی‌دونم... فقط یه توضیح می‌خوام.

- توضیحش نبودنش و جبران می‌کنه؟

- هیچی جبراناش نمی‌کنه.

سرور لحظه‌ای چشم بست.

- باهاش حرف زدی؟

اتابک چند جرعه باقی مانده چایی را یک نفس سر کشید و لیوان را روی میز مشکی میان دو مبل گذاشت.

- نه، خواستم برم جلو... اما نشد.

- چرا؟

- تموم ظهر تا شب رو منتظر موندم. گفتم شاید بیاد بیرون و برم جلوش. بهش بگم من پسرتم! بپرسم چرا من و ول کردی.

مکث میان جملات اتابک، سرور را وادار به سوال پرسیدن می‌کرد.

- تونستی بگی؟

- خواستم بگم... ساعتی نه بود که اومد بیرون. تا اومدم از ماشین پیاده شم، دو تا بچه دوقلو از خونه اومدن بیرون و صداش زدن "مامان".

سوالات سرور تمام شده بودند. مطمئن نبود سوالی هم برای پرسیدن وجود داشته باشد.

- دیگه نمی‌ری ببینیش؟

اتابک تخس سر بالا انداخت: نه، وقتی من و نخواسته برم کجا؟

او این گونه گفت اما سرور، صدای پسر بچه‌ی درونش را شنید که عاجزانه، دلش مادر می‌خواست.

- کاری از دست من برمیاد؟

اتابک سرش را به پشتی مبل تکیه زد و چشم بست.

آرام پاسخ داد: کاری از دست خودم هم برنمیاد.

سرور چایی یخ زده را روی میز گذاشت.

حرف‌های آخرین باری که خانم بزرگ را دیده بود، قلقلکش می‌داد.

- می‌خواهی یه رازی و بدونی؟

اتابک چشم باز کرد و منتظر نگاهش کرد.

- البته دیدنی، باید ببینیش.

اتابک ابرو بالا انداخت: چه رازی؟

سرور بی‌درنگ پاسخ داد: دلیل اینکه هیچوقت برنگشتم پیش خانواده‌ام.

17:58

دریاب مرا که شکسته‌ام

سرور این جاده را از خودش هم بیشتر می‌شناخت.

هنوز با گذشت این سال‌ها، آسفالتش نکرده بودند و پستی بلندی جاده، باعث تکان‌های شدید ماشین می‌شد.

آهنگ بی‌کلامی از ضبط پخش می‌شد و هردویشان در سکوت خیره به جاده‌یی که به نظر می‌رسید بی‌انتها باشد، بودند.

سرور کمی پنجره را پایین داد.

دستش را زیر نم‌می که تلفیقی از برف و باران بود گرفت.

وحشت کرده بود. از تمام آدم‌های آن مکان می‌ترسید، از دیدن خود قدیمی‌اش می‌ترسید. از روبه‌روی چیزهایی که حتی نمی‌دانست دلش برایشان تنگ شده می‌ترسید.

- سرما می‌خوری!

نیم نگاهی به اتابک انداخت.

یک دستش به فرمان بود و آرنج دست دیگرش را لبه‌ی پنجره گذاشته بود.

شیشه را بالا فرستاد و سرش را به صندلی تکیه زد.

- خیلی مونده؟

سرور به جاده خیره ماند.

قبلاها، حداقل سالی یک‌بار این مسیر را همراه خانواده‌اش طی می‌کرد و آن‌قدر ذوق مسافرت داشت، که تمام مسیر رفت و برگشت را حفظ می‌کرد.

- یک ساعت دیگه.

پیامکی برای زهرا فرستاد تا حال بیتا را جویا شود.

دیروز، هنگامی که به اتابک گفته بود همراه او به دیدن خانواده‌اش بیاید، هیچ توقعش را نداشت که او قبول کند.

اما درنهایت امروز صبح با زهرا تماس گرفته و از او خواسته بود تا یک روز پیش بیتا بماند و بعد از قانع کردن بیتا و وعده‌ی روزانه یک بستنی، راهی شده بودند.

هرچه نزدیک‌تر می‌شدند، تکان‌های پیاپی ماشین کمتر می‌شد. این قسمت به دلیل عبور ماشین‌های زیاد، کمی صاف‌تر بود.

سرور نگاهش را از تابلوی ورودی و خوش‌آمد گویی گرفت.

شیشه را کمی پایین کشید و عطر هوا را به ریه‌هایش هدیه کرد.

بوی نم می‌داد!

ماتم زده لبخند زد.

بافت و معماری خانه و مغازه‌ها کمی عوض شده بود، اما هنوز هم قدیمی می‌نمود.

برفی که باریده بود، مانع بازی بچه‌ها در کوچه و خیابان شده بود.

مردم تنها برای امرار معاش در خیابان‌ها بودند و روستا خلوت‌تر از آنچه در یاد داشت بود.

چیزی که او از خاطراتش به یاد داشت، محله‌ای بود با پرتو آفتاب همیشگی، صدای مرغ و خروس، بی‌دغدگی و آرامش.

این مه خاکستری که بر روستا نشسته بود برایش غریب بود. این چهره‌های یخ زده و

خنثی و تفاوتی مردم برایش عجیب بود.

از کنار مغازه‌ای که تمام کودکی‌اش را در آن سپری کرده بود گذشت. ذهنش به سمت طعم نوشمک، آدامس خرسی و پفک مینو پر کشید.

از کنار مغازه گذشتند. از یک چهارراه عبور کردند و اتابک به سمت چپ پیچید. اگر به سمت راست می‌رفت، به مدرسه‌ای می‌رسید که سرور دوازده سال را در آن سپری کرده بود. نگاهش از دو کوچه‌ای که کنار هم بودند گذر کرد. هرچه به خانه نزدیک‌تر می‌شدند، بغض سرور سنگین‌تر می‌شد.

اتابک چند متر پایین از در خانه پارک کرد.

چانه‌ی سرور آشکارا می‌لرزید. نمی‌خواست روبه‌رو شود... نمی‌خواست...
- نمی‌تونم.

لحنش به سان دریا می‌ماند، خروشان، عمیق، بی‌تعادل!

19:10

دریاب مرا که شکسته‌ام

اتابک دست به سینه تکیه‌اش را به صندلی داد و به چند در روبه‌رویش زل زد. نمی‌دانست کدام یک خانه‌ی سرور بود.

- انتخاب با خودته، اگه نمی‌خوای برمی‌گردیم.

سردر لبش را به دندان گرفت.

لبریز از کلمات اما هیچ کلمه‌ای نداشت. سردش بود اما داشت آتش می‌گرفت.

دستش که روی دستگیره نشست، ترس از نوک پا تا پیشانی‌اش را احاطه کرد.

دستش را عقب کشید و از پس پرده‌ی مه‌آلود اشک‌هایش به در خانه نگاه کرد.

همان در راه راه سفید و آبی.

همان دری که همیشه از خاکی بودنش مینالید!

نمی‌دانست چند دقیقه بود که همانطور به در زل زده و اشک‌هایش فرو می‌ریختند.

دلش نمی‌خواست گریه کند اما اختیارش دست او نبود.

راحت نبود که، کوله‌باری از خاطرات را حمل می‌کرد و دم نمی‌زد.

آنقدر آنجا ماندند که خورشید کم‌جان میان آسمان، جایش را به ابرهای غروب داد.

دست سرور دوباره به سمت دستگیره رفت اما باز دستش را پس کشید.

- می‌خوای بریم؟

آمد جواب او را بدهد که با باز شدن در خانه، حرف میان دهانش ماسید.

پسر قد بلندی از خانه خارج شد.

سریع کمی از شیشه را پایین کشید بلکه صدایی بشنود.

پسرک لاغر و بلند بود و پیراهن راه‌راهی بر تن داشت، سرور احتمال داد که همسایه باشد.

به سمت در خم شد روبه خانه چیزی گفت.

پسرک آمد که برود اما شنیدن نامش، از حرکت ایستاد.

- یاسین مامان...

دستان سرور روی دهانش پریدند و دهانش از حیرت باز ماند.

دلش می‌خواست با صدای بلند حق‌ها را بگوید. انقدر گریه کند که تمام شود و خودش هم قاطی اشک‌هایش فرو بریزد بلکه راحت شود از دست خودش.

راحت شود از بار این عذاب یازده ساله.

20:03

دریاب مرا که شکسته‌ام

نگاه متعجب اتابک میان سرور و پسر چرخید. احتمال داد که او نسبتی با سرور داشته باشد.

- می‌خواهی پیاده شی؟

سرور همان‌گونه که دستش روی دهانش بود، با گریه سر تکان داد.

اتابک نفس عمیقی کشید و سکوت کرد.

تمام جان سرور چشم شده بود به یاسینی نگاه می‌کرد که دیگر ده ساله نبود! او جوانی بیست و یک ساله بود.

سرور با دیدن معصوم که سرش را از چارچوب در بیرون آورد و سرکی میان کوچه کشید، خودداری‌اش را از دست داد.

آستینش را روی صورتش کشید و دستش را به سمت دستگیره دراز کرد.

- هرچی شد... هرچی شنیدی، پیاده نشو!

گفت و از ماشین پیاده شد.

هر قدمی که برمی‌داشت، تکه‌ای از آن سرور ساختگی کنده می‌شد و پیش ماشین اتابک جا می‌ماند.

به هر پایش وزنه‌ای ده کیلویی وصل کرده بودند. وزنه‌ای که سعی می‌کرد او را نگه دارد، که نرود. بیشتر از آن قلبش را له نکند اما سرور گوشش بدهکار نبود، او لایق این درد کشیدن بود!

نفس‌هایش را لرزان و آرام بیرون می‌فرستاد.

چشم‌هایش می‌سوخت و آبریزش بینی‌اش شدت گرفته بود.

چندبار از این کوچه رد شد آرزو کرد که ای کاش بینی‌اش را عمل کند؟

- مامان!

معصوم آمد که در را ببندد و برود که با صدایی که نامش را می‌خواند، متعجب ایستاد.

یاسین چند قدم بیشتر نرفته بود که از حرکت ایستاد و به عقب بازگشت.

سرور نمی‌دانست انتظار چه چیز را داشت. آغوش؟ مهر و محبت؟

- شما؟

معصوم کمی چشم‌هایش را ریز کرد تا بتواند واضح‌تر ببیند. لحظه‌ای مردد شد.

- مهلا؟!

با شک پرسید، چرا که مهلای کوچک او کجا... زن مقابلش با آن دبدبه و کبکبه‌ای که بوی عطرش تمام کوچه را برداشته بود کجا!

بغض سرور شکست و میان گریه مادرش را صدا زد.

دلش پر می‌کشید برای یک آغوش، برای یک جمله‌ی مادرانه و دستی که بر سرش کشیده شود.

یاسین چند قدمی را با تردید جلو آمد و یک دور نگاهش را روی لباس‌های مشکی سرور چرخاند.

سرور دوباره نام مادرش را تکرار کرد.

و بعد، حبابی که برای خودش ساخته بود، ترکید!

یاسین جلو آمد و اخم و از میان دندان‌هایش غرید: چه غلطی می‌کنی تو اینجا!

سرور باور نمی‌کرد این لحن را، باور نمی‌کرد صاحب این لحن را.

او همان یاسین ده ساله بود که هرگاه می‌ترسید پای او را می‌چسبید!

سرور با بغض سر خم کرد: یاسین!

یاسین برزخی گفت: زهر مار! حق نداری اسم من و صدا بزنی، حق نداری برگردی به این خراب شده!

نگاهش را روی شانه‌ی سرور به ماشین اتابک کشاند و ادامه داد: با همونی بی‌پدیری که اومدی، گورت و گم کن برو و دیگه برنگرد!

سرور هق زد، عاجزانه و بدون چاره.

التماس کرد: مامان تورو خدا نگام کن!

20:18

دریاب مرا که شکسته‌ام

معصوم از لحظه‌ای که سرور برای دومین بار نامش را صدا زد، به زمین خیره شده بود. می‌ترسید دخترش را ببینید و دلش بلرزد. می‌ترسید ببیند و ببخشد!

یاسین بازوی سرور را چسبید و به عقب هلش داد.

سرور تلوتلو خوران چند قدم به عقب رفت.

- مامان نداری تو!

تمام بدن سرور از فشار عصبی که رویش بود می‌لرزید.

دستانش یخ کرده اما از درون می‌سوخت و نم نم برفی که می‌بارید، کمکی به بهبودی حال او نمی‌کرد.

- تورو خدا یه لحظه بهم گوش کنید!

اشک تمام صورتش را گرفته بود.

- تقصیر من نبود!

صورت یاسین سرخ شده بود، رگ پیشانی‌اش برجسته شد و غرید: تقصیر کی بود؟! تقصیر کی بود مهلا!

شانه‌های سرور از دادی که او کشید، بالا پرید و شرمنده سرش را به زیر انداخت.

- برو داخل مامان!

معصوم آمد که برود اما با صدای غم‌زده‌ی مهلایش، ایستاد.

- تورو خدا حداقل بذار بابا رو ببینم.

معصوم پشت به او گریست و شانه‌هایش از های های گریه‌اش تکان خوردند.

یاسین دوباره وسط پرید: بابا رو می‌خوای ببینی؟ بابا رو!

بازوی سرور را گرفت و او را سمت خانه کشاند.

- بیا ببین بابا رو!

سرور حق حق کنان دنبالش پر زد. حتی تقلا هم نمی‌کرد تنها با او همراه شد.

اتابک از دور، سرور را دید که کشان کشان بردنش. دستش به سمت دستگیره رفت و یک پایش را بیرون گذاشت اما سرور پیش از آن که از دیدگانش محو شود، با دست به او اشاره کرد که نزدیک نیاید.

مشتش را میان دندان هایش فشرد و سرجایش نشست.

خود مرگ بود برایش اینکه ببیند زنی را آنگونه کشان به کشان می‌برند و به دنبالش نرفتن، خود مرگ!

دستش دوباره به سمت دستگیره رفت و بعد مستاصل عقب کشید و مشت‌ی به در کوباند. یاسین حتی منتظر این نشد که سرور کفش‌هایش را درآورد، تنها کشان کشان او را با داخل برد.

خانه همان شکل بود که به یاد داشت، دقیقا همان شکل!

حتی رو کابینتی‌های بافتنی مادرش هم همان بودند! فقط انگار یک چیز را کم داشت، یک خانواده‌ی خوشحال!

یاسین دست سرور را تا اتاق پدر و مادرشان کشاند و او را همانجا روی زمین پرت کرد.

دست سرور پیچ خورد و مقابل تخت افتاد.

- بیا ببین بابا رو! ببین چیکار کردی با بابا! ببین چی ساختی از بابا!

سرور جرئت آن که سرش را بالا بیاورد نداشت. اگر می‌شد چشم‌هایش را می‌دوخت اما روی تخت را نگاه نمی‌کرد.

- ببین بابا رو!

فریاد بلند یاسین، او را مجاب کرد که سرش را بالا بیاورد.

هق هقه‌اش تبدیل به جیغ و ناله شد هنگامی که پدرش را آن‌گونه، افتاده روی تخت دید.

تکه گوشتی که تنها مردمک‌هایش تکان می‌خوردند!

تمام جان سرور روی ویبره بود.

اگر همان لحظه قلبش را از سینه بیرون می‌کشیدند، اعتراضی نمی‌کرد.

یاسین عقب کشید و به شاهکارش خیره شد.

سرور با دستش به لبه‌ی تخت فشار آورد و بلند شد.

خیره به پیرمرد شکسته‌ای که نگاهش می‌کرد، هق زد: بابا!

20:34

دریاب مرا که شکسته‌ام

قطره اشکی از گوشه‌ی چشم مرد جاری شد.

سرور خم شد و قطره اشک را بوسید. یک‌بار، دو بار، ده بار!

- قربونت برم گریه نکن... گریه نکن!

چند سال از آخرین باری که پدرش را دیده بود می‌گذشت؟ از آخرین باری که مادرش را

بوییده بود؟

مرد چشم درشت کرد و اصوات نامفهومی را بر زبان آورد، زبانش نمی‌چرخید و تنها

صداهای بی‌ربط خارج می‌شد.

سر و صدا که بالا گرفت، یاسین هل شده جلو آمد: ببخشید بابا، ببخشید الان می‌فرستمش بره!

سرور حق زد و یاسین همانگونه که او را آورده بود، مانند جسم بی‌ارزشی، مانند تکه آشغال بی‌اهمیتی، به سمت حیاط برد.

معصوم هنوز همانجا ایستاده و می‌گریست.

یاسین لگدی به در نیمه باز حیاط زد و سرور را درون کوچه پرت کرد.

- اینورا پیدات نشه دیگه!

سرور بی‌خیال زخم سرباز کرده‌ی دستش، از جا جهید و به پای یاسین افتاد.

- تورو خدا یاسین... ماما!

خودش هم نمی‌دانست چرا قسم می‌خورد. می‌خواست مادرش در آغوشش بکشد و بگوید که اشکالی ندارد، همه چیز درست می‌شود.

بگوید اشکالی ندارد که سیاوش گاهی مانند حیوان با اون رفتار می‌کرد، اشکالی ندارد که بدنش از زور ضربات او کبود می‌شد. اشکالی ندارد که دخترکش هیچکس را در دنیا نداشت که به او تکیه کند.

اشکالی ندارد، این همه قوی بودن و کم نیاوردن.

قلب معصوم داشت از جا درمیامد. دستانش را روی صورتش گذاشت و بدون ابا، بلند گریست.

- چی و می‌خوای توضیح بدی؟ مگه میلاد و تو نکشتی!

انگار که حرفش به اندازه‌ی کافی زهر نداشته باشد، بلندتر گفت: مگه تو گوه نزدی به زندگی هممون!

صدایش در سر سرور اکو شد و فریادش بر قلب او نشست. پیشانی‌اش را به پای یاسین تکیه زد و هق هق کرد.

یاسین قصد سکوت نداشت، عقده‌ی ده ساله‌اش سرباز کرده بود.

- مامان و بین! یه تار موی مشک‌ی پیدا نمی‌کنی دیگه تو موهاش! بابا رو دیدی؟ ده ساله وضعیتش همونه! من و بین...

یاسین خم شد و شانه‌اش را گرفت و بعد او را درون کوچه پرت کرد.

سرور روی کمر به زمین افتاد.

- اینورا ببینمت آتیشت می‌زنم!

چه کرده بود سرور با برادر کوچکش که اینگونه پرخاشگرانه صحبت می‌کرد. چه کرده بود زندگی با آن‌ها!

سرور در جایش نشست اما پیش از آنکه برخیزد، یاسین معصوم را عقب کشید و در را روی صورت او بست.

سرور از جهید و به در مشت کوبید.

- باز کن در و! باز کن یاسین، نامرد بذار بغلش کنم...

سر خورد و روی زمین نشست.

مشتی به در کوبید و ناله کرد: حداقل بذار یه بار بوش کنم...

20:55

دریاب مرا که شکسته‌ام

آنقدر مشت کوباند که خسته شد و سرش را به در تکیه زد.

دیگر حتی گریه هم نمی‌کرد، تنها هیستریک می‌لرزید.

چند چشم کنجکاو از پنجره و جلوی در خانه‌اشان به او زل زده بودند و هر از گاهی صدایی به گوش سرور می‌رسید.

- انگار دخترشونه!

- همون که فرار کرده بود؟

- چرا نشسته زمین گریه می‌کنه!

- ظالما یکی یه لیوان آب نمی‌ده دستش.

- چقدرم خوشگله طفلکی.

- خرمایه‌ست بابا لباساش و نمی‌بینی؟

صدایشان به یک‌باره خاموش شد و سرور دستانی را روی شانه‌هایش حس کرد.

امیدش با دیدن اتابک نومید شد.

مقابل او زانو زده و دستانش روی شانه‌های سرور بودند.

متاثر، خشمگین، گیج و غمگین نگاهش می‌کرد.

- ببرمت؟

سرور آرام سرش را تکان داد و اشک، نیش‌هایش را در کاسه چشمانش فرو کرد.

اتابک دستانش را زیر بغل سرور زد و کمک کرد از جایش بلند شود.

این سرور، همان سروری نبود که از ماشین پیاده شد؛ شانه‌هایش شکسته‌تر و بار روی دوشش سنگین‌تر بود.

اتابک در ماشین را باز کرد و به سرور کمک کرد تا سوار شود. بعد خودش ماشین را دور زد و سوار شد.

دنده عقب گرفت و هردو از آن کوچه خارج شدند.

اتابک نیم نگاهی به تن لرزان سرور انداخت و بخاری را روشن کرد.

سرور خیره به کوچه‌ای که قبلا در آنجا از دیبا جدا می‌شد، گفت: اینجا صبر می‌کنی؟ صدایش گرفته بود.

اتابک سر تکان داد و آنجا ایستاد. آنقدری آنجا ایستادند که ابرها، جایشان را به مهتاب دادند.

قرمزی چشمان سرور کمتر شده و بود و کمتر هم می‌لرزید.

دستش را روی چشمانش کشید.

- صبر می‌کنی تا پیام؟

اتابک مردد نگاهش کرد.

- مطمئنی می‌خوای بری؟

نه... مطمئن نبود.

- آره.

در را باز کرد و پیاده شد. کوچه هنوز مانند قدیم‌ها خلوت بود. از ساعت هشت که عبور می‌کرد، اکثر اهالی درون خانه‌اشان می‌چپیدند تا روشنی روز فردا.

سکوت آن شب را، تیر چراغ برق پریز زن می‌شکست.

او آنقدرها هم بی‌خبر نبود، تا دو سال اول بارها و از هر طریقی که می‌توانست با خانواده‌اش ارتباط می‌گرفت و سعی می‌کرد حقیقت را به آن‌ها بگوید اما هربار با پرخاش مواجه می‌شد و بعد از دو سال، خسته شد!

تنها کسی که هیچگاه حاضر نشده بود با او صحبت کند و حتی او را به فحش و ناسزا بکشد، علی بود.

21:20

دریاب مرا که شکسته‌ام

دو سال بعد، تنها شنیده بود که دیبا خانه‌اش را عوض کرد و از هشت سال پیش به بعد، دیگر چیزی از دیبا شنیده بود.

به سمت خانه دیبا رفت. امیدوار بود آدرسش از آخرین بار عوض نشده باشد.

چند تقه به در زد و منتظر ایستاد.

دستی که یک ساعتی می‌شد مشت بود را باز کرد و به آن نگریست.

خون کف دستش خشک شده بود و پر از سنگ‌ریزه بود.

کف دستش را به پالتویش مالاند.

دوباره تقه‌ای به در زد که در باز شد و پسر بچه‌ی کچلی مقابلش ظاهر شد.

- امرتون؟

سرور پلک‌هایش را بهم فشرد.

- با دیبا کار داشتم.

پسر بچه دستانش را به کمر زد: چیکار اونوقت؟

- کیه محمد؟! برو کنار ببینم بچه.

نگاه بهت رده‌ی سرور از روی شکم برآمده‌ی دیبا، روی صورتش نشست.

دیبا مات نگاهش می‌کرد. دهانش چندباری باز شد انا کلمه‌ای خارج نشد.

- دیبا...

با شنیدن نامش، به خودش آمد.

- مهلا!

لحنش بیشتر ناباور بود. دیبا نمی‌دانست چه باید بگوید.

- حامله‌ای!

نگاه از شکم او گرفت و به حلقه‌ی میان دستی که روی در بود داد.

- ازدواج کردی!

دیبا به سمت پسرش چرخید: برو داخل غذا نسوزه.

محمد یک دور نگاهش را روی او و سرور جرخاند و بعد با زبان‌درازی پاسخ داد:

می‌فرستیم می نخود سیاه؟ به بابا می‌گم!

بعد پشتش را کرد و به سمت خانه دوید.

دبیا نگاهش را روی لباس‌های سرور می‌گرداند و سرور، معذب در خودش جمع شده بود.

- شنیده بودم تو هم با یه تهرانی ازدواج کردی.

خندید: بالاخره به آرزوت رسیدی.

سرور دیگر توان نداشت، آرزو کرد ای کاش او هم تکه‌ای از جان سرور را با حرف‌هایش نکند و دور نیدازد.

دبیا با بغض گفت: منم ازدواج کردم!

رور نگاهش را دوباره روی شکم او مرخاند.

- خوشحالی؟

دبیا به آسمان گرفته نگاه کرد. حال او هم مانند آسمان بود امشب.

- باهاش می‌سازم. تو چی؟ خوشحالی؟

سرور حقیقت را گفت: زنده‌ام.

21:30

دبیا سر تکان داد و سرور احساس کرد با تنها دوستی که در زندگی‌اش داشت، هیچ حرف مشترکی نداشت.

- راهم خورد به اینجا، اومدم حالت و بپرسم.

دبیا چشم دزدید و با لبخند سر تکان داد: خوبم.

اگر خوب بود، چرا چشمانش آنگونه بی‌فروغ بودند؟ آن رنگ و روی پریده و گونه‌های بیرون زده نشانه‌ی خوب بودنش بود؟

سرور سر تکان داد و معذب دوباره دستش را مشت کرد.

- خوشحال شدم دیدمت.

دیبا مجدد سر تکان داد. دستش را روی صورتش کشید و لب تر کرد.

- برم دیگه پس...

دیبا سرش را خاراند و نگاه گرفت: به سلامت، منم برم غدام روی گازه، خداحافظ!

در را روی صورت سرور بست.

سرور بهت زده همانجا، خیره به در ماند.

امشب از او چیزی نمانده بود.

راه کج کرد و به سمت ماشین برگشت.

خیره به آسمان، خودش را درآغوش کشید.

او قول داده بود جبران کند، قول داده بود همه چیز را درست کند. الان وقت سقوط نبود.

الان وقت شکستن نبود! زمانی که کارش تمام شد، زمانی که قصه به اتمام رسید، او

می‌توانست از پرتگاه سقوط کند.

در ماشین را گشود و وارد شد.

اتابک لای چشمانش را باز کرد و با دیدن او، صاف نشست.

- بریم؟

سرور سر تکان داد. او اتابک را آورده بود تا رازش را به او نشان دهد، تا به او بگوید او تنها انسانی نیست که شکسته، تمامشان ترک‌های دوست نداشتنی بر جسمشان داشتند که بوسیدنی نبودند.

اما انگار اتابک بیشتر شبیه رانده‌اش بود.

- ببخشید که امروز وقت و اینجوری گرفتم.

اتابک حرفش را بی‌پاسخ گذاشت.

- چیزی که می‌خواستی و شنیدی؟

سرور از پنجره به بیرون نگاه کرد.

- نمی‌دونم چی می‌خواستم بشنوم.

اتابک زبانش را روی لب‌هایش کشید.

- پس توهم عضو باشگاه زخم خورده‌هایی؟

سرور لبخند زد. تنش را هنوز هم میان تک تک اعضای بدنش حس می‌کرد، اما آرام‌تر بود، او قول داده بود حقیقت را ثابت کند و بنابراین، فعلا دلیلی برای ادامه داشت.

- ظاهرا که باید رئیسش باشم!

May 2025 5

10:36

دریاب مرا که شکسته‌ام

هرچه از آن محله و روستا دورتر می‌شدند، خجالت بیشتر وجود سرور را فرا می‌گرفت. اتفاقات دو ساعت پیش را در ذهنش مرور کرد. احساس بدی داشت. خودش آمده بود، به درک! اتابک را چرا همراه خودش کشانده بود دیگر؟ احساسی تصمیم گرفته و حالا پشیمان بود.

چشمانش را به جاده دوخت. هیچ چراغی وجود نداشتن و تنها چیزی که کمی جاده رو روشن می‌کرد چراغ‌های ماشین اتابک بود.

چشم گرفت و به جان پوست ناخنش افتاد.

روی نگاه کردن به چهره‌ی اتابک را نداشت.

چرا خودش را اینگونه مقابل او باخته بود؟ اصلاً چطور شد که بزرگترین راز زندگی‌اش که حتی بی‌تا هم آن را نمی‌دانست، به اتابک گفته بود؟

دلش می‌خواست بخوابد و بعد که همه چیز خوب شد، از خواب بیدار شود.

اشک به چشمانش نیش زد و سوزاندشان.

چرا یاسین آنگونه بود؟ چیزی از آن پسر بچه‌ی مهربان و بازیگوش نمانده بود. به جای شیطنت چشمانش، غم لانه کرده بود میان آن دو گوی قهوه‌ای.

پدرش... پدرش... پدرش...

آب دهانش را فرو برد و دندان‌هایش را محکم بهم فشرد تا درد مانع از هق هق کردن شود. به اندازه‌ی کافی جلوی اتابک شکسته بود، بیشتر از آن تکه‌ای برای شکستن نداشت.

قفسه‌ی سینه‌اش لحظه‌ای سنگین شد. چشمانش می‌سوخت و ریه‌هایش عاجزانه به دنبال کمی اکسیژن می‌گشتند.

برای اینکه اتابک ریتم نامرتب نفس‌هایش را نشوند، حتی درست و حسابی نفس هم نمی کشید!

داشت تمام تلاشش را می‌کرد که خودش را عادی جلوه دهد.

قطره‌ی اشکی از میان چشم‌های پر شده‌اش لغزید.

سرش را به سمت شیشه چرخاند تا اتابک او را نبیند.

چشم‌هایش را بهم فشرد و خودش را لعنت کرد که اینگونه ضعیف جلوه می‌کرد.

زمان می‌خواست تا تکه‌هایش را جمع کند. دوباره خودش را چسب می‌زد، لبخندش را روی صورتش می‌کشید و فردا را ادامه می‌داد.

لبخندی که بر لب نشانده بود، بی‌اختیار به غم بدل شد. دو گوشه‌ی لب‌هایی که به سختی بالایشان نگه داشته بود، سر خورد و به سمت پایین افتاد.

تکان‌های گهواره‌ای ماشین لالایی بود برای گوش‌های پُرش.

آب دهانش را فرو فرستاد.

- ببینمت!

لحن اتابک کمی تحکمی اما ملایم بود.

نگاهش همچنان به جاده بود و از پس انعکاس کم‌جانی که روی شیشه افتاده بود، هرازگاهی به چشم‌های لبریز سرور نگاه می‌کرد.

اتابک نامش را این بار با ملایمت کامل صدا زد.

لحن چنان نرم بود که انگار سرور چینی بود و او می‌ترسید اگر کمی بلند حرف بزند، او را بشکاند.

دریاب مرا که شکسته‌ام

- گریه کن سرور.

دو سمت لب‌های سرور به پایین کش آمدند و او سرش را به دو طرف تکان داد، گریه نمی‌کرد.

- من و ببین... یا اصلا ولش کن نمی‌خواه نگاهم کنی، گریه کن فقط.

سرور لب‌هایش را بهم فشرد. می‌خواست هم نمی‌توانست حرف بزند. اگر حرف می‌زد سرباز می‌کرد آن بغض کهنه‌ی میان قلبش.

اتابک فرمان را چرخاند و ماشین را در خاکی کنار جاده پارک کرد، چراغ‌ها را خاموش کرد و به سمت سرور برگشت.

- کسی نگاهت نمی‌کنه.

بعد خودش به روبه‌رو چرخید، سرش را به پشتی صندلی تکیه و زد نگاهش جایی میان تاریکی روبه‌رو، باقی ماند.

لحنش به گونه‌ای بود که دل سرور را لرزاند و او مایل به گریستن کرد. چیزی میان صدایش بود، نوعی حامی بودن! از همان‌ها که می‌گویند دنیا و احوالش به درک، حال تو چگونه است!

مقاومت سرور شکست. اشک‌هایش بی‌صدا روی چهره‌اش جاری شد.

دستش را بالا برد و صورتش را پاک کرد اما چه فایده، باز هم از رد به جا مانده از اشکانش تر می‌شد.

بینی‌اش را بالا کشید: ببخشید...

اتابک نگاهش نکرد: چرا تو معذرت‌خواهی می‌کنی؟

سرور نگاه دزدید. با هردو دست صورتش را پاک کرد و سعی کرد از لرزش صدایش بکاهد. هرچند که چندان هم موفق نشد.

- چون مجبور شدی همچین چیزی و بینی. نباید باهام می‌اومد...

اتابک بی‌حوصله میان حرفش پرید: مهم نیست، اگه یه روز خواستم با ما... اون زن روبه‌رو شم جبران می‌کنی.

دست دراز کرد و دستمالی از روی داشبرد برداشت و مقابل سرور گرفت.

همانگونه که در ابتدا گفته بود، نگاهش نمی‌کرد.

سرور دستمال را گرفت و آن را زیر چشمانش کشید.

نفس‌هایش هنوز تکه تکه و دست‌هایش یخ زده بود.

- نمی‌خوای چیزی بپرسی؟

اتابک نگاهش را پایین انداخت و به فرمان چشم دوخت.

نمی‌خواست! می‌ترسید بپرسد و آخر داستان سرور مقصر باشد. می‌ترسید ظرفیتش تمام شود و دیگر نتواند به سرور پر اشتباه حق دهد.

- نه، برام مهم نیست.

دروغ می‌گفت، مهم بود. اما می‌ترسید، می‌ترسید از آنکه بشنود و حق ندهد.

11:39

سرور سرش را به صندلی تکیه زد و چشم بست.

- خودت و کنترل نکن. گریه کن، کسی اینجا نیست. کسی قرار نیست بهت بگه ساکت شو، اگه می‌خوای با صدای بلند گریه کن، اگه می‌خوای پیاده شو و داد بزنی. فقط نذار بمونه توی دلت و بیپوسه.

چشم‌هایی که خیلی تلاش کرده بود خشک نگهشان دارد، به اشک نشستند.

با بغض گفت: چرا اینجوری حرف می‌زنی! این ورژن مهربونت و نمی‌تونم!

اتابک خندید و دستش را با تکیه دادن آرنجش به لبه‌ی پنجره، حائل سرش کرد.

- من سالی یه بار مهربونم، شانست قرئه به نام تو افتاد.

به طنز گفت و سرور میان گریه خندید.

- خوش به حالم پس.

اتابک لبخند زد و با تکان سر تایید کرد.

- دلم می‌خواد بخوابم.

اتابک نگاه از گرفت و ماشین را روشن کرد.

سرور تا جایی که می‌توانست چشمانش را باز نگه داشت اما سوزش چشمانش و تکان‌های ماشین، حریف قدری بودند.

میان خواب و بیداری زمزمه کرد: می‌شه هرچی امروز دیدی رو فراموش کنی؟

اتابک کمی مکث کرد: مگه امروز چی دیدم؟

سرور لبخند زد. پلک‌هایش روی هم افتادند و سرش کم‌کم سبک شد.

پیش از آن که کامل به خواب برود صدای اتابک را شنید: بخواب سرور، فردا همه چیز بهتر میشه، فردا ارزش زندگی کردن رو داره.

سرور درحالی به خواب رفت که امید فردایی بهتر، میان قلبش جوانه زده بود.

حتی اگر واهی، حتی اگر از روی تباهی، اما به اتابک اعتماد کرد، امید فردای بهتر را میان قلبش حبس کرد.

شاید هم واقعا، فردا ارزش زیستن را داشت.

12:54

دریاب مرا که شکسته‌ام

سرور نگاهش را از صفحه‌ی تلویزیون به سمت بیتا سوق داد. روی مبل دراز کشیده و با هیجان اتفاقات انیمیشن را دنبال می‌کرد.

تکیه‌اش را به دسته‌ی مبل داد.

- این و مگه حداقل ده بار ندیدی؟

بیتا خیره به تلویزیون، با هیجان گفت: ببین مامان، السا یخ پرت کرد تو قلب آنا.

سرور دوباره نگاهش را به شخصیت کارتونی با آن موهای سفیدش دوخت.

چشمانش را ماساژ داد و خودش را با گوشی‌اش مشغول کرد.

خانه زیاد خلوت بود. قبل‌ترها، حداقلش سیاوش شب‌ها میامد و بعضی روزها هم خانه بود. گاهی با بیتا بازی می‌کرد و گاهی خودش را در اتاقش حبس می‌کرد.

سرور پاهایش را بالا آورد و روی مبل دراز کرد.

گوشی را کنار انداخت و دوباره به تلویزیون خیره شد.

دل و دماغ آرایشگاه رفتن را نداشت. کارها را به مرجان سپرده و تمام دو روز گذشته را در خانه مانده بود.

صدای بسته شدن در، نگاهش را به همان سمت کشاند.

پاهایش را جمع و جور کرد و درست سرجایش نشست.

- باز که این و می‌بینی!

مخاطبش بیتا بود. بیتا خندید و خیره به پلاستیک‌های میان دست او پرسید: چی خریدی اتا.

- نهار!

سرور از جا برخاست و پلاستیک‌ها را از اتابک گرفت و به سمت آشپزخانه رفت.

صدای کلکل بیتا و اتابک می‌آمد. اتابک می‌خواست فوتبال ببیند و بیتا کنترل را میان بغلش گرفته بود تا اتابک آن را از او نگیرد.

سرور ظرف‌های آلومینیومی را روی میز گذاشت و فویل رویشان را برداشت تا خنک شوند.

قاشق، جنگل، لیوان و سایر مختلفات را روی میز چید و صدایشان زد.

صندلی را عقب کشید و خودش هم نشست. عطر قرمه سبزی زیر بینی‌اش می‌زد.

اتابک درحالی که بیتا روی کولش رفته بود و شانه‌اش را گاز می‌گرفت، وارد آشپزخانه شد.

خیره به کنترل میان دستان اتابک ابرو بالا انداخت.

انگار زورش به بیتا چربیده بود!

- به خاطر این که تنبیه بشی بعد ناهار یه دور دیگه باهام باربی می‌بینی.

اتابک پشت میز نشست و بیتا را هم نشاند. چانه بالا انداخت: شما بعد ناهار می‌ری سراغ درس و مشقت بچه انیشتن. منم باید وسایلم و جمع کنم.

بیتا بی‌توجه به او مشغول خوردن شد و سرور به جای او پرسید: وسایلت رو چرا؟

قاشق اتابک میان هوا ماند.

کمی مکث کرد و قاشقش را درون ظرف رها کرد. کمی آب نوشید و بعد نگاه مرددش را میان سرور و بیتا جرخاند.

- برای هفته دیگه بلیط دارم.

لقمه‌ی بیتا میان دهانش ماسید. با همان دهان پر، ناباور گفت: داری برمی‌گردی؟

سرور او را مخاطب قرار داد: لقمه‌ت رو بجو.

بیتا محتویات دهانش را جویده و نجویده پایین فرستاد.

- چقدر زود داری می‌ری.

اتابک با دلجویی به بیتا گفت: از اولش هم قرار نبود زیاد بمونم.

بیتا اخم کرد و بهانه آورد: بعد از کلی سال اومدی! تو بری من و مامان تنها می‌مونیم، چیکار کنیم ما؟

سرور نگاهش را به خورشت روی برنج دوخت و خودش را با شمردن تعداد لوبیاهایش سرگرم کرد.

اتابک دستش را روی چشمانش کشید: بازم میام بهتون سر می‌زنم، اصلا چند سال دیگه که بزرگ‌تر شدی شما هم بیایید پیش من.

بیتا بغض کرد و قاشق را میان ظرف رها کرد: نمی‌خوام.

از جایش بلند شد: دروغگو، دیگه دوستت ندارم!

بعد از آشپزخانه خارج شد و به سمت اتاقش دوید.

اتابک کلافه چندبار دستش را روی صورتش کشید.

- گوش نده به اون، هر بار که می‌خوای بری بهانه‌گیری می‌کنه.

اتابک سر تکان داد: کاش می‌شد اون و هم ببرم.

سرور به او نگفته بود قصد دارد برای گرفتن حضانت بیتا اقدام کند. می‌ترسید او هم سنگ شود میان راهش.

- باید صبر کنی مدرسه‌ش و اینجا تموم کنه. توی این سن براش سخته یهو از این محیط و فرهنگ بره به جای دیگه و باهاش اخت بشه.

اتابک خیره به غذایش سر تکان داد. اشتهايش را از دست داده بود.

سرور هم به غذا خیره شد. نمی‌دانست چرا به یک‌باره دلش آنقدر گرفت. او بعد از ده سال، بالاخره موفق شده بود کینه‌ی اتابک نسبت به خودش را به عقب براند. کسی بالاخره توی این خانواده از او خوشش آمده بود و سرور از نظرش هیولا نبود.

سعی کرد بهانه‌ای پیدا کند، بلکه اتابک منصرف شود.

- پس... مامانت چی؟

کمی مکث کرد تا واکنش اتابک را ببیند.

- نمی‌ری ببینیش؟

اتابک از جایش بلند شد و لیوان و قاشقش را درون سینگ گذاشت.

- نه برم که چی بشه؟ نمی‌خواسته دیگه من رو.

ارتعاش محسوسی لحظه‌ای صدایش را لرزاند.

سرور نگاهش را پایین انداخت و گوشه‌ی آلومینی ظرف را به بازی گرفت.

- اینجوری هیچوقت فرصت نمی‌کنم لطف اون روزت و جبران کنم.

اتابک نگاهش کرد. یک سمت دلش می‌خواست بماند. بماند و همینجا زندگی‌اش را بسازد. اما آن سمت دیگر، فریاد می‌زد که او چیزی در اینجا ندارد.

- می‌تونی به جای تشکر برام کیک درست کنی.

سرور لبخند زد.

- تو بری خونه خیلی خلوت می‌شه.

اتابک خندید و به در شوخی زد: داری منصرف می‌کنی!

سرور با خودش فکر کرد که ای کاش منصرف شود. ای کاش بماند و نرود.

با سر به به بیرون اشاره کرد: برو با بیتا حرف بزن، من اینجا رو جمع می‌کنم.

اتابک کمی نگاهش کرد.

شاید انتظار داشت سرور به او بگوید بمان و نرو. شاید می‌خواست چیزی بیشتر از "اگر بروی خانه ساکت می‌شود" بشنود.

سرش را تکان داد. از کنار سرور رد شد و به سمت اتاق بیتا رفت.

سرور از پشت رفتنش را نگریست.

خواست بگوید بمان... نرو، اما او که بود مگر؟

May 2025 25

18:09

دریاب مرا که شکسته‌ام

سرور متعجب و معذب روی مبل جابه جا شد.

لاله فنجان چایی را میان دستش گرفته و به آن می‌نگریست.

ده دقیقه ای می‌شد که آمده بود.

حوالی ساعت ده بود که سرور به قصد آرایشگاه رفتن آماده شد و همین که از خانه خارج شد، لاله را دید که دستش را برای زنگ زدن بالا برده بود. تعجبش آنقدری زیاد بود که در صورتش هم مشهود بود.

لاله، آن هم در خانه‌اش!

پس از آن که او را به داخل دعوت کرد، چند دقیقه‌ای را به بهانه‌ی پذیرایی در آشپزخانه سپری کرد و اکنون دیگر بهانه‌ای نداشت و روبه‌روی او ایستاده بود.

- چه خبر از کار و بار؟

سرور نگاهش را بالا آورد و پاسخ داد: خوبه خداروشکر.

لاله لبخندی زد و نگاهش را گرد سالن چرخاند.

- خونه‌ی قشنگی داری، توی مراسم خیلی دقت نکرده بودم.

سرور تشکر کرد و او هم یک دور به سالن نگاه کرد تا به او چشم در چشم نباشد.

سکوت میانشان معذب کننده بود و سرور نمی‌توانست تشخیص دهد او برای چه آمده بود.

- داشتم از این حوالی رد می‌شدم گفتم یه سر هم به تو بزنم.

- کار خوبی کردی.

لاله سر تکان داد و قلب دیگری نوشید و بعد لیوان را روی میز مقابلش گذاشت.

- یه سوالی برام پیش اومده، اگر که ایرادی نداره.

- خواهش می‌کنم، بفرمایید.

لاله کمی نگاهش را میان دستانش چرخاند و بعد به چشمان سرور نگریست. مستقیم و بی‌انعطاف.

- زمانی که با سیاوش آشنا شدی، حکیمه زنده بود؟

مردمک‌های سرور دودو زدند. نامطمئن به او نگاه کرد. گیج شده بود، لاله می‌خواست به چه برسد؟

- چطور؟

شانه بالا انداخت: سوال شد برام.

سرور کمی نگاهش کرد و سعی کرد از میان چشمانش حقیقت را بخواند.

به نتیجه که نرسید، کمی اخم کرد و پاسخ داد: خیر، وقتی آشنا شدیم حکیمه تازه فوت کرده بود.

لاله خندید و سر تکان داد: ببخشید، انگار زیاده‌روی کردم. به من ربطی نداشت... صرفاً کنجکاو بودم.

سرور زیر لب "خواهش می‌کنم"ی زمزمه کرد.

لاله دستانش را روی زانوهاش کشید و بعد از جایش برخاست: من برم دیگه.

سرور نیز از جا بلند شد. اصراری برای ماندنش نکرد. تنها او را تا جلوی ورودی همراهی کرد.

لاله بعد از آن کفش‌هایش را پوشید به سمت سرور چرخید.

لحظه‌ای به چشمان سرور نگریست و بعد نگاهش تا گردن او پایین آمد.

- گردنبند قشنگیه... خداحافظ!

گفت و رفت.

سرور بهت زده سرش را پایین انداخت و به گردنبندی که از بالای شالش مشخص بود نگاه کرد.

فهمیده بود؟!

18:24

تمام صبح تا ظهر را میان افکارش غرق بود. او آماده‌ی رویارویی با لاله نبود اما انگار داشت وقتش می‌رسید.

نمی‌دانست چه توجیهی برای او داشته باشد. چگونه توضیح می‌داد.

سعی کرد خودش را قانع کند.

"سپهر به هر حال می‌خواست ازش جدا شه! شاید اینجوری براش بهتر باشه!"

اما خودش هم می‌دانست که این گونه نبود، خودش هم می‌دانست که درست نبود.

لاله زن مهربانی بود، حقش این نبود.

تا ظهر مشتری‌ها را راه انداخت و بعد باقی کارها را به مرجان سپرد.

او نزدیک‌ترین چیزی بود که سرور به یک دوست داشت. او و البته... اتابک!

اتابکی که داشت می‌رفت! هرچقدر هم سرور تنهایی آن خانه را دوست داشت، نمی‌توانست لذتش از شلوغی که به واسطه حضور اتابک ایجاد می‌شد را کتمان کند. و حال او داشت می‌رفت!

از آرایشگاه بیرون آمد. برف نشسته روی زمین کم کم داشت آب می‌شد و از زمستان تنها سوز و درختان عریان مانده بود.

همین که خواست سوار شود بوق بلند ماشینی او را از جا پراند.

بی حواس ناسزایی نثار راننده کرد و در ماشین را گشود که با بلند شدن مجدد صدای بوق، با غیض به سمت ماشین بازگشت تا ناسزایی حواله‌اش کند.

با دیدن ماشین سپهر، متعجب نگاهش را میان او و آرایشگاه چرخاند!

در نیمه باز ماشین را بهم کوباند و بعد از قفل کردنش، به سمت ماشین سپهر رفت، در را باز کرد و فوری سوار شد.

- چرا اومدی اینجا سپهر! مگه نگفته بودم این سمتی نیا یکی می‌بینی بعد بیا درستش کن!

سپهر بی‌توجه به او، چشمانش را بست و عطر پخش شده میان ماشین را نفس کشید:
دلم حتی برای عطر هم تنگ شده بود!

سکوت سرور را که دید، چشمانش را گشود و با لبخند گفت: چیه غرغرو؟ چی می‌شه مگه ببیننمون؟ بالاخره که قراره بشی خانم آسایش.

سرور لبخند کجی زد و به چشمان او نگاه کرد.

خانم آسایش... چه آرزوی دیرینه‌ای!

- کارای طلاقم داره درست می‌شه. اومدم اینجا که سوپرایزت کنم.

ترجیح داد که نگوید لاله امروز به خانه‌اش آمده بود.

- بالاخره داره تموم می‌شه پس، قصه‌امون داره به اتمام می‌رسه.

سپهر خندید و پاسخ داد: آره، کاش نویسنده برامون پایان خوش بنویسه.

سرور هم لبخند زد.

- کجا بریم؟

سرور از فکر خارج شد و از پس شیشه به آسمان گرفته نگاه کرد.

- متاسفم، باید برم دنبال بیتا.

سپهر که مشخص بود در ذوقش خورده، غر زد: حالا نمی‌شه یه روزم اون پسره... اسمش چیه؟

سرور متعجب پرسید: اتابک؟

- آره همون، یه روزم اون بره.

- خودم برم خیالم راحت‌تره.

سپهر سر تکان داد و بعد مردد پرسید: بعد از این که ازدواج کردیم... تکلیف بیتا چی میشه؟

سرور ابرو بالا انداخت و او همچنان دودل ادامه داد: به نظرت می‌ذارن با خودت بیاریش خونه من؟ حالا که دیگه از شر اسم نحس اون مرتیکه خلاص می‌شی، مطمئنی می‌خوای بچه‌ش رو بکشونی دنبال خودت؟

سرور آشکارا اخم کرد.

- بیتا بچه‌ی منه. حتی یک لحظه هم اون و به چشم بار اضافه ندیدم اگه این منظورته!

سپهر خواست چیزی بگوید که سرور با بالا آوردن دستش مانع شد.

- تنها تفاوتی که بین رابطه من و بیتا با بقیه مادر و بچه‌ها هست اینه که من بیتا رو به دنیا نیاوردم! هر کاری که از دستم برمیاد می‌کنم که بیتا رو پیش خودم نگه دارم.

- باشه ترش نکن، حق با توئه من عذر می‌خوام که بیانش کردم.

سرور به توجه در ماشین را گشود و یک پایش را بیرون گذاشت که با کشیده شدن انتهای شالش به سمت سپهر بازگشت.

- ناراحت شدی؟

- نه، می‌خوام برم دنبال بیتا.

پیاده شد و سپس در را پشت سرش بست.

دستش را میان موهایش کشید. دم عمیقی گرفت و به سمت ماشینش رفت.

او بیشتر از آنچه که بتواند با شنا کردن نجات یابد، غرق شده بود.

18:41

دریاب مرا که شکسته‌ام

سرور مشغول هم زدن مایع کتلت بود و بی‌حواس به کری خاندن‌های بیتا و اتابک گوش می‌داد.

- هرکی ببازه باید بستنی بخره.

اتابک نیم نگاهی حواله بیتا کرد: قلکت و از الان بشکن پس.

- من ببازم؟ من استاد این بازی‌ام. مگه نه مامان؟

بیتا به سرور غرق در فکر نگاه کرد و هنگامی که پاسخی نگرفت، دوباره او را صدا زد.

سرور نگاهش جایی میان سیب زمینی رنده شده و تخم مرغ‌ها گیر کرده بود.

صدای بیتا را می‌شنید اما متوجه نمی‌شد که او چه می‌گوید، گمان می‌کرد هنوز هم مشغول کری خواندن است.

با صدای اتابک که بلند او را صدا می‌زد، از جایش پرید و دستش را ناخداگاه لبه‌ی تابه‌ی روی گاز گذاشت و با احساس سوزش آنی، بازهم از جا پرید.

چشمانش گرد شد و دست سوخته‌اش را میان دست دیگرش گرفت.

اتابک هراسان کانتور را دور زد و مقابل سرور قرار گرفت.

- چیکار می‌کنی با خودت!

لبه‌ی آستین پیراهن سرور را کشاند و دستش را زیر شیر آب گرفت.

- چرا یهو صدام می‌زنی؟

اتابک معترض از لحن شاکی او، سرش را به سمتش چرخاند: بچه داشت صدات می‌زد حواست نبود!

نگاه سرور از روی چشمان اتابک به بیتا چرخید که نگران پشت سرش ایستاده بود.

- خیلی سوختی مامان؟ ببخشید تقصیر من بود.

سرور سر بالا انداخت: نه قربونت بشم، چیزیم نشد.

بعد سرش را به سمت اتابک چرخاند که نگاهش روی دست سرور بود.

- دوست داری دستم و ول کنی؟

اتابک از فکر بیرون آمد. نگاه سردرگمش را روی چهره‌ی سرور نشان داد و بعد سرش را تکان داد: آره آره.

آستین پیراهنش را رها کرد و قدمی به عقب برداشت.

- اگه می‌سوزه بریم بیمارستان؟

سرور شیر را بست و متعجب گفت: برای این یه ذره سوختگی بریم بیمارستان؟ از همون جلوی درش می‌اندازنمون بیرون.

اتابک چانه بالا انداخت.

19:05

دریاب مرا که شکسته‌ام

سپس به سمت بیتا رفت و دستش را که کمی ملتهب بود نشان او داد: من خوبم، ببین...
برو درسات رو بخون تا شام آمده می‌شه.

بیتا لب برچید و سری تکان داد.

خم شد و بوسه‌ای بر گونه‌ی سرور کاشت و بعد به سمت اتاقش رفت.

سرور از جایش برخاست.

عصر خان دایی زنگ زده بود و گفته بود که انگار خانم بزرگ برای گرفتن بیتا مصمم است. گفته بود سعی اش را می کند تا او را راضی کند اما مرغ او یک پا دارد.

فقط چندبار پیش آمده بود که سرور آنقدر خودش را ناتوان حس کند و این یکی از آن بارها بود.

هرچند که جدیداً زیاد پیش میامد.

اولین کاری که کرد، تماس با اتابک بود. او تنها کسی بود که می توانست ازش کمک بخواهد. برخلاف مشاجره های اخیرشان، خانم بزرگ واقعا اتابک را دوست داشت.

آسم داشت و تا زمانی که اتابک ایران بود، کارهای دکترش را او انجام می داد و به گردش می بردش. بعد از آن دورادور پیگیر بود و به او گوشزد می کرد داروهایش را بخورد.

تمام این ها باعث شده بود خانم بزرگ کمی از سنگدلی اش را در مقابل او کم کند.

بنابراین سرور به او پناه برد.

اتابک اطمینان داد که بیتا را نمی گیرد و این کار را برای ترساندن سرور کرده اما این حرف نمی توانست از دل نگرانی سرور بکاهد.

22:29

دریاب مرا که شکسته ام

سراغ کارش بازگشت و مشغول هم زدن مایع کتلت شد.

نمک و فلفل اضافه کرد و بینی اش را بالا کشید.

هم زد و از پس اشک، اطراف را محو دید.

اتابک روی صندلی کنار کانتر نشست و به او نگریست.

سرور پلک زد و قطره اشکش کنار کاسه‌ی قرمز رنگ فرود آمد.

چشمانش نگذاشتند نبود اشک از دست رفته‌اش را حس کند، دوباره از بغضش اشک قرض کردند.

پلک زد و دوباره قطره‌ای فرود آمد و دوباره و دوباره و دوباره...

آنقدری که شانه‌هایش تکان خورد و هردو دستش را مقابل دهانش گرفت تا صدایش بلند نشود.

اتابک تکان‌های شانه‌اش را که دید، سر پایین انداخت.

ترجیح می‌داد خلوت او را بهم نزنند.

سرور نمکدان را برداشت و کمی دیگر درون ظرف نمک پاشید. آستینش را زیر چشمانش کشید.

بینی‌اش را بالا کشید.

کتلت‌ها را درو تابه انداخت و زیر گاز را کم کرد.

چشمانش باز خیس بودند.

خسته و اژه‌ی حقیری بود برای وصف او.

چند نفس عمیق کشید و سعی کرد به خودش مسلط شود.

چند دقیقه‌ای را در آن حال ماند تا کمی آرام شود و چشم که باز کرد، بوی سوختگی زیر بینی‌اش زد.

با هول کتلت‌ها را برگرداند و خیره به یک طرفش که سوخته بود، گونه‌اش را پاک کرد.

داستان او را با اشک نوشته بودند انگار.

زیر گاز را کم کرد و باز شانه‌هایش به تکان افتادند.

روی مود بدی افتاده بود. هرگاه به این شدت گریه‌اش می‌گرفت، تا نیم ساعتی را گریه نمی‌کرد آرام نمی‌شد و اکنون حضور اتابک باعث شده بود که سعی کند و خودش را نگه دارد. از گریه کردن پیش دیگران متنفر بود و چوب خط گریه‌اش هم پیش اتابک پر بود.

اتابک نگاهش را از تلفنش گرفت و به سرور که مقابل گاز ایستاده بود داد.

نفس عمیقی کشید و از جا برخاست.

میان ماندن و رفتن گیر کرده بود که پاهایش کار را برای او راحت کردند، رفتند و در دو قدمی سرور ایستادند.

- می‌خوای صحبت کنی؟

سرور دستانش را روی چشمانش کشید، به سمت شیر رفت و مشتی آب بر صورتش زد.

- صحبت چرا؟ خوبم که.

صدایش گرفته بود و تلاش او برای کتمان حالش واهی بود.

سرور پشتش را کرد تا او صورتش را نبیند. احتمال داد چشم‌هایش قرمز و بینی‌اش متورم باشد.

- من نگفتم بدی، گفتم می‌خوای صحبت کنیم؟

دریاب مرا که شکسته‌ام

سرور سر پایین انداخت و اتابک این اجازه را به خودش داد تا پیشروی کند و کنار او بایستد.

کمی مردد بود اما در نهایت گفت: شاید راه حل نداشته باشم... اما گوش می‌کنم.

چانه‌ی سرور لرزید و نگاهش را معطوف تابه کرد.

با بغض گفت: کتلت‌هام سوخت.

اتابک با مهربانی پاسخ داد: سرت سلامت، دوباره درست می‌کنیم.

سرور به دستش نگاه کرد: دستم می‌سوزه.

اتابک نگاهش تا دست او پایین آمد.

- صبر کن برات یخ میارم.

سرور سرش را پایین انداخت و چند ثانیه بعد، اتابک کیسه‌ی یخی را روی دست او گذاشت و دستش را عقب کشید.

- دیگه چی؟

نگاه تار سرور بالا آمد.

چند وقت بود که کسی از سرور نخواستہ بود از حال و روز و غم‌هایش بگوید و او هم تلاش کند که رفعشان کند؟

چرا اتابک این‌گونه می‌کرد با او؟

چرا کاری می‌کرد احساس کند که هر لحظه احتمال دارد از یک بلندی بیفتد؟ چگونه حضورش کاری می‌کرد که سرور اینگونه آزادانه در حضور او گریه کند؟

چگونه هنگامی که او بود، مشکلات کوچک به نظر می‌رسیدند؟

یخ را میان مشتش فشرد و زیر گاز را خاموش کرد.

به سمت کانتر رفت و روی صندلی نشست و اتابک دنبالش کشیده شد.

- اگه بیتا رو ازم بگیرن چی؟ جز اون هیچی ندارم.

اتابک هرچه اطمینان در وجود داشت را میان صدایش ریخت: نمی‌گیرنش... من هرکاری از دستم بریاد انجام میدم تا خونم بزرگ منصرف شه، خان دایی هم باهاش حرف می‌زنه.

سرور دستمالی که از روی کانتر برداشته بود را میان دست گرفت و تکه تکه‌اش کرد.

خیره به تار و پود آن گفت: سیاوش اولش نگفته بود که بچه داره. وقتی ازدواج کردیم گفت. می‌ترسید بفهمم دختر داره و ازش جدا شم. وقتی اومدم بیتا دو سالش بود. یه بچه کوچیک غرغرو که مادرش فوت شده بود. سیاوش مواظبش بود اما درگیر کارش هم بود. اون روزای اول توی خونه فقط من بودم و بیتا. هنوز سرکار نرفته بودم و با این محل هم غریبه بودم.

آرام خندید: یه دختر شهرستانی که اومده بود تهران و یهو مامان شده بود! دختری که قبل از اون از برادرش نگهداری نمی‌کرد!

تکه‌های دستمال را از روی کانتر برداشت و میان مشتش فشرد.

چشم‌هایش می‌سوخت.

- بیشترین چیزی که بیتا شنیده بود بابا بود، به خاطر همین اولین کلماتش بابا و دَد بودن. چند هفته بعد اومدنم بهم گفت مامان... اونم مثل من تنها گذاشته بودن، کسی و نداشت.

پلک زد و خندید: اولین باری که توی عمرم کیک درست کردم برای بیتا بود، بلد نبودم و کل آشپزخونه رو به گند کشیدم... مامانم قبلاها همه‌ش کیک درست می‌کرد اما من هیچوقت دلم نخواستہ بود که یاد بگیرم.

May 2025 26

18:02

دریاب مرا که شکسته‌ام

سرش را پایین انداخت.

- اشتباه کردم...

بازهم خندید و دستش را زیر چانه زد: البته از اونجایی که زیاد اشتباه می‌کنم مشکلی نیست.

اتابک دمی گرفت و کم سکوت کرد.

صدایش رسا و نرم بود، مستقیم درون قلب سرور نشست.

- ما با اشتباهاتمون تعریف نمیشیم.

- چی میشه اگه اشتباه تمام چیزی باشه که هستیم؟

اتابک سکوت کرد و به دستان درهمش نگاه کرد.

سرور با نومیدی نگاهش را به دستان اتابک دوخت.

او معمولا جوابی در چنته داشت و قسمتی از سرور امیدوار بود این بار هم جوابی برایش داشته باشد.

- در اون صورت میتونیم خوشحال باشیم که تا وقتی زنده هستیم میشه بخشی از اون اشتباهت رو جبران کرد.

سرور نفسش را آه مانند بیرون فرستاد.

- واقعا به این باور داری؟

اتابک در حقیقت باور نداشت. اما از آنجایی که توانست امید را میان کلمات سرور تشخیص دهد، سر تکان داد و آرام گفت: آره.

سرور نیز سرش را تکان داد.

- هنوزم می‌خوای بدونی چرا با سیاوش ازدواج کردم؟

اتابک لحظه‌ای با شگفتی نگاهش کرد و جمله‌ی او را برای خود هلاچی کرد.

می‌خواست؟

- نه، دیگه نمی‌خوام.

- چرا؟ به هر حال که هفته‌ی دیگه می‌خوای بری. حداقل جواب سوالت و بگیر.

می‌خواست بداند، تمام او گوش بود برای شنیدن جواب بزرگ‌ترین سوالش درمورد سرور.

اما می‌ترسید از دانستن حقیقت‌های زندگی او.

برای اولین بار طی چند هفته‌ی اخیر به خودش اعتراف کرد دلیل این عدم تمایل را؛ می‌ترسید سرور عزیز شده‌ی آن روزهایش زهر شود بر جانش.

- دلیلی نداره، دیگه دلم نمی‌خواد بدونم.

سرور شانه بالا انداخت: میل خودته.

هر دو کمی در سکوت به دستانشان خیره شدند.

سرور در میان افکارش و اتابک هم بهت زده از حسی که به آن اعتراف کرده بود.

از کی اینگونه حس می‌کرد؟ از همان روزی که سرور به خانه‌ای که هرگاه به ایران می‌آمد در آنجا می‌ماند آمده بود؟ آدرس آن خانه را حتی سیاوش هم نداشت، چگونه راضی شده بود آدرس را به او دهد؟

شاید هم آن روزی که سرور با وجود اینکه از او خوشش نمی‌آمد اما بعد از آن که دید صحبت‌های خانم بزرگ را شنیده، دنبالش آمد تا تنها نباشد.

یا آن شبی که سرور درون حیاط بیمارستان برایش شعر خواند؟

- بهتری؟

پرسید تا از زیر انگشت اتهامی که به سمت خودش گرفته و خودش را مواخذه می‌کرد رهایی یابد.

سرور پاسخ داد: آره، الان بهترم ممنون.

اتابک خواست بگوید: با هر مشکلی که دست و پنجه نرم می‌کنی، بگذار من کمکت کنم...

اما نگفت، به جای آن بلند شد و صندلی طوسی را با صدا سرجایش هل داد.

- می‌خوام برم بیرون، چیزی لازم نداری؟

سرور متعجب پرسید: الان؟ شام چی پس...

- برمی‌گردم تا شام.

سرور از جا برخاست و شانه بالا انداخت: برو، مواظب خودت باش.

از روی عادت جمله‌ی آخرش را گفت و اتابک ذهنش ماند پیش آن جمله‌ی چند حرفی که با لحنی یک‌نواخت بیان شده بود.

18:29

دریاب مرا که شکسته‌ام

سرور پیام سپهر را جواب داد و همزمان کتلت‌ها را درون ظرف چید. گوجه و خیارشور را قارچ کرد و درون ظرف جدا قرار داد و همراه نون باگت‌ها روی میز قرار داد.

نوشابه و لیوان‌ها را روی میز چید. کلاه هودی‌اش را طبق عادت روی سرش انداخت و منتظر ماند تا بیتا پایین بیاید.

- اتابک کو؟

سرور چندبار پلک زد و نفس عمیقی کشید.

- تکالیفت و انجام دادی؟

- آره. اتابک کجا رفت؟

- بیا بشین، رفت بیرون گفت تا موقع شام برمی‌گردم. الاناست که بیا...

جمله‌ی سرور تمام نشده بود که صدای اتابک درون خانه پیچید: بیتا... بیا بین برات جهیزیه خریدم.

سرور و بیتا متعجب نگاهی بهم انداختند و بعد بیتا به سمت پذیرایی دوید.

تعجب بیتا به خاطر آن بود که نمی‌دانست جهیزیه چیست و تعجب سرور از این که می‌دانست.

صندلی را عقب کشید و او هم به سمت سالن رفت.

اتابک مقابل بیتا زانو زده و لیوان و قوری عروسی که گرفته بود را به او نشان می‌داد و بابت سلیقه‌اش فخر فروشی می‌کرد.

- جدی تاحالا ظرف به این قشنگی دیده بودی؟ صورتیش اصل جنسه. انگار پلنگ صورتی همین الان روم به دیوار، روشن شکوفه زده.

بیتا که منظورش را گرفت، با انزجار چهره‌اش را جمع کرد و مشتی به شانه‌ی او کوباند.

اتابک جعبه اسباب بازی را به سمت او گرفت: بیا بگیر بعدش بدو برو دنبال باقالی.

بیتای بیچاره و ساده‌لوح، بی‌توجه به لودگی اتابک جعبه را گرفت و مشغول باز کردنش شد.

- بیتا بیا اول شامت و بخور.

18:29

- اینم سهم تو.

با کتابچه کوچکی که مقابلش قرار گرفت، نگاهش را از بیتا جدا کرد و به جلد براق آن نگاه کرد.

بهت زده پرسید: برام... برام دفترچه راهنمای کیک پزی خریدی؟

اتابک خندید و ابروهایش را بالا انداخت: با این لحن که می‌گیش یکم مسخره به نظر می‌آد.

از خنده‌اش، رد محوی بر لب‌هایش باقی ماند و ادامه داد: دیگه لازم نیست بابت این که چرا کیک پختن و قبلا یاد نگرفتی خودت و سرزنش کنی. البته همین الانش هم کیکای خوبی درست می‌کنی.

چهره‌ی مغروری به خودش گرفت: هرچند به پای کیکای من نمی‌رسه ولی خب، توهم ترشی نخوری یه چیزی می‌شی.

تمام مدتی که او صحبت می‌کرد، سرور با لبخندی به پهنای صورتش، دفترچه را با دو دست به قلبش چسبانده بود و به اتابک نگاه می‌کرد.

ده سالی می‌شد که کسی اینگونه به او محبت نکرده بود. کسی برای خوشحالی دلش چیزی برای او نگرفته بود، کسی واقعا نپرسیده بود چه حسی دارد و چه می‌خواهد، کسی اینگونه مهربان نبود!

سنگ هم اگر بود، آب می‌شد.

از سرور که دیگر انتظاری نبود.

تمام شام و بعد از آن را سرور در فکر آن کتاب پنجاه صفحه‌ای روی کانتیر سپری کرد.

نمی‌توانست کتمان‌ش کند، اتابک او را خوشحال می‌کرد.

اما با چه عنوانی؟ خانواده بودند؟ دوست بودند یا...

اتابک معادلاتش را بهم زده بود. قرار نبود حواس پرتی برایش ایجاد شود، او فقط قرار بود زندگی‌اش را کند و پل‌هایی که شکسته بود را تعمیر کند.

تمامش همین بود و اکنون اتابک و کارهای کوچک و بزرگش سرور را گیج می‌کرد.

سرور مدت‌ها بود که پیش کسی گریه نمی‌کرد، حتی زمانی که سیاوش او را می‌شکاند هم گریه نمی‌کرد، خودش را نگه می‌داشت و ترک‌هایش را چسب می‌زد تا سیاوش برود. بعد گریه‌اش را می‌کرد.

اما از وقتی اتابک بازگشته بود، او مصداق بارز "اشک دم مشک" بود. اتابک او را منعطف می‌کرد، او را شخصیتی می‌کرد که مدت‌ها می‌شد که آن نبود.

May 2025 28

17:47

دریاب مرا که شکسته‌ام

چراغ آشپزخانه را خاموش کرد و شب‌بخیری به بیتا گفت.

روبه اتابک که روی مبل محبوب سیاوش نشسته بود گفت: میای بریم حیاط؟

اتابک کمی نگاهش کرد و بعد سر تکان داد.

هر دو کنار هم به سمت در رفتند و اتابک کمی عقب ایستاد تا ابتدا سرور بیرون رود.

سپس هر دو روی پله‌ی محبوبشان نشستند.

سرما همان ابتدا در جان سرور رخنه کرد و لرزی بر تن او انداخت.

- خب؟

نگاهی به نیم رخ اتابک کرد. چشم‌های مشک‌اش، شبیه تیل‌های براقی بودند که در کودکی برای داشتنتشان با بچه‌های محله مسابقه می‌داد. بینی کشیده‌اش که سرور را وسوسه می‌کرد قوز اندکش را لمس کند. ریشی که مدت‌ها می‌شد دیگر ته ریش نبود.

- می‌خواهی صحبت کنی یا همچنان زیرچشمی نگاهم کنی؟ البته حق داری، منم جای تو بودم و خودم و می‌دیدم همینجوری نگاه می‌کردم.

سرور پاسخی به مزاح او نداد و تنها چشم گرفت. ترجیح داد یک‌باره سراغ اصل مطلب برود.

- من از حواس پرتی خوشم نمی‌آید.

اتابک متعجب خندید.

- من حواست و پرت می‌کنم؟

سرور پیشانی‌اش را خاراند و صاف نشست. نفس‌هایش روی ریتم اما کشیده و مضطرب بودند.

- باعث می‌شی نتونم درست فکر کنم.

اتابک سکوت کرد و او جسارت از دست رفته‌اش را یافت.

- گیجم می‌کنی، تو تا چند وقت پیش چشم دیدن من و نداشتی و الان برای این که ناراحت تباشم برام هدیه می‌گیری. زمانی که ناراحتی با من تماس می‌گیری و زمانی که ناراحتم اونجا کنار می‌و...

- به کجا می‌خواهی برسی؟

سرور جمله‌اش را ادامه نداد و نگاهش را مستقیم به چشمان او دوخت.

نور کم جان مهتاب، نصفه و نیمه روی صورتش افتاده بود. نسیم ملایمی نوازشش می‌کرد و سکوت هردویشان را درون خود محو کرد.

- می‌خواهی بدونی که من فقط یه دوستم یا یه چیزی بیشتر؟

صدای اتابک جدی‌تر شده بود اما نه به اندازه‌ی کافی.

سرور نمی‌دانست چگونه بیان کند و اتابک کار را برایش راحت کرده بود. پس فقط به چشمان او خیره شد.

- ما بچه نیستیم که تکلیفمون با خودمون مشخص نباشه سرور.

سرور لحظه‌ای به این اندیشید که او چقدر عجیب نامش را صدا می‌زد، به گونه‌ای که هیچکس دیگر تابه‌حال او را به این نحو صدا نزده بود. انگار که روی سین تشدید می‌گذاشت ر آخر را کمی می‌کشید.

- اما راستش رو بخوام بگم؟ خودم هم نمی‌دونم. نمی‌دونم از کی اما تو مهم شدی. دیگه برام اون آدمی نیستی که دلم نمی‌خواست ببینمش و جایی که اون هست نباشم. اما هنوز نمی‌دونم کی هستی، بخشی از من می‌خواد تو رو بشناسه و بخش دیگه...

کمی مکث کرد.

دمی گرفت و بعد ادامه داد: بخش دیگه‌ی من از شناختن می‌ترسه. از اینکه نتونه کارایی که می‌کنی رو توجیح کنه می‌ترسه. از این که دلیلی برای گذشته‌ات پیدا نکنه می‌ترسه.

18:20

دریاب مرا که شکسته‌ام

سرور لب‌تر کرد، سرش را پایین انداخت و کلاه هودی‌اش را کمی پایین‌تر کشید و چند تار موی رقصانش را درون کلاه هل داد.

حق با او بود. سرور هنوز هم کارهای نیمه تمام داشت و نمی‌توانست کسی را وارد زندگی‌اش کند. از طرفی سپهر بود و باید به او رسیدگی می‌کرد. بدتر از تمام این‌ها، او تقریباً پسرخوانده‌ی سیاوش بود!

همین مانده بود که این بار به خاطر اتابک او را انگشت‌نمای مجالسشان کنند.

- امروز داشتم بهش فکر می‌کردم. که چرا تو انقدر برام مهم شدی که به خاطر این که گریه کردی از خونه بزنم بیرون و دقیقا یک ساعت به این فکر کنم که چیکار کنم تا خوشحال شی. از هر طرف که بهش نگاه می‌کنم اشتباهه، انگار داریم با زندگی هردومون قمار می‌کنیم...

سرور جوابش را گرفته بود. بیشتر از این نمی‌خواست بماند و گوش دهد. بنابراین از جایش برخاست. آخرین نگاهش را به حیاط غرق در تاریکی کرد و بعد به سمت در بازگشت.

- اما من همیشه قمارباز خوبی بودم.

ایستاد... درست یک قدمی در، درحالی که دستش را برای هل دادن در نیمه باز دراز کرده بود، ایستاد.

قلبش با شتاب به قفسه‌ی سینه‌اش کوبید و لبخند ناخداگاه روی لبانش دوید.

لبخندش را جمع کرد و با چهره‌ی جدی به سمت اتابک برگشت.

- چی؟

- می‌دونم این اشتباهه... اما اگر تو اشتباه من باشی، محاکمه‌اش رو به جون می‌خرم...

سرور سرش را میان دستانش گرفت و پلک برهم نهاد. احساس می‌کرد چشم‌هایش چندی دیگر از حدقه بیرون می‌زنند و حالت تهوع امانش را بریده بود.

پتو را روی سر کشید و در جایش جابه‌جا شد. میان بایدها و نبایدهای ذهنش غوطه‌ور بود. باید زندگی‌اش را درست می‌کرد، اتصالش با گذشته را قطع می‌کرد و نباید پای اتابک را

به زندگی‌اش باز می‌کرد. اما تمام این‌ها فقط در ذهنش بودند. میان افکارش اتابک را رد می‌کرد و هفته‌ی دیگر او را راهی ایتالیا می‌کرد و در عمل ترجیح می‌داد زیر پتو پنهان شود.

با ویبره‌ی تلفنش، دستش را از زیر بالشت بیرون آورد و نوتیف‌ها را چک کرد.

بی‌توجه به سه پیامی که از سپهر داشت، پیام اتابک را باز کرد.

- ده دقیقه دیگه بیا جلوی در.

چشم‌هایش گرد شدند و سرجایش نشست.

دیشب بعد از جمله‌ی آخر اتابک، بی‌حرف به سمت اتاقش فرار کرد و از همان موقع تا به الان بیرون نیامده بود.

روی آیکون سبز رنگ تماس فشرده تا بگوید جایی نمیاید اما اتابک پاسخ نمی‌داد.

کلافه مشتش را روی تخت کوباند و به سمت کمد رفت.

کاپشن و شالش را برداشت و کیف دستی کوچک روی میز را بر شانه انداخت و از اتاق خارج شد.

ساعتش را چک کرد. دوازده بود و باید کم کم به دنبال بیتا می‌رفت.

گوشی را درون کیفش چپاند و کفش‌هایش را پوشید و از خانه بیرون آمد.

بالا و پایین کوچه را پایید و بعد مستقیم به سمت ماشین اتابک رفت.

در را باز کرد و وارد شد.

- سلام مرسی من خوبم، تو چطوری؟

June 2025 1

دریاب مرا که شکسته‌ام

لحن طعنه‌آمیزش را نادیده گرفت، سلام آرامی داد و بعد بلندتر گفت: بیتا نیم ساعت دیگه تعطیل می‌شه، اول برو دنبال اون.

اتابک همانطور که ماشین را روشن می‌کرد، پاسخ داد: فرستادمش با زهرا برن دنبال نخود سیاه یکی دو ساعت.

اخم‌هایش از سر گیجی درهم رفتند: یعنی چی؟

- قرار شد زهرا بره دنبالش بعد ناهار و برن بیرون.

سری تکان داد و به خیابان خیره شد. کمی معذب بود و از نگاه به اتابک اجتناب می‌کرد.

- کجا می‌ریم؟

- سوپرایزه.

ابرو بالا انداخت و سرش را به پشتی صندلی تکیه زد.

ترجیح می‌داد چیز دیگری نپرسد.

نیم ساعت بعد، هردو مقابل کافه‌ای به نام "کافه شب" ایستاده بودند.

سرور احتمال داد اتابک او را به کافه آورده باشد تا مکالمه نیمه‌کاره‌ی دیروزشان را به اتمام برساند.

کافه فضای دنجی داشت، میزهای مربعی و روکش چهارخانه‌ی سفید و آبی و یک کتابخانه‌ی بزرگ انتهای کافه.

اتابک او را به سمت همان کتابخانه هدایت کرد و هردو پشت مبل بزرگ و راحتی پسته‌ای رنگ نشستند.

سرور تازه متوجه پلاستیک میان دستان اتابک شد.

- چیه اون؟

به سمت پلاستیک خم شد که اتابک پلاستیک را عقب کشید و چپ چپ نگاهش کرد.

- بشین سرجات.

پسرک جوانی با پیراهن کبریتی به سمتشان آمد و سفارشاتشان را گرفت. موهای فرفری بامزه‌ای داشت و درون چشمانش سرمه کشیده بود.

- چند وقت پیش میون صحبتامون یه چیزی بهم گفتی...

سرور نگاهش را از پسر گرفت و کنجکاوانه به اتابک نگاه کرد.

نتوانست مقابل میلش برای پرسیدن مقاومت کند: چی گفتم؟

- گفتمی همیشه دلت می‌خواست رنگ روغن کار کنی و فرصتش پیش نیومده...

خندید و ادامه داد: به قول این جوونا، آوردمت دیت نقاشی.

سرور شگفت‌زده به او و سپس پلاستیک سفید رنگ کنار دستش نگاه کرد.

نقاشی با رنگ روغن آرزوی جوانی‌اش در آن روستا بود و بعد از آمدنش به تهران، دیگر رغبت نکرده بود سراغ آن آرزوی خاک خورده برود.

11:38

دریاب مرا که شکسته‌ام

اتابک محتویات پلاستیک را یکی یکی روی میز چید؛ جعبه‌ی دوازده‌تایی رنگ روغن، روغن بزرک، قلمو و دو بوم ده در ده.

سرور متعجب از تعداد بوم‌ها، پرسید: خودتم می‌کشی؟

اتابک همانگونه که یکی یکی درپوش آلومینیومی رنگ‌ها را جدا می‌کرد پاسخ داد: نمی‌دونستی؟ من نوه‌ی باب راسم.

سرور خندید و پلاستیک روی بوم را جدا کرد.

- چی بکشم؟

اتابک کمی فکر کرد. سپس قلمو را به دست او سپرد و پاسخ داد: خودت رو.

و سرش را درون بومش فرو کرد و کمی به جلو مایل شد و دستش را حفاظ بومش کرد: تقلب نکن.

سرور نگاهش را به بوم سفید دوخت.

خودش را می‌کشید؟ خودش که بود؟

دختری با موهای بلند و فر، بینی قوزدار و چشمان براق مقابل دیدگانش نقش بست. نه، آن دختر مهلا بود و او سرور. سرور سال‌ها بود که مهلا را درون خودش دفن کرده بود.

او اکنون سرور بود، زنی پر از اشتباه و پشیمانی، ناامید و امیدوار.

بنابراین شروع کرد، رنگ مشکی را برداشت و روی پالت ریخت و کمی روغن روی آن ریخت تا رقیق‌تر شود.

قلمو را درون رنگ فرو کرد و روی بوم کشید و کشید. انقدر که سراسر بوم سیاه شد. سپس قطره‌ای رنگ سفید را روی پالت ریخت و با قلموی دیگری، ماه نصفه‌ای کشید و چند ستاره هم اطرافش.

حرفه‌ای نبود، اما اصل مطلب را ادا می‌کرد.

- من تموم کردم.

اتابک با درنگ پاسخ داد: آخرشه، وایسا اینجاش رو هم بکشم...

11:52

دو دقیقه‌ی بعد، اتابک تابلویش را برعکس به سمت سرور گرفت.

- برعکسش کردم که زیبایی بیش از حدش چشمت رو اذیت نکنه.

سرور خندید و دستش را دراز کرد: بده ببینم چی کشیدی.

تابلو را از دست او گرفت و تابلوی خودش را به دست اتابک داد.

- این چیه!

صدایش سراسر خنده بود.

اتابک باب اسفنجی را کشیده بود، یا حداقل تلاش کرده بود بکشد! درحالی که دستش را

بالا آورده و انگشتش را درون بینی‌اش کرده. کمی ریز، گوشه‌ی تصویر هم پلانکتون را

کشیده بود با یک همبرگر خرچنگی.

- اثر هنریه، با "این" صداش نزن ناراحت می‌شه.

- مگه باب اسفنجی دیدی تو؟

اتابک غر زد: دست بیتا درد نکنه.

- پلانکتون چی می‌گه اون گوشه؟

اتابک با ذوق خندید: بالاخره موفق شد همبرگر و بدزده، توی داستان من آدم بدا برنده‌ان.

سرور یک تای ابرویش را با لبخند بالا انداخت.

- نقاشی تو رو ببینم؟

سرور پلک برهم نهاد و اتابک جوری که دستانش رنگی نشوند، نقاشی را برگرداند.

شستش را نوازش‌وارانه لبه‌ی رنگ نخورده‌ی بوم کشید.

- تو خودت رو شب می‌بینی؟

سرور با مکث پاسخ داد: من خودم رو تاریکی می‌بینم.

- اما هنوز می‌درخشی.

اشاره‌ی اتابک به ماهی بود که سرور سعی کرده بود با محو کردن رنگ سفید اطراف آن،

درخشان نشانش دهد.

- هنوز امید دارم.

اتابک کمی نگاهش کرد و بعد سرش را پایین انداخت و به بوم خیره شد.

سرور متوجه تغییر حالتش شد و بازدمش را آهسته بیرون فرستاد.

لامپ‌های سقفی کافه سفید بودند و نور زیادشان چشمان سرور را می‌زد. گرمای افراطی

کافه هم طاقت‌فرسا بود و بوی قهوه او را می‌آزرد.

تمام این‌ها باعث شده بود کلافه‌تر از آنچه که باید شود.

- یه سری چیزا هست که درمورد تو برام گنگه. نه دلم می‌خواد بدونم نه می‌تونم بی‌خیالش بشم.

سرور نگاهش را گرد کافه چرخاند.

- بذار همین اول یه چیزی رو درمورد خودم بگم... من همیشه همه چیز و خراب می‌کنم. اتابک با مهربانی خندید و دستانش را درهم قفل کرد: اون که کار همیشگی خودمه. نگران نباش... من کمکت می‌کنم درستشون کنی.

به شوخی گفته بود اما باعث شد سرور لبخند وسیعی بزند.

کمی مکث کرد و این‌بار، جدی‌تر گفت: یه سری چیزا هست که نمی‌تونم بهت بگم. نگاه اتابک تلفیقی از بهت و خنده بود.

20:13

دریاب مرا که شکسته‌ام

سرور کمی فکر کرد و بعد ادامه داد: درحال حاضر نمی‌تونم، نمی‌دونم این چیزی که الان داریم چیه و قراره به کجا کشیده بشه.

اتابک سرش را یک بار تکان داد و او را تایید کرد: حق با توعه.

سفارشات نیمه خورده‌اشان را عقب راند.

- بریم؟

سرور سر تکان داد و دست دراز کرد تا بومش را از روی میز بردارد که اتابک پیش دستی کرد.

- می‌شه بمونه پیش من؟ نقاشی من هم برای تو.

سرور متعجب نگاهی به نقاشی او که روی میز بود کرد: نقاشی من و می‌خوای چیکار؟

اتابک شانه بالا انداخت: تا هروقت نورم رو گم کردم، این رو نگاه کنم.

جملات او امروز در جان سرور می‌نشستند.

عاشق اتابک نبود، وابسته‌اش هم نبود. دقیق نمی‌دانست چه حسی به او داشت، فقط

می‌دانست می‌خواست برای او تغییر کند.

به شوخی گفت: خیلی بلدیا. تو ایتالیا یاد گرفتی اینا رو؟

- نه اینا همه اندوخته‌های دوران جاهلیتمه.

پلاستیک رنگ‌ها را به دست سرور داد و هردو دوشادوش، از کافه خارج شدند.

یک هفته‌ی آتی به سرعت سپری شد. تمام آن یک هفته را سرور و اتابک در کنار یکدیگر و

به قول اتابک با "انواع و اقسام دیت" سپری کردند. البته اتابک بیشتر تلاش می‌کرد سرور را

بشناسد تا این که از قرارشان لذت ببرد.

طبق یک قرارداد نانوشته، هیچکدام در مکالماتشان از سیاوش حرفی نمی‌زدند. نه سیاوش

و نه خانم بزرگ و نه هیچکدام از انسان‌هایی که به گذشته‌ی سرور و اتابک مرتبط بودند.

اتابک تنها یک‌بار به او گفت: هروقت آمادگی صحبت کردن رو داشتی، من گوش می‌شم

برای شنیدن غم‌ها.

و بعد از آن دیگر حرفی از گذشته میانشان رد و بدل نشد.

تنها حال بود و حال و حال.

21:27

درباب مرا که شکسته‌ام

سرور درحالی که گوشش به تلویزیون بود، پیام سپهر را خواند.

- دلم برات تنگ شده، فردا ببینمت؟

نگاه سرور از روی اسکرین گوشی بالا آمد و روی اتابک نشست که روی مبل مقابلش، کنار بیتا نشسته و بن تن می‌دید.

جمعه بود و هردو با خیال راحت وقتشان را تلف می‌کردند.

اتابک برای سه روز دیگر بلیط داشت و تا الان هیچ حرفی من باب ماندن و یا رفتن نزده بود. انگار خودش هم نمی‌دانست.

با مکت از او چشم گرفت و انگشتانش را روی صفحه تکان داد: آره.

سپس دکمه‌ی کنار تلفن را فشرد و آن را گوشه‌ای انداخت.

پلک‌هایش را برهم نهاد و انگشتانش را میان چشمانش فشرد.

- خوبی؟

پلک باز کرد و به او نگاه کرد.

با خود فکر کرد "کم مانده"

لبخندی زد: خوبم.

و برای اینکه اتابک روی او دقیق‌تر شنود، خودش را مشغول انیمیشن نشان داد.

- یعنی چی داری میای اینجا!

سپهر با بی‌خیالی پاسخ داد: گفتم داره میام دیگه، یعنی چی نداره. دلم برات تنگ شده بود. بیتا که مدرسه‌است. خونه هم کسی نیست.

سرور با غیض حضور اتابک را برای او یادآور شد.

سپهر خندید: اِ اون مرتیکه هنوزم هست؟

لحن سرور سراسر استیصال و غضب بود: سپهر!

- خیلی خب ببخشید، شازده هنوز حضور دارن؟

سرور کلافه دستش را میان موهایش کشید: اتابک امروز خونه‌ست جایی نرفته. نیا اینجا سپهر گفتم، لوکیشن بده خودم میام.

سپهر انگار که مرغش یک‌پا داشته باشد، پاسخ داد: ردش کن بره، تا ده دقیقه دیگه می‌رسم.

June 2025 3

01:08

دریاب مرا که شکسته‌ام

سرور با حرص تلفن را پایین آورد و دستی بر صورتش کشید. یک دور، دور اتاقش چرخید و سعی کرد افکارش را جمع کند.

فوری از اتاق خارج شد و به سمت آشپزخانه رفت.

اتابک کنار کانتر ایستاده و مشغول خرد کردن قارچ‌ها بود.

سرور کمی به او نگاه کرد که چگونه ماهرانه قارچ‌ها را در یک اندازه خرد می‌کرد.

- دلم باقلوا می‌خواد.

اتابک متعجب سر بلند کرد و پرسید: باقلوا؟

دندان‌هایش را روی هم فشرد، لب‌خند تصنعی زد و سرش را بالا و پایین کرد.

بغض بی‌دلیل بر گلویش نشسته بود.

اتابک مجدد با همان بهت جهیده میان صدایش گفت: الان باقلوا می‌خوای؟

سرور مجدد همان حرکت را تکرار کرد.

- بذار الان سفارش می‌دم!

- نه!

نه سریع و بلندی که گفت، باعث شد دستی که اتابک برای بلند کردن تلفنش دراز کرده بود، میان هوا بماند.

حرفش را تصحیح کرد: نه، الان اگه سفارش بدی کهنه‌های چند روز پیش رو می‌فرستن. دلم تازه‌ش رو می‌خواد.

اتابک مردد نگاهی به چاقو و قارچ‌های خرد شده انداخت: می‌خواستم ناهار درست کنم، اما اگه دلت می‌خواد اوکیه الان می‌رم می‌گیرم.

سرور غم زده لب‌خند زد.

"نکن این کارها را، آنقدر خوب نباش، آن را سخت‌تر از چیزی که بود نکن!"

01:22

- اگه اشتباه نکنم یکی دوتا کوچه پایین‌تر یه مغازه بو...

- نه، مال اون خوب نیست. یادته چند روز پیش رفتیم یه شیرینی فروشی؟ از اون جا بگیر لطفا.

او را به دورترین شیرینی فروشی که می‌شناخت هدایت کرده بود.

سرور هیچگاه تا این اندازه از خودش متنفر نشده بود. حتی زمانی که طلاهای مادرش را، برای آرزوهای واهی برداشت هم آنقدر احساس انزجار نمی‌کرد.

تابک سرش را تکان داد.

چاقو و قارچ‌ها را درون ظرفی ریخت و گفت: اینا رو دست زن تا برگردم.

اتابک که از خانه بیرون رفت، سرور نفس حبس شده‌اش را بیرون فرستاد. دستی بر صورتش کشید و نم چشم‌هایش را گرفت.

دو دقیقه بعد از رفتن اتابک، تلفنش زنگ خورد و سپهر آمدنش را اعلام کرد.

سرور حرف‌هایش را قورت داد. احساساتش را هم.

کلاه هودی مشکی که تنش بود را روی سرش کشید و از خانه بیرون رفت.

سپهر مقابل در پارک کرده بود.

با شتاب در ماشین را گشود.

بوی عطر گرم سپهر بینی‌اش را پر و گرمای ماشین درجا با صورتش برخورد کرد.

به سمت او براق شد: چرا اینجا ایستادی؟ متوجه نمیشی یکی می‌بینه!

سپهر متعجب و ناخداگاه، کمی عقب کشید.

- خب ببینه، چبی میشه مگه؟ من که می‌خوام از لاله جدا شم.

سرور تمام اعصاب خوردی‌اش را سر او خالی کرد: یک ساله هرروز لفظ زبونت همینه که می‌خوام جدا شم می‌خوام جدا شم، تنها چیزی که من ازت ندیدم همینه!

بهت سپهر تا درون چشمانش کشیده شد. ناخداگاه هردو دستش بالا آمد و حالت تسلیمی به خودش گرفت.

- مشخصه اعصاب از جای دیگه خورده. بیا داخل فعلا هوا سرده.

سرور خودش را لعنت کرد و سوار شد.

01:44

دریاب مرا که شکسته‌ام

- بگو ببینم چی رو مخته؟

سرور دست به سینه به جلو خیره شد: تو.

- من چرا؟

- همین کارات، همین که گوش نمی‌دی! بقیه و این که چی میشه برات مهم نیست، فقط مهم اینه خودت چی می‌خوای.

سپهر آرام خندید: اوه... مثل این که دلت خیلی پره خانم.

آرنجش را به لبه‌ی پنجره تکیه زد و کامل به سمت سرور برگشت: حق با توئه، عذر می‌خوام. طاقت نیاوردم، دلم برات تنگ شده بود.

سرور لب تر کرد: نگران نباش، کم مونده همه چیز تموم شه.

به روبه‌رو نگاه کرد و ادامه داد: ممکنه یکی بیاد، می‌رم دیگه.

دستگیره را فشرد و پیاده شد.

پیش از آن که در را ببندد صدای سپهر را شنید که نام او را می‌خواند.

در را بست و ایستاد.

سپهر از ماشین پیاده شد، ماشین را دور زد و مقابل سرور ایستاد. آنقدر نزدیک که فاصله میانشان کمتر از یک قدم بود.

دستش بالا آمد و کلاه سرور را پایین‌تر کشید و نگاهش را میان دو چشم او گرداند: ناراحت نباش ازم.

سرور چشم گرفت و به ماشین او اشاره کرد: ناراحت نیستم، برو بعدا صحبت می‌کنیم.

سپهر سر تکان داد، به سمت ماشینش رفت و با تک بوقی دور شد.

سرور کمی به آسمان خیره شد. ابرها حس خوبی به او می‌دادند. گمان می‌کرد اگر دستش را بالا آورد، میتواند آن‌ها را میان مشتش محو کند.

سرش را پایین انداخت و به سمت در رفت.

- سرور!

سرجایش ایستاد. احساس کرد قلبش به یک‌باره ریخت. درست مانند مجرمی که او را هنگام ارتکاب جرم دستگیر میکنند.

حتی توان برگشتن را هم نداشت.

صدام قدم‌هایی که روی زمین کشیده می‌شدند را شنید و بعد صدایی درست از پشت سرش: کیف پولم و جا گذاشته بودم...

صدای ناباور و توام از بهت و صادقانه‌ی او، غم دنیا را درون سرور حل کرد.

هرچه در خودش جست‌وجو می‌کرد، توان بازگشت به سوی اتابک را نمیافت.

- اشتباه دیدم، نه؟

لب‌هایش را روی هم فشرد و به آسمان نگاه کرد.

ابرها از پس پرده‌ی اشک‌هایش، محو بودند.

درد داشت، جان‌ش درآمد، مرد... اما به سمت اتابک بازگشت.

- بازی نکردی نه؟

چنان اعتمادی میان صدایش بود که... چینی قلب سرور را همانجا شکاند.

دهانش چفت شده بود. نفس‌هایش تند بود و چشم‌هایش پر و خالی می‌شدند.

اتابک انگار که خودش هم آنچه که دیده را باور نکرده باشد، ناباور قدمی عقب رفت.

01:47

- یه آدم مگه چقدر میتونه تو زندگیش اشتباه کنه سرور؟

تمام!

خنجر را همانجا زد که نباید. همانجا که سرور با بدبختی بخیه‌اش زده بود. همانجا که از زخم زشت و چرکینش متنفر بود و از آن واهمه داشت. همانجا که مهلا را، سرور کرده بود!

- هیچ توضیحی نداری، نه؟

البته که توضیح داشت. فقط توان رویایی نداشت. بنابراین مثل همیشه فرار را ترجیح داد. در نیمه باز را هل داد و بی‌آنکه به پشت نگاه کند، به سمت اتاقش دوید و روی تخت پناه گرفت.

اشکی که بی‌پروا گونه‌اش را طی می‌کرد با پشت دست پاک کرد.

همانجا روی تخت نشسته بود، شاید هم مرده بود، نمی‌دانست. شاید مرده بود که آنقدر سر بود، شاید او مدت‌ها می‌شد که مرده بود و تقلاهایش به رقصیدن بالای سر جسم مرده‌ای می‌مانست... نمی‌دانست!

لبریز از اشک بود اما انگار از آن همه اشک تنها یک قطره توانست از سرور فرار کند.

نگاهش روی میز آرایشی بود و ذهنش جایی ورای جسمش.

انگار که در وادی دیگری بود، مثل آن شبی که اتابک به او گفت او را باور می‌کند نه خانم بزرگ را، مثل آن موقع که به سرور گفته بود برای تحمل چیزها خیلی کوچک است.

سرور کوچک بود، شانه‌هایش نحیف بودند و قلبش از سنگینی این بار له شده بود.

تنها چیزی که توانست نگاه او را از میز آرایشی به سمت خودش سوق دهد، دری بود که با شدت به دیوار برخورد کرد و پس از آن عطر تلخی که شامه‌اش را پر کرد.

ناخداگاه و بی‌اختیار نفس عمیقی کشید. احساس می‌کرد آخرین باری است که این بو را حس می‌کند و باید ذره‌به‌ذره‌ی سلول‌هایش را از آن پر می‌کرد.

بادی که در اثر باز شدن ناگهانی در وزید، صورتش را نرم نوازش کرد.

اتابک بی‌تمرکز گفت: من منتظرم... توضیح بده!

حتی لحن شکسته و پریشان اتابک هم نتوانست قفل دهان سرور را بشکاند.

تنها میان چشمانش غرق شد و آرزو کرد که کسی نجاتش ندهد، اگر بنا به مردن بود، بگذار میان چشمان او بمیرد.

اتابک پشت سرهم پلک زد و تکرار کرد: یه چیزی بگو، بگو اشتباه فهمیدی اتابک!

باز هم سکوت.... نمی‌توانست بگوید که! اشتباه نفهمیده بود که!

اتابک نفسی گرفت. نمی‌خواست این بار همه چیز را خراب کند، نمی‌خواست بدون توضیح چیزی بگوید و سرور را از خودش براند.

جلو رفت... جلو و جلو و جلو، آنقدر که کمتر از یک قدم با او فاصله داشت.

کف دستش را روی گونه‌ی سرور گذاشت. سینه‌اش به شدت بالا و پایین می‌شد.

- من می‌شناسمت، تو برایش یه توضیحی داری.

نمی‌شناخت... او سرور را نمی‌شناخت! او نمی‌دانست سرور تیغ است نه چسب زخم، نمی‌دانست زهر است نه تریاق.

سرور گونه‌اش را به دست اتابک فشرد و چشم بست.

سعی کرد جز به جزء دستان او را به خاطر بسپارد. انگار که آخرین بار باشد، او را حفظ می‌کرد.

دستانش نافرمانی کردند و وعده شکستند، تا روی گونه‌ی اتابک بالا آمدند و انگشتانش زبری ریش او را لمس کردند.

اتابک چشمانش را روی هم فشرد. دستش را میان موهایش فرو کرد و زمزمه کرد: بگو... بگو!

سرور که جوابی نداد، عقب کشید.

خانه‌ی میان چشمانش را سیل زده و گرمای لحنش یخ بسته بود.

- خراب کردی سرور...

سرور؟ سروری نبود که! از او چیزی نمانده بود که دیگر! او همانجا میان قلب ترک خورده‌ی اتابک، جا ماند.

سرور لب پایینی که تمام مدت میان دندان‌هایش بود را رها کرد، انگار که می‌ترسید اگر لبش را نگیرد دهان باز کند و کلمات را بالا بیاورد... دهان باز کرد اما آنچه انتظارش را داشت نگفت: من همیشه همه چیز و خراب می‌کنم، تو گفתי این بار کمکم می‌کنی تا درستشون کنم.

صدایش بغض داشت، درد داشت و دردش به جان اتابک نشست.

هیچکدامشان نفهمیده بودند چگونه در این مدت، آنقدر به یکدیگر وابسته شده‌اند.

- دیگه نمی‌شه درستش کرد!

قطره‌ی اشک سرور چکید و نگاه اتابک همزمان با آن پایین رفت و بعد بالا آمد، درست تا روی چشمان سرور.

کمی بهم خیره شدند، شاید به اندازه چند ثانیه اما اگر از سرور می‌پرسیدی، آن چند ثانیه برایش یک قرن بود.

اتابک عقب گرد کرد، تا یک قدمی در رفت و بعد ایستاد.

صدایش خش‌دار بود: لعنت به من که حتی نمی‌تونم برم.

چکار کرده بود سرور با صدای او، چکار کرده بود با چشمان او!

البته او با همه همین کار را می‌کرد، می‌شکانشان!

سرور صدایش زد: اتابک...

بغض میان صدایش کم مانده بود که بشکند. چشمانش از پس آن قطره اشک شوم محو می‌دید. محو، به اندازه خاطره‌ی آخرین نگاه، به یک عزیز از دست رفته.

اتابک خیره به زمین بود. دهانش قفل شده بود اما جان کند تا بگوید: اگه برگشتم یا در زدم، در و باز نکن!

بعد هم رفت و در را محکم پشت سرش بست.

چنان بوی عطرش را با خودش برد که انگار که هیچگاه نبوده.

12:04

دریاب مرا که شکسته‌ام

سرور چند دقیقه‌ای را در همان حال ماند.

صدای کوبیده شدن در آمد و نشان از رفتن او داد و سرور در همان حال ماند.

نگاهش تا روی دستانش پایین آمد.

نمی‌دانست واقعا هیولا بود، یا لباس هیولا را بر تن زده بود.

نمی‌دانست از کجا شروع به رفتار شبیه کسانی کرد که از آن‌ها متنفر بود.

نمی‌دانست چه موقع از قربانی به آزارگر تبدیل شده بود.

از روی تخت، به آینه نگاه کرد؛ همان جایی بود که قبل‌ترها، شب‌ها به یک‌باره از خواب می‌پرید. بی‌صدا برای این‌که سیاوش بیدار نشود، روی تخت می‌نشست و تا صبح به خودش نگاه می‌کرد. به هیچ چیز فکر نمی‌کرد، تنها به آن سایه‌ی سیاه میان آینه زل می‌زد تا مهتاب از رو برود و خورشید جایش را بگیرد.

یک اشتباه چقدر تاوان داشت مگر؟

زیر لب زمزمه کرد: نمانده در دلم دگر توان دوری، چه سود از این سکوت و آه از این
صبوری

تو ای طلوع آرزوی خفته در باد
بخوان مرا تو ای امید رفته از یاد...

۱۵ تیر ۱۳۹۲

روزها به سرعت سپری می‌شدند. کار هرروزی مهلا و میلاد این بود که از تا عصر دم آن
مسافر خانه کشیک بدهند و عصرها هم دست از پا درازتر به خانه برگردند.

میلاد چیزی به کسی نگفته بود و تنها گفته بود که روزها برای کار همراه مهلا به مزرعه
می‌روند تا بهانه‌ی نبودشان شود.

خاطره‌ی سرمایه‌ی از دست رفته، روز به روز بیشتر از یاد معصوم می‌رفت. فقط هرازگاهی
باعث و بانی‌اش را لعنت می‌کرد و بعد دوباره مشغول زندگی‌اش می‌شد.

دلخوری و قهر میلاد از مهلا تمامی نداشت.

فردای روزی که فهمید چه ركب بزرگی خورده، تمام ماجرا را برای میلاد تعریف کرد. میلاد
کمی داد و بیدار کرد و بعد از آن، با مهلا سرد شد. به خیالش داشت او را تنبیه می‌کرد و
نمی‌دانست مهلا در هر لحظه، بازنده‌ی جنگی بود که در سرش علیه خودش راه انداخته
بود.

کمی خودش را باد زد. مثل تمام دو هفته‌گذشته، همراه با میلاد کنار دیوارکاهگلی نشسته و
انتظار می‌کشید.

آفتاب تابستانی، مستقیم بر سرش می‌تابید و باعث سرگیجه‌اش می‌شد.

استرس و اضطراب تمام دو هفته گذشته گریانش را گرفته بود. کم غذا می‌خورد و هنگامی که می‌خوابید هم، کابوس می‌دید. می‌دید که پدرش فهمیده و او را از خانه بیرون انداخته. می‌دید که علی فهمیده و دیگر به او نمی‌گوید دردانه.

نفس عمیقی کشید و معذب سر پایین انداخت.

اخم حتی یک لحظه هم از چهره‌ی میلاد کنار نمی‌رفت.

12:07

ثانیه‌ها جایشان را به دقایق می‌دادند و دقایق، به ساعت‌ها تبدیل می‌شدند.

آن روز هم ثمری نداشت. خورشید که از آسمان رخت بست، از جایشان بلند شدند تا به خانه بروند.

در این مدت حتی دیبا را هم درست و حسابی ندیده بود.

میانه‌ی راه، سرش گیج رفت و تلوتلو خورد، یک پایش به پشت پای دیگر گیر کرد و روی زمین افتاد و همانجا زیر گریه زد.

میلاد که جلوتر از او راه می‌رفت، بهت زده برگشت و با دیدن او روی زمین، دوان دوان به سمتش رفت.

نگران پرسید: چیشد؟ چرا گریه می‌کنی؟

مهلا با غم و گریان دستش زخمی‌اش را نشان داد: افتادم زمین، ببخشید.

میلاد دست او را گرفت و خاک روی دستش را تکاند.

- خیلی درد گرفت؟

مهلا سرش را به چپ و راست تکان داد.

- ببخشید میلاد، من اصلا فکر نمی‌کردم. اشتباه کردم. تورو خدا ببخشید!

با حق حق جملات تمام دو هفته‌ی گذشته را ردیف می‌کرد و بر زبان می‌آورد.

میلاد کمی نگاهش کرد. از جا برخاست و دست مهلا را هم‌کشید تا بلند شود.

مقابل مهلا خم شد و خاک روی زانویش را تکاند و بعد صاف ایستاد.

غضب نگاهش کمی کمتر شده بود.

- تورو خدا دیگه ازم ناراحت نباش.

میلاد ثانیه‌ای به او نگریست و با درنگ پاسخ داد: امروز از دستت ناراحتم، اما فردا می‌بخشمت.

12:27

دریاب مرا که شکسته‌ام

بهمن ۱۴۰۳

آن روز تمام شد و اتابک نیامد.

سرور ظهر که توانست تکه‌هایش را جمع کند، پایین رفت. قارچ‌های تکه شده همانجا روی کانتربود.

قارچ‌ها را دور ریخت، آشپزخانه را مرتب کرد و بعد به سراغ بیتا رفت.

تمام روز را در انتظار نشست و او نیامد. تلفنش را هر دقیقه چک کرد و پیامی نیامد.

احتمال می‌داد به خانه‌ی خودش رفته باشد اما توان رویایی نداشت.

دستش را روی صورتش کشید و از پس پرده‌ی کنار رفته‌ی پنجره، به آسمان زل زد.

اتابک فردای آن روز هم نیامد. بیتا تا ظهر مدرسه بود و بعد از آن، سرور او را به تولد دوستش برد.

بنابراین تمام روز را تنها بود و تنها به سقف می‌نگریست. اتابک باز هم نیامد.

تمام کارها و مسئولیت‌هایش را انجام می‌داد. غذا می‌پخت و خانه را تمیز می‌کرد و با بیتا صحبت می‌کرد، اما هنگامی که تنها بود، بیشتر در خودش فرو می‌رفت.

تازه متوجه عادتش به حضور اتابک شده بود. به اینکه خانه شلوغ باشد و صدای او بیاید. به مکالماتشان که گاهی عمیق می‌شد و گاهی فقط سر موضوعات مختلف بحث الکی می‌کردند. به او که حواسش به غم و شادی سرور بود. به او که تکیه‌گاه بود.

روزها را می‌شمرد. اتابک برای چند روز پیش بلیط داشت و اینکه هنوز برای بردن چمدانش نیامده بود، سرور را امیدوار می‌کرد. امیدوار به این نرفته بود، مانده بود!

اما در روز چهارم، حوالی ساعت نه بود که صدای در آمد.

سرور با سرعت از جایش برخاست. پله‌ها را دوتا یکی طی کرد و از سالن گذشت و اتابک را در راهروی ورودی دید.

اتابک سرش را بالا آورد و به او نگاه کرد. سرور هم تنها به او نگاه می‌کرد. هیچکدام حرفی برای زدن نداشتند.

اتابک با تعلل از او چشم گرفت و از کنارش گذشت و سرور را همانجا به حال خودش رها کرد.

سرور با مکث به خودش آمد و دنبال او راه افتاد.

با هر زوری که بود، قفل لبانش را شکاند: اتابک...

اتابک مقابل در اتاقش ایستاد.

- بذار درستش کنم...

" مرا به خاطر دل شکسته‌ام ببخش، مرا که از ندیدن تو خسته‌ام ببخش "

- مگه درست کردن هم بلدی؟

باز هم تلخ شده بود. باز هم بی‌توجه به طرف مقابلش، نیش می زد.

- حق باتوئه، بلد نیستم. اما بذار توضیحش بدم.

"اگر به انتظار تو نشسته‌ام هنوز، به دیگری اگر که دل نبسته‌ام... ببخش"

اتابک به سمت سرور برگشت و خندید.

- چی رو توضیح بدی؟ این که چجوری دو نفر و همدل می‌کنی؟ البته با توجه به گذشت، چیزی نبود که ازت بعید باشه.

سرور جا خورد. حقش بود، نه این که نباشد، حقش بود اما به این معنی نبود که دیگر درد نداشت.

" ببخش اگر که با خیال بودن تو زنده‌ام، اگر تو را نبردم از یاد "

- تقصیر منه که با وجود همه چیز بهت اعتماد کردم.

گوش‌های سرور از این هجمه هوا گرفتند، مانند زمانی که روی ارتفاع هستی. انگار یک نگاه به پایین کافی بود تا سقوط کند.

- گفتم اونی که می‌گن نیستی، گفتم حتی اگه به زبون نیاری برای تک تک کارات دلیل داری. ولی آخه این سرور؟

مجدد و بلندتر تکرار کرد: این سرور؟! اصلا من به درک، طرف زن داره!

روح از جان سرور جهید. حق با او بود. چگونه توجیح می‌کرد خودش را؟

"بیخش اگر که از امید دیدن تو گفتم، به آرزوی رفته بر باد. تویی تمام ماجرا، که رفته‌ای ولی مرا، به حال خود نمی‌گذاری"

- چجوری می‌خوای توجیهش کنی؟ می‌خوای بگی اشتباه کردی؟ می‌خوای بگی با من که آشنا شدی می‌خواستی تمومش کنی؟ چجوری می‌خواستی این گند و جمع کنی! پلک‌های سرور، از صدای جدی و کمی بلند او برهم افتادند.

"صدای قلب من چرا، غمت نمی‌کشد مرا، چرا هنوز ادامه داری..."

- با آدما بازی می‌کنی سرور. اما بذار یه چیزی و بهت بگم، هیچکدوم ما عروسکای کوفتی تو نیستیم!

صدایش محکم و هر جمله‌اش پتک بود بر سر و صورت سرور. چشم‌هایش سرد بودند و لحنش سردتر.

- این بار خودت و چقدر فروختی؟

تمام!

پلک‌های نیمه‌باز سرور باز شدند و به او نگاه کرد. اوایی که حتی حاضر نشد توضیحی بشنود. سرور می‌دانست هیچ چیز کارش را توجیح نمی‌کند، اما انتظار داشت حداقل توضیحاتش را بشنود و کمی هم اگر شده، به او حق دهد.

خود اتابک هم از گفته‌اش پشیمان شد، اما دیگر فایده‌ای برای هیچکدامشان نداشت.

" سکوت قبل رفتنت، نماندنت ندیدنت، مرا به این جنون کشیده، چه حسرتی است بر دلم که از تمام بودنت، نبودنت به من رسیده"

اتابک دستش را روی صورتش کشید و بعد درون موهایش فرو کرد. کلافگی از تمام حرکاتش هویدا بود.

- یه خواهشی ازت دارم.

نگاه سرور از روی پارکت‌های قهوه‌ای بالا آمد و همان حین قطره‌ای که تمام تمرکزش را روی نگه داشتنش گذاشته بود، فرو ریخت.

نگاه اتابک با قطره پایین آمد و روی لب‌های سرور خشک شد.

پلکی زد: تا وقتی من اینجام، سمت من نیا.

آن شب تمام نشد، هر ثانیه‌اش یک سال شد و سرور را درون خودش کشاند.

کم مانده بود، کم مانده بود. همه چیز را تمام می‌کرد و بعد خودش را از تمام این آدم‌ها می‌گرفت و نجات می‌داد. خودش را از خودش نجات می‌داد.

" مرا ببخش، از علیرضا قربانی "

14:09

دریاب مرا که شکسته‌ام

فنجان قهوه را با یک دست گرفت و با دست دیگر، پرده‌ی کتان مشکی را کنار زد.

امروز دلش هم به رنگ همان پرده شده بود.

از گوشه‌ی پنجره، به آسمان نگاه کرد.

حدود ساعت از دستش در رفته بود. بعد از آنکه بهانه‌گیری‌های بیتا من باب نبود اتابک

تمام شده بود، او را به اتاقش فرستاد و خودش از آن موقع تا الان همینجا نشسته بود.

نفس‌هایش آرام بود و سرش را به تاج سلطنتی مبل تکیه زده بود.

او امشب، زنی بود که هیچ چیز برای از دست دادن نداشت.

چند ساعت پیش خانم بزرگ زنگ زده بود، حدود پنج دقیقه سرور را تهدید کرده بود که

وکیل گرفته و بیتا را طی چند ماه آینده از او می‌گیرد.

غم میان قلبش جمع شده و توموری شده بود که او را از درون می‌خورد.

قهوه را نزدیک بینی‌اش برد و کمی بو کشید. او همیشه از قهوه متنفر بود. هیچگاه طعم تلخش را طاقت نمی‌آورد اما همیشه کنار سیاوش که می‌نشست، همراه او قهوه می‌خورد.

کلاه هودی‌اش را طبق عادت روی سرش انداخت و پاهایش را روی مبل جمع کرد.

قلپی از قهوه نوشید و بعد با انزجار چهره‌اش را جمع کرد.

فنجان را روی میز گذاشت و از جایش برخاست.

روی پنجه ایستاد و در تاریکی، راهش را به سمت اتاق بیتا پیدا کرد.

در را آرام گشود و به سمت تخت او رفت. پتوی سیندرلایش را کنار زد و کنار او دراز کشید.

خیره به مژه‌های او، چشمانش را مالید تا اشک از میانشان محو شود.

تعداد مژه‌هایش را شمرد، بعد به ابروهای پرپشتش نگاه کرد. بینی کوچک و لب‌های نازکش مقصد بعدی بودند.

جزء به جزء او را حفظ کرد و بعد با پشت دست اشک‌هایش را پاک کرد.

دستش را به سمت صورت بیتا برد تا تار موی میان صورتش را کنار بزند که با احساس داغی بیش از حد گونه‌اش، حواسش جمع شد.

در جایش نیم خیز شد و آرنجش را حائل بدنش قرار داد و با دست دیگر گونه و پیشانی بیتا رو لمس کرد.

بیش از حد داغ بود!

در جایش نشست و پتو رو از روی بیتا کنار زد.

هراسان چنگی میان موهای بازش کشید.

به سمت بیتا خم شد و آرام دستش را تکان داد.

- بیتا... مامان؟

بیدار نمی‌شد!

وحشت تمام وجودش را گرفت و بلندتر بیتا را صدا زد.

بیتا تکانی خورد و از خواب بیدار شد، با چشمان نیمه‌باز نگاهش کرد و نالید: خیلی سردمه مامان.

سرور سریع از جایش بلند شد.

هل شده بود و یک‌دور بی‌هدف درون اتاق چرخید. بعد کاپشن بیتا را تنش کرد و او را صدا زد تا چشمانش را باز کند.

بیتا بی‌جان دوباره روی تخت دراز کشید: سرم گیج می‌ره مامان.

سرور با تشویش زیپ کاپشنش را کشید و پچ زد: الان می‌ریم بیمارستان.

به سمت اتاقش رفت تا سوییج ماشین را بردارد اما با یادآوری این که امروز ماشین را به تعمیرگاه برده بود، میانه‌ی راه متوقف شد.

بی‌قرار به دنبال تلفنش گشت تا آژانس بگیرد اما یادش نمی‌آمد کجا گذاشته بودش!

زیر تخت، داخل کمد، آشپزخانه، پذیرایی و حیاط را گشت اما تلفنش نبود که نبود!

استیصال و تنهایی وجودش را دربر گرفته بود.

بغضش شکست و همانگونه که به سمت اتاق بیتا می‌دوید، گریست.

پیش از آنکه در اتاق او را باز کند، اشک‌هایش را پاک کرد.

به سمت بیتا که دوباره خوابش برده بود رفت و آرام صدایش زد: بیتا مامان پاشو.

بیتا پاسخ نداد.

دوباره صدایش زد: بیتا...

پاسخی نمی‌داد!

سرور وحشت زده دستش را از زیر کمر او رد کرد و در آغوشش کشید.

هراسان زمزمه کرد: بچم... خدایا بچم!

دستانش می‌لرزید.

تنها چیزی که امروز خورده بود همان یک قلیپ قهوه بود، نصف روز را روی همان مبل نشسته و در سکوت فکر کرده بود و حال کوچک‌ترین تمرکزی نداشت.

پله‌ها را رد کرد و بیتا را به خودش چسباند.

حرارتش انقدر زیاد بود که از پس لباس‌هم می‌توانست احساسش کند.

خودش را لعنت کرد. اینگونه می‌خواست از او مراقبت کند؟ آنقدر غرق در خودش بود که حتی متوجه نشده بود بیتا آن روز به طرز عجیبی سرفه می‌زد!

بیتا با فک لرزان گفت: س... سرده ما... مان!

قطره اشک سرور روی گونه‌ی بیتا چکید.

حیات را طی کرد و با آرنج قفل در را گشود و از خانه خارج شد.

هراسان وسط کوچه درحالی که بیتا را در آغوش داشت، ایستاده بود.

باد شدیدی که می‌ورزید، موهایش را آزادانه در هوا می‌چرخاند.

لباسش کم بود و سرما بر تنش تازیانه می‌زد.

پاهایش از سردی آسفالت یخ کرده بودند و او تازه متوجه شد که فراموش کرده کفش بپوشد!

بیتا در آغوشش می‌لرزید و زیرلب ناله می‌کرد.

او در آن لحظه دیگر سرور نبود، مادری بود که پابره‌نه میان هیاهوی بی‌صدای شب دخترکش را به جان گرفته و برای جانش می‌گریست.

با دیدن نور ماشینی که میامد، شتاب‌زده خودش را جلوی ماشین انداخت و فریاد زد: صبر آقا، تورو خدا صبر کن!

15:27

دریاب مرا که شکسته‌ام

سمندی در چند قدمی سرور روی ترمز زد و سرور مرد میانسال وحشت‌زده‌ای را پشت فرمان دید که با بهت و ترس به او می‌نگریست.

به سمت شیشه راننده رفت و لرزان گفت: حال دخترم خوب نیست، ماشینم ندارم که ببرمش بیمارستان.

مرد با بدبینی نگاهی به دخترچه میان آغوش زن مقابلش انداخت و کمی شیشه را بالا کشید: زنگ بزنی آژانس خانم!

سرور کلافه گفت: تلفنم رو گم کردم!

لحنش را ملتمس‌تر کرد: تورو خدا ببرمون بیمارستان! نزدیک‌ترین بیمارستان بهمون کلا پنج دقیقه با اینجا فاصله داره، اونقدر دور نیست!

مرد که تا کنون متعجب و کمی هم ترسیده بود، ابروهایش را درهم کشید و با لحن
مچگیرانه گفت: بیا برو خانم، راه جدید پیدا کردید واسه دزدی؟ برو رد کارت.

پیش از آن که سرور چیزی بگوید، پنجره را بالا کشید و گازش را گرفت و رفت.

سرور سرفه‌ای از دود پخش شده میان صورتش که از سمت ماشین بود کرد و بهت زده به
سمندی نگاه کرد که دور می‌شد.

- مامان...

با صدای ناله بیتا، او را محکم‌تر به خودش چسباند و بی‌فکر شروع به دویدن کرد.

پیاده تا بیمارستان ده دقیقه راه بود و او تنها چاره‌اش دویدن به همان سمت بود.

تیزی سنگ‌های روی آسفالت کف پایش را خراش می‌داد و سردی زمین هم بر سوزش آن
دامن می‌زد.

نفس‌هایش تند و شکسته شده بود. انقدر دویده بود که اکسیژن میان ریه‌هایش گیر کرده
و به سختی بیرون می‌آمد.

مقابل بیمارستان ایستاد و تند نفس کشید.

دهانش خشک شده بود و دست‌هایش هم سُر. احساس می‌کرد هر لحظه ممکن است
دستش شل شود و بیتا بر زمین بیفتد.

پاهایش درد گرفته و می‌سوخت.

سردش بود اما عرق بر گردن و تنش نشسته بود.

در یک کلام، وضعیتش اسفناک بود!

بیتا را محکم‌تر گرفت و بی‌جان به سمت پذیرش رفت.

سرش را به صندلی تکیه زد و کلاه هودی را پایین‌تر کشید.

نور سفید چراغ‌های بیمارستان بیش از حد روشن بود و چشمانش رامی‌آزرد.

حالت تهوع و سردرد همزمان گریبانش را گرفته بود.

یک ساعت گذشته با تمام کسانی که می‌توانست یک دور دعوا کرده بود و سرشان بابت رسیدگی نکردن به بیتا جیغ کشیده بود. فراموش کرده بود کارت بانکی همراهش بیاورد و تا هزینه را پرداخت نمی‌کرد، ویزیتشان نمی‌کردند.

ناچار با تلفن یکی از پرستاران با اتابک تماس گرفته بود و به او گفته بود که ماجرا از چه قرار است. اتابک هم بی‌سوال هزینه را به کارت همان پرستار واریز کرد و بعد از پرداخت، بالاخره بیتا ویزیت شد.

لب‌هایش را تر کرد و چشم بست.

بوی عطر تلخی بینی‌اش را پر کرد و او ناخداگاه آرام گرفت. تمام تنش و اضطراب و احساس تنهایی که داشت، یکباره محو شد.

دیگر تنها نبود!

- بیتا کجاست؟

صدایش جدی بود، جدی و سرد. انگار که با یک غریبه صحبت می‌کرد.

چشم‌هایش را گشود: منتظرم سرمش تموم شه.

یک دور نگاهش را روی سرور چرخاند و سرور تازه متوجه شد چقدر دلتنگ او بوده.

- این چه وضعیه؟ کفشات کجان؟

به پاهایش نگاه کرد و آرام پاسخ داد: هول شدم، یادم رفت.

- یادت رفت کفش بیوشی؟

صدایش همچنان جدی بود اما سرور توانست رگه‌هایی از تعجب را میان آن تشخیص دهد.

بی‌حرف سر تکان داد.

- صبر کن تا پیام.

چشم بست و نفس عمیقی کشید تا پیش از دور شدنش، بوی عطرش را میان ریه‌هایش حبس کند.

چند دقیقه‌ای تنها ماند و بعد با صدای خش خشی که شنید و دستی که پایش را گرفت، سریع چشم گشود.

خیره به او، ناباور زمزمه کرد: اتا...

پاسخی دریافت نکرد.

پلک و زد و لحظه‌ای با غم به اتابک خیره شد که مقابل او زانو زده، پایش را در دست گرفته و با دستمال مرطوب خاک و خون‌ها را تمیز می‌کند.

سنگینی چند نگاه گذرا را که حس کرد، معذب سر پایین انداخت و آرام گفت: پاشو اتا زشته.

اتابک آرام و خونسرد پاسخ داد: صدات و نشنوم تا تموم شه.

سرور بهت زده چشم گرد کرد.

صاف سرجایش نشست و ترجیح داد چیزی نگوید.

اتابک پای او را روی زانویش گذاشت و با باند پایش را پیچاند و همین کار را برای پای دیگر هم تکرار کرد.

سرور تمام مدت معذب او را نگاه می‌کرد و لبش را به دندان گرفته بود.

کارش که تمام شد، دستمال و پلاستیک‌ها را از زمین برداشت و کنار سرور ایستاد.

تیمار کردنش تمام شده بود و حال وقت سرزنش رسیده بود: توی اون خونه چیکار می‌کنی که متوجه نشدی بچه انقدر مریضه؟

سرور سر پایین انداخت و اتابک با ملامت ادامه داد: این همه ادعا داری، بعد نفهمیدی که انقدر تب داره؟

انگار که چیز دیگری یادش آمده باشد، لحن عوض کرد و سرزنش‌وارانه‌تر گفت: نصفه شب پاشدی بچه رو زدی زیر بغلت افتادی تو خیابونا؟ با خودت نگفتی اگه یه بلایی سرتون میومد چی؟

هنوز هم می‌شد نگرانی را میان لحن او تشخیص داد.

June 2025 4

00:26

دریاب مرا که شکسته‌ام

- بهت که گفتم، ماشینم تعمیرگاه بود گوشیمم پیدا نکردم. چیکار می‌کردم؟

اتابک تیز نگاهش کرد: نمی‌دونم، می‌تونستی به جای اینکه نقش معشوقه بازی کنی، روی مادر بودنت تمرکز کنی!

- اتاب...-

سرور خواست توضیح دهد که اتابک میان حرفش پرید: من نیازی به توجیح ندارم. تو تموم شدی سرور، باشه؟ همون روز تو و هرچی که مربوط به تو بود تموم شد. الانم به خاطر بیتا اینجام نه تو.

تا زمانی که سوار ماشین شدند، دیگر حرفی میانشان رد و بدل نشد. بیتا عقب خوابیده بود و سرور خیره به دمپایی‌های سفید پلاستیکی‌اش، لبش را تر کرد. اتابک دم در خروجی بیمارستان، آن‌ها را مقابل سرور گذاشت و او هیچ ایده‌ای نداشت که آن‌ها را کجا آورده بود.

گرمای ماشین و حرکاتش میلش به خوابیدن را چندبرابر کرده بود. پلک‌هایش تازه روی هم افتاده بود که با صدای بسته شدن در، از جا پرید. از شیشه اتابک را دید که بیتا را بغل کرده و درون خانه می‌برد. پیاده شد و در باز حیاط را بست و بعد به سمت خانه رفت. دست‌هایش را درون جیب هودی‌اش کرد و سرکی به پذیرایی کشید. اتابک را که ندید به سمت آشپزخانه رفت. احتمال می‌داد منشا سروصداها از آنجا باشد. خیره به اوایی که با سرعت مشغول پوست کندن میوه بود، به چهارچوب در تکیه زد. - برای فردا گواهی پزشکی داره نذار بره مدرسه. روی همه‌ی داروهاشم دستور و ساعتش نوشته شده، با شکم خالی بهش نده.

پلک زد و آرام سر تکان داد.

خواست بگوید که تمام سال‌هایی که تو نبودی، من بودم و تمام این کارها را انجام می‌دادم! اما نگفت، جای بلبل زبانی به اوایی که امشب تنها کمک کرده بود، نبود!

اتابک سینی به دست به سمت طبقه بالا رفت و سرور هم دنبال او راه افتاد.

تا زمانی که اتابک میوه و شربت‌های بیتا را بدهد، پشت در ایستاد و به او نگاه کرد.

کارش که تمام شد، بیتا را بوسید، پتویش را رویش کشید و سینی به دست از جا برخاست.

از کنار سرور که گذشت، سرور تند نامش را صدا زد.

پشت به سرور ایستاد.

کمی دست دست کرد و بعد گفت: مرسی.

اتابک بی‌آنکه پاسخی دهد، راهش را گرفت و رفت.

سرور نفسش را با شدت بیرون فرستاد و به سمت بیتا رفت.

تمام یک هفته آینده اتابک هرروز به خانه می‌آمد و به بیتا سر می‌زد. سرور را نادیده می‌گرفت اما همین آمدنش هم خوب بود. امید را در دل سرور زنده کرده بود. امید به این که او نمی‌رود و می‌ماند.

اما جوانه امیدش چندان دوام نداشت. اتابک روز هشتم آمد و چمدانش را جمع کرد.

23:28

دریاب مرا که شکسته‌ام

In reply to this message

اول صبح آمده بود تا با بیتا خداحافظی کند. سرور درون حیاط منتظر ماند تا خداحافظی‌اشان را کنند. نمی‌خواست با او روبه‌رو شود.

اما بعد از آن که بیتا را به مدرسه رساند، نظرش عوض شد. باید با او صحبت می‌کرد!

با نهایت سرعتی که می‌توانست خودش را به خانه رساند.

برف کمی که می‌بارید، زمین را خیس کرده بود و انعکاس سرور در سنگفرش‌ها نمایان شده بود.

کلید را درون قفل در فرو کرد و پیش از آن که بیپچاند، در باز شد.

با شتاب سرش را بالا آورد و به اوایی نگاه کرد که چمدان به دست، آماده‌ی رفتن بود.

اتابک ثانیه‌ای او را نگاه کرد و بعد از کنارش رد شد و چمدانش را دنبال خودش کشاند.

- اتابک!

دسته‌ی چندان را رها کرد و ایستاد.

- تو حرفات و زدی، حالا نوبت منه.

برف و باران درهم آویخته شده و بر سرشان می‌بارید. سوز صبح زمستانی بر جان هردویشان رخنه کرده و انگار زندگی هم همراه بهار رخت بسته بود.

- حق با تو بود، من بلد نیستم چیزی و درست کنم، من خراب می‌کنم، من با آدم‌ها بازی می‌کنم. همین و می‌خواستی بشنوی؟

لبخند زد و لب‌هایش را تر کرد: خودت که همه‌ی اینا رو می‌دونستی. درست گفتی، من برای تک تک کارام دلیل داشتم. اما نداشتی که توضیح بدم.

با دست، به سمت در نشانه گرفت: اگه بری دیگه تمومه، دیگه هیچ توضیحی نیست، هیچ دلیلی برای کارام نیست. هیچ مایی نیست.

به نحوی داشت در لفافه به هرچه دستش می‌آمد چنگ می‌زد.

اتابک سرش را آرام تکان داد و بعد، دسته‌ی چمدانش را گرفت و به سمت در رفت. لحظه‌ای مقابل در ایستاد اما فقط درحد چند ثانیه، بعد از آن در را باز کرد و رفت.

سرور خیره به جای خالی او، پلک زد. دندان‌هایش را بهم فشرد و آب دهانش را فرو فرستاد. با وجود سردی هوا، تیره‌ی کمرش به عرق نشسته بود.

کلید را درون مشتش فشرد و روی پله‌ی محبوبش نشست.

به تمام مکالماتی فکر کرد که او و اتابک روی این پله داشتند.

باز هم او بود که بابت یک اشتباه، همه چیز را از دست می‌داد.

اشتباه‌ها تاوان داشتند، درست، اما تاوانش به قیمت تمام زندگی او که نبود، بود؟

به سپهر پیام داد که به آنجا بیاد و بعد وارد مخاطبینش شد. روی شماره‌ی مورد نظرش کلیک کرد و پیامی برای او فرستاد.

تلفنش را کنار پایش گذاشت و سرش را روی زانوهایش قرار داد.

با صدای دو تپه‌ای که از سمت در آمد، سرور سرش را بلند کرد.

لحظه‌ای چشم برهم گذاشت و بعد، از جایش برخاست.

قدم‌هایش به سمت در کند بودند. طی کردن آن چند قدم برایش سال‌ها طول کشید.

در را باز کرد و او را مقابل در دید.

جلو رفت و مقابلش ایستاد و در را نیمه باز رها کرد.

سپهر لبخند زد و گفت: دلت برام تنگ شده بود نه؟

سرور هم لبخند زد و ابروهایش را بالا انداخت: آره.

سپهر از پس در نیمه باز، نگاهی به داخل انداخت و خبیثانه گفت: الان چیکار کنیم؟
سرور نگاه پایین انداخت و ساعت را چک کرد. سپس با سر به سمت در اشاره کرد و خودش اول وارد شد. در فاصله‌ی دو قدمی از در ایستاد و منتظر ماند.
سپهر بعد از آن که وارد شد، خواست در را ببندد که سرور گفت: بیا داخل من می‌بندم.
سپهر سر تکان داد و چند قدمی داخل حیاط شد.

- کسی خونه نیست؟ اون مرتیکه؟

سرور نگاهش را از پس شانه‌ی او رد کرد و به در ورودی نگریست.

- نه، رفت.

- بریم داخل؟

استرس او را از درون بلعیده بود. با دست موهایش را درون شالش هل داد و مردد گفت:
هوا که خوبه، بمونیم اینجا فعلا.

سپهر لبخند زد، قدمی جلو آمد و مقابل او قرار گرفت.

هراز گاهی صدای ماشین‌ها از خیابان میامد و سکوت را می‌شکاند.

سپهر با لبخند خیره‌ی او بود. دستش بالا آمد و روی شال سرور نشست.

- از نزدیک خوشگل‌تری.

لب هایش حتی به لبخند هم کش نمیامدند.

سر سپهر پایین‌تر آمد و قلب سرور ریخت. نفس‌های سپهر با گونه‌هایش برخورد کردند و حالت تهوع گریبان سرور را گرفت.

دریاب مرا که شکسته‌ام

صورتش تنها اندازه‌ی چند انگشت با صورت سرور فاصله داشت.

- سپهر!

سپهر با شتاب از سرور فاصله گرفت و سرور پلک‌هایش را برهم فشرد و... آرام لبخند زد.

- چیکار می‌کنی!

صدای لاله ناباور بود. نگاهش مردد میان سپهر و سرور می‌چرخید و برق اشک درون چشمانش هویدا بود.

ذهن سرور به سمت پیامی رفت که با شماره‌ی ناشناس برای لاله فرستاد و به او گفت اگر می‌خواهد از خیانت شوهرش باخبر شود، تا نیم ساعت دیگر به آدرسی که می‌فرستد بیاید.

اتابک چه گفته بود؟ با آدم‌ها بازی می‌کرد؟

آرام خندید.

لاله کیفش را روی زمین پرت کرد و به سمت سپهر حمله‌ور شد. مشت‌هایش را بی‌امان بر سر و صورت او فرود می‌آورد و او را به بار ناسزا بسته بود.

- آشغال عوضی، توی هیچی ندار از صدقه سری من و بابام آدم شدی، چقدر می‌تونی لجن باشی! حرومزاده!

سپهر بهت زده تنها دست‌هایش را مقابلش قرار داده بود تا از ضربات لاله درامان بماند. هنوز کامل هلاچی نکرده بود که چه اتفاقی در حال رخ دادن است.

لاله با تمام توانی که داشت سپهر را هل داد و او را چند قدمی به عقب راند.

- من واسه تو چی کم گذاشتم، ها؟ چی کم گذاشتم واست!

جمله‌ی آخرش را با فریاد گفت.

- به اندازه کافی خوشگل نبودم؟ مهربون نبودم؟ حرف بزن!

بغضش شکست و به حق حق افتاد.

- گفتم ندارم، گفتم فدای سرت، من دارم بیا پیش بابام کار کن! بابام گفت این مرتیکه خرده برده داره، پول می‌زنه بالا، وایسادم جلوش گفتم درست درموردت حرف بزنه! گفتم بینیت و دوست ندارم، گفتم چشم، عمل کردم! گفتم بچه نمی‌خوام! گفتم هرطور که تو دوست داری!

ضجه زد: چیکار باید می‌کردم که نکردم برات؟

سپهر سرش را پایین انداخت و در سکوت گوش می‌کرد.

لاله دستش را روی صورتش کشید و نگاهش که به سرور افتاد، سمت او پرید و سیلی حواله‌اش کرد.

خنده‌ی سرور همزمان شد با خم شدن صورتش به سمت چپ.

- من می‌دونستم بنده‌ی پولی، ولی نه انقدر که به مرد زن دار رحم نکنی!

سرور را هل داد و انگار که دلش خنک نشده باشد، دوباره هلش داد.

- حرف بزن، یکیتون حرف بزنه!

با هر کلمه‌ای که بر زبان می‌آورد، سرور را به عقب هل می‌داد.

- چیکار کردی براش که اومد سمتت؟

سرور بی‌اختیار، بلند و طولانی خندید.

لاله دوباره هلش داد و فریاد کشید: نخند!

سپهر که تازه توانسته بود به خودش بیاید، به سمت لاله آمد و سعی کرد با گرفتن کمرش او را از سرور جدا کند اما لاله سرسختانه موهای سرور را از روی شال گرفت و سرش را به سمت خودش کج کرد.

- چه گهی خورده‌ی باهاش که هواپیش کردی؟

سرور همچنان می‌خندید و چشم‌هایش از شدت خنده به اشک نشسته بود.

لاله سیلی دیگری بر صورتش زد و انتهای تیز انگشترش ردی بر گونه‌ی سرور گذاشت.

- مریض روانی نخند، نخند... نخند!

موهایش را ول کرد و او را به عقب هل داد. پای سرور پای دیگرش گیر کرد و روی زمین افتاد.

سپهر کمر لاله را گرفت و او را از سرور جدا کرد اما لاله همچنان در هوا لگد می‌پراند و سرور را با فحش‌هایش مورد عنایت قرار می‌داد.

June 2025 5

00:23

دریاب مرا که شکسته‌ام

- ولم کن، ولم کن آرومم!

فریادی که بر سر سپهر زد، او را مجاب کرد تا حصار دستانش را باز کند.

لاله به سمت کیفش رفت و کمی درون آن جست‌وجو کرد و بعد به سمت سرور رفت جسم کوچکی را به سمتش پرت کرد.

نگاه سرور روی گوشواره‌ی قلبی ماند و بازهم خندید.

لاله به سمت سپهر بازگشت و انگشت اشاره‌اش را در هوا تکان داد: میای هرچی داری و جمع می‌کنی، بعدشم گورت و گم می‌کنی از خونه و زندگی من می‌ری.

نیم نگاهی حواله‌ی سرور کرد و ادامه داد: حقت همین ...های دورتن.

به سمت در رفت که با صدای سرور که نامش را بر زبان آورده بود ایستاد و به سمت او بازگشت.

سرور به چشمان لاله خیره شد و صادقانه گفت: ببخشید، تقصیر تو نبود.

لاله کمی نگاهش کرد، بعد بی‌آنکه حرفی بزند از خانه بیرون رفت و سپهر حیران هم دنبال او دوید.

سرور خیره به لباس‌های خاکی‌اش، کامل روی زمین دراز کشید. به آسمان نگریست و خندید.

با هر قهقهه، قفسه‌ی سینه‌اش درد می‌گرفت. انگار ضربه‌های لاله کار خودشان را کرده بودند.

زمین زیرش یخ بود و سرما حتی از پس پالتویش هم عبور کرده بود و چانه‌اش می‌لرزید.

صدای قدم‌هایی آمد. شخصی بالای سر سرور ایستاد و سد نگاهش به آسمان شد و سایه‌اش را روی سرور انداخت.

اتابک روی زانو نشست، دستش را از زیر شانه سرور رد کرد و کمک کرد بنشیند.

یک‌دور نگاهش را روی سر و وضع سرور چرخاند و سر تکان داد و سرور در مقابل خندید.

اتابک متأثر زمزمه کرد: چیکار می‌کنی با خودت؟

با خنده پاسخ داد: تفرقه افکنی خیلی خوش می‌گذره، به تو هم توصیه می‌کنم.

این حرفی بود که یک‌بار اتابک آن اوایل به سرور زده بود.

اتابک تنها در سکوت نگاهش کرد و سرور خیره به آسمان خندید. خنده‌اش از یک‌جا به بعد، به گریه تبدیل شد.

اتابک آستین هودی سفیدش را جلو کشید و سعی کرد خون روی گونه‌ی سرور را پاک کند.

جای چهار انگشت لاله روی گونه‌ی او مانده بود و اعصاب اتابک را تحریک می‌کرد.

- همینجوری ایستادی جلوش تا کتک بخوری، فقط واسه من زبون داری؟

نگاهش که به چشمان اشکی سرور افتاد، فهمید زمان خوبی را برای سرزنش انتخاب نکرده.

با همان آستین جلو آمده اشک‌های صورتش را هم پاک کرد.

- گریه نکن، می‌تونی بلند شی؟

سرور میان گریه خندید و گفت: برگشتی؟

اتارک با بدخلقی پاسخ داد: به خاطر تو برنگشتم، دلم نیومد بی‌تا رو تنها بذارم.

سرور با همان خنده پاسخ داد: آره جون خودت.

اتابک چپ‌چپ نگاهش کرد.

- بلند شو بریم داخل هوا سرده، سرما می‌خوری.

سرور باز هم خندید. این‌بار به‌خاطر حضور او بود. اوایی که در اوج دلخوری و عصبانیت

بازهم حواسش به سرور بود.

با فشار دستانش بر زمین، از جا برخاست.

آسمان دیگر ابری نبود. ابرها کنار رفته و خورشید بالا آمده بود.

اتابک عقب ایستاد تا ابتدا سرور وارد شود.

00:48

دریاب مرا که شکسته‌ام

سرور روی مبل نشست و اتابک رفت تا جعبه کمک‌های اولیه را بیاورد.

چند دقیقه‌ی بعد، سر و کله‌ی اتابک با جعبه پیدا شد و کنار سرور نشست.

پنبه را در بتادین فرو کرد و روی زخم گونه‌ی او گذاشت. چهره‌ی سرور از سوزش ناگهانی‌اش جمع شد.

- از کی اونجا بودی؟

اتابک کمی دیگر بتادین روی پنبه ریخت.

- آخراش رسیدم، صدای جیغ و داد میومد تا از ماشین پیاده شدم دوتا شون اومدن بیرون رفتن.

پنبه را روی زخم فشرد و سرور ابرو درهم کشید.

نگاه اتابک از نیم رخ روی چشم او نشست.

- چرا اینجوری می‌کنی؟

سرور سرش را پایین انداخت و گوشواره قلبی را میان دستش جابه‌جا کرد.

- یه بار ازم پرسیدی که برای قدرت با سیاوش ازدواج کردم؛ حق با تو بود. سیاوش پولدار بود و همین اون و قدرتمند می‌کرد.

لحنش آرام‌تر شد: همتون درست حدس زدین، تو و اون خانواده‌ی کوچیکت که از من متنفرید... تمام این مدت حق با شما بود! هیچ عشقی در کار نبود، هیچ دوست داشتنی وجود نداشت! یه معامله دو طرفه بود. سیاوش من و می‌خواست و منم قدرت و احترامش رو می‌خواستم.

اتابک پنبه را از گونه‌ی او فاصله داد. چسب زخمی برداشت و روی گونه‌اش چسباند.

- متاسفم اما من دقیقا همینم، من آدم خوبی نیستم، حال بهم زنم! هیچوقت نگفتم آدم خوبی‌ام، هیچوقت نگفتم خودخواه نیستم. تو اصرار داشتی من و واقعی و نبینی، خودت نخواستی من و بشناسی.

-تو عادت داری انتهای نیت رو گاز بگیری، وقتی ناراحت باشی کیک مییزی که حواست و پرت کنی، بابت همه چیز اول خودت و مقصر می‌دونی مهم نیست واقعا تقصیر تو باشه یا نه، وقتی ناراحتی با گردنبند توی گردنت بازی می‌کنی، از رعد و برق می‌ترسی...

کمی درنگ کرد و بعد ادامه داد: می‌گی راحت‌تری که آدما تنهات بذارن اما خودتم می‌دونی که همیشه یه بخشی ازت می‌خواست یکی پیش‌ت بمونه، می‌ترسی آدما ناامیدت کنن به‌خاطر همین خودت زودتر ناامیدشون می‌کنی...

حالا تو به من بگو سرور، هنوزم معتقدی تو رو نمی‌شناسم؟

نگاه دودو زن سرور از روی چشمان او پایین آمد و روی لب‌هایش نشست.

اگر او را در آغوش می‌کشید، فلوت میشد تا لبانش سرور را لمس کنند.

غم می‌شد تا میان چشم‌هایش بنشیند

برف می‌شد تا بر موهایش بوسه زند.

گل می‌شد تا هنگامی که او را می‌بوید، میان فاصله‌ی بینی و لب‌هایش جان دهد.

اگر سرور را در آغوش می‌کشید، عشق می‌شد میان قلب ماتم زده‌اش.

June 2025 6

16:06

دریاب مرا که شکسته‌ام

- یک هفته به من بده.

اتابک سوالی نگاه کرد و او ادامه داد: یک هفته بهم زمان بده تا درستش کنم و بهت توضیح بدم.

اتابک به پشتی مبل تکیه داد و جعبه میان دستانش را جابه‌جا کرد و روی میز گذاشت.

از جایش برخاست و سمت پنجره‌ی سراسری رفت و از پس پرده‌ی کنار رفته‌اش، به حیاط نگریست.

سرور از سکوت او استفاده کرد: کل چیزی که ازت می‌خوام یک هفته‌ست. بعدش اگه حرفام منطقی نبود هرجا دلت خواست برو، هیچی نمی‌گم.

- باشه.

اتابک چند ثانیه‌ای درنگ کرد. خودش هم نفهمید چه شد که آن "باشه" از دهانش بیرون پرید.

به سمت او برگشت و انگشت اشاره‌اش را در هوا تکان داد: اما این به این معنی نیست که بخشیدمت و مشکلی بینمون نیست.

در کمال تعجب میلاد و مهلا، کياشا آن روز به مسافرخانه آمد!

هنگامی که مهلا او را دید، خواست به سمتش بدود اما میلاد مانع شد و دستش را نگه داشت.

بیشتر از همه کنجکاو این بود که چرا بازگشته.

با وجود تمام چیزها، امید اندکی ته دلش می‌درخشید که شاید پشیمان شده و برای مهلا بازگشته.

حدود یک ساعتی را درون مسافرخانه بود و ساعت تقریباً پنج شده بود.

مهلا با تشویش گفت: بریم فردا بیاییم؟ دیر شده مامان نگران می‌شه.

میلاد سر بالا انداخت: نه شاید رفت، من تا طلاها رو نگیرم نمیام تو اگه می‌خوای برو.

مهلا با کمی دودوتا چهارتا به این نتیجه رسید که نباید میلاد عصبانی را تنها بگذارد بنابراین، همانجا کنار دیوار نشست.

یک ربع بعد، کياشا همراه با کیف بزرگی از خانه خارج شد.

مهلا و میلاد هردو از جا پریدند و دنبال او راه افتادند. حواسشان بود که فاصله‌ی زیادی با او داشته باشند تا شک نکند.

از چهار راه عبور کردند و از کنار مغازه‌ها گذشتند.

17:55

دریاب مرا که شکسته‌ام

آنقدر رفتند که آبادی تمام شد و خانه‌های سنگی تک و توک شدند.

آسفالت جایش را به جاده خاکی و ناهمواری‌هایش داد.

کیاشا کنار ایستگاه اتوبوس ایستاد و کیفش را روی صندلی آهنی رها کرد و به میله کنار صندلی تکیه زد.

میلاد و مهلا پشت او بودند و ده متری فاصله میانشان بود.

مهلا ناخن‌هایش را کف دستش فشرد و مشتش را آرام بر رانش کوباند بلکه کمی حرصش خالی شود.

به خاطر او نیامده بود! احتمالا آمده بود که وسایل مانده و یا حتی طلاها را بردارد و برود.

میلاد آرام از پشت به او نزدیک می‌شد و مهلا هم دنبالش کشیده می‌شد.

پاهایش بی‌اختیار می‌لرزید و ترس درون دلش جوانه زده بود.

از تصور درگیری احتمالی میان او و میلاد وحشت برش می‌داشت.

میلاد به اندازه‌ی دو قدم با او فاصله داشت. سایه‌اش روی کیاشا افتاد و پیش از آن که دست بالا رفته‌اش گردن کیاشا را بگیرد، کیاشا فوری به سمت او بازگشت و دست او را گرفت و به پشت پیچاند.

میلاد آخ بلندی گفت و کیاشا را به ناسزا بست.

- ولم کن حرومزاده!

کیاشا فشار دیگری به دست او وارد کرد و باز هم آخ میلاد را درآورد.

- کیاشا!

نگاهش از روی میلاد بالا آمد و روی چشمان مهلا نشست.

مهلا ی احمق... چشمانش به اشک نشسته بود!

- چرا این کار و کردی؟ مگه قرار نبود باهم بریم تهران!

مهلا بغض داشت، میلاد فحش داد و کیشا پوزخند زد.

- تهران، با تو؟ هه... تو چی دیدی تو خودت!

میلاد کفری شده با پا روی زانوی کیشا کوبید و هنگامی که دستش رها شد، به سمت کیشا چرخید و با سر در بینی او کوبید.

ناسزا و ناله‌ی کیشا از روی درد باهم یکی شدند.

18:07

- این واسه دستم بود.

میلاد یقه‌ی کیشا که هنوز دستش روی بینی‌اش بود را گرفت مشتی در گونه‌اش کوبید.

- اینم واسه مهلا.

مهلا روی ویبره بود. تمام تنش از ترس می‌لرزید. از همان عقب دستش را به سمت میلاد دراز کرد: بیا عقب میلاد!

کیشا تلوتلو خوران چند قدم عقب رفت و دستش را از روی بینی‌اش برداشت. باریکه‌ی خونی از آن جاری بود.

- کیشا من حلالیت می‌کنم، طلاها رو بده بعد برو، اشکال نداره که گولم زدی، بخدا به هیچکی نمی‌گیم دیدیمت.

کیاشا خندید و خون دهانش را به سمتی تف کرد.

برق مهربان چشمانش جایشان را به طمع بی‌انتہایی داده بودند.

- طلا کجا بود؟ فروختمشون!

مهلا مات نگاهش کرد و میلاد به سمت او حمله‌ور شد اما کیاشا پیشدستی کرد و میلاد را با شدت به عقب هل داد.

همه چیز در کمتر از ده ثانیه رخ داد؛ میلاد عقب عقب رفت و پایش به برآمدگی پله مانند جدول گیر کرد روبه عقب پرتاب شد. سرش با شدت به میله‌ی آهنی برخورد کرد و صدای بلندی از آن ساطع شد، انگار که تخم مرغی را بشکانند.

صدای گاز موتوری آمد.

پرنده‌ها نخواندند.

کیاشا بهت زده قدمی عقب رفت.

مهلا همانجا جان داد!

حالت تهوع به یک‌باره وجودش را پر کرد، سرش سبک شد و تمام تنش یخ بست.

پاهای کرخت شده اش را به سمت میلاد کشید و کنار او زانو زد.

- داداش؟

چرا یک بار او را داداش صدا زده بود؟

با دست آرام شانه‌اش را تکان داد.

- پاشو جون من، وقت شوخی نیست الان!

حتی اشک‌هایش هم از باریدن می‌ترسیدند.

- میلاد پاشو، من اینجا تنهام چجوری برگردم خونه؟

چشمان میلاد باز بود و به آسمان نگاه می‌کرد.

مهلا صورت او را به سمت خودش چرخاند.

- من و ببین!

هیچ!

جیغ زد: من و ببین میلاد!

صدایی نیامد، عکس‌العملی نشان داده نشد، مردمکی به سمت او نچرخید.

18:17

دستانش می‌لرزید، خون روی زمین جاری شده و مانتوی سفیدش را رنگی کرده بود.

نفسش در سینه گیر کرد. سعی کرد بلند نفس بکشد.

- ب... برو یکی و بیار کم... کمک کنه! با توام!

نگاه کپاشا از روی میلاد به سمت او چرخید. رنگش پریده و لب‌هایش سفید بود.

صدای موتور نزدیک‌تر شد.

- با توام برو کمک بیار!

کپاشا ماتش برده بود.

موتوری کنار او نکه داشت و با دیدن میلاد روی زمین، فریادی از وحشت کشید.

مهلا گریه‌اش گرفت: آقا توروخدا کمک کن!

مرد از روی همان موتور، کپاشا را هل داد و سرش فریاد کشید: چه گهی خوردی مرتیکه! کپاشا دستش را به سمت گلپش برد. چشمانش گرد شده بود و به وضوح می‌لرزید. عقی زد و دستش را به شانه‌ی مرد تکیه زد تا روی زمین سقوط نکند.

- ج... جواد اتفاق بود!

مهلا نگاه از آن دو گرفت به میلاد داد. هردو دستش را دو طرف صورت او گذاشت.

- چرا صورتت سرد شده دورت بگردم؟

انتهای شالش را روی خونی کشید که از بینی میلاد جاری بود.

- دستش بشکنه الهی!

کپاشا مات زمزمه کرد: بریم جواد، بریم بدبخت می‌کنن!

جواد مسخ شده پاسخ داد: کدوم گوری بریم؟

کپاشا فوری پشت موتور پرید و فریاد: برو، برو، برو!

جواد هل شده، موتور را روشن کرد و با بیشترین سرعت ممکن، دور شدند.

مهلا نگاه ماتش را به موتوری که هر لحظه دورتر می‌شد داد.

لرزی بر تنش نشست و اشک‌هایش بی‌امان فرود آمدند.

- میلاد گفتی فردا من و می‌بخشی!

میلاد پاسخ نداد.

مehلا بیشتر ضجه زد: پاشو ميلاد دييا منتظرته! گفتي بهش حلقه مي‌دي.

سكوت... سكوت... سكوت!

مهلا دستان لرزانش كه سراسر خون بودند را بالا آورد و نگاهشان كرد. دست‌هايش را با مانتو پاك كرد تا صورت ميلاد را كثيف نكند.

- م... ميلاد مامان منتظره! پاشو ميلاد به دييا قول دادی... قول دادی بری خواستگاریش! هق هقش بلند شد و بعد، فریادی سر داد، آنقدر بلند كه آسمان از رو رفت و زمین از شرم، گلگون شد.

آنقدر بلند كه آسمان به زمین رسید، دریاها خشك و مزارع ویران شدند.

روزها معنایش را از دست داد، فردا هرگز نرسید و مهلا هرگز بخشیده نشد.

19:06

درباب مرا كه شكسته‌ام

پس از آن، همه چیز سریع‌تر از چیزی رخ داد كه مهلا بتواند به درستی آن را هلاجی كند.

حدود يك ساعتی گذشت تا مردم و پلیس‌ها او را احاطه كنند. دستبند زنان به سمت پاسگاه بردنش و آن میان صدای هیاهوی مردم، سكوت درون مهلا را می‌شكست.

- مٲكه كشتتش.

- دختر معصوم نیست؟

- می‌برنش ژاندارمری!

مهلا تنها نگاه می‌کرد. انگار درون استخری شناور بود و گوش‌ها، چشم‌ها و سرش پر از آب بودند و او از پس مهی به قضایا می‌نگریست.

او را به پاسگاه بردند و تمام مدت کلمه‌ای از او خارج نشد.

مادرش آمد و خودش را بر زمین کوباند، پدرش آمد و کمرش خم شد، علی ناباور و حسین ناسزا گویان آمد. تنها کسی که نیامد، میلاد بود.

مهلا دو روز را به عنوان مظنون اولیه و برای بازجویی درون پاسگاه ماند.

در این دو روز او را تهدید کردند، تحقیر کردند و عده‌ای با مهربانی سوال کردند. او فقط یکبار شرح ماقع را با جزئیاتی که یادش بود بیان کرد و بعد از آن، خاموش شد.

طبیعتا کسی او را باور نکرد؛ چرا کیشایی در صحنه جرم نبود. تنها میلاد بی‌جان و مهلائی که خونی بالای سر او نشسته و می‌گریست آنجا بود.

روز سوم پسر چوپانی برای شهادت آمد. انگار هنگامی که گوسفندهایش را از چرا به روستا بازمی‌گرداند، شاهد نزاع میان کیشا و میلاد بوده.

بیان ماجرا و توصیفات او شبیه توصیفات مهلا بود و از آنجایی که هیچ مدرک فیزیکی وجود نداشت، شهادت شخص ثالث منجر به تبرئه شدن مهلا شد.

مهلا پس از آزاد شدن، تقریباً به سمت خانه‌اشان پرواز کرد.

کوچه هم از داغ دل او، سیاه پوش شده بود. بنرهای تسلیت بر در و دیوار زده شده بودند. در نیمه باز بود و صدای قرآن می‌آمد.

قدم‌هایش سست بود. همزمان به همه چیز می‌اندیشید و به هیچ چیز نمی‌اندیشید.

وارد حیاط که شد، تعداد کفش‌ها به چشمش خورد. بیشتر از آن بود که بتواند بشمرد.

به کفش‌های خودش نگاه کرد که هنوز خونی بودند.

وارد خانه شد و همه‌های که برپا بود، با ورودش یک‌باره به سکوت تبدیل شد.

مردمک‌های دودو زنش را روی جمعیت زنان و مردان چرخاند.

مادرش‌های‌های گریست و پدرش دستش را روی قلبش گذاشت و چشم بست.

حسین با غضب به سمت او آمد و بازویش را گرفت: اومدی چه‌گهی بخوری بخوری تو اینجا؟ گورت و گم کن برو از این خونه!

مهلا سعی کرد بازوی دردناکش را از چنگان او آزاد کند.

نالید: داداش من بی‌گناهم، من کاری نکردم!

دست حسین بالا آمد و سیلی که بر گونه‌اش کوباند، او را بر زمین پرت کرد.

- میلاد و کشتی!

فریادش چهار ستون خانه را لرزاند. هق هق مهلا بلند شد و بزاق از گوشه‌ی دهانش جاری شد.

- من... من کاری نکردم!

بلند شیون کرد: اگه کاری کرده بودم که ولم نمی‌کردن!

نگاهش بالا آمد و روی معصوم نشست.

ضجه زد: مامان بخدا من کاری نکردم!

معصوم دستش را روی گونه‌اش کوباند و با گریه گفت: مامان بمیره الهی... مامان بمیره! نگو مامان!

دست پدر روی سینه‌اش مشت شد و سر پایین انداخت.

یاسین بی خبر از همه جا، به سمت مهلا دوید و بازوی او را چسبید.

- نزنش حسین!

عمه از میان جمع بلند شد و یاسین را از مهلا جدا کرد.

مهلا دستانش را روی زمین گذاشت و از جا برخاست.

به سمت پدرش رفت و جلوی او زانو زد.

- بابا شاهد اومد، گفت من نکردم!

چشم‌های پدرش قرمز بودند و رگی در پیشانی‌اش برآمده شده بود.

به سختی گفت: تو طلاهای مامانت و برنداشتی؟

سر مهلا پایین افتاد.

- تو با اون حروم لقمه دوست نبودی؟

سرش پایین‌تر افتاد.

- میلاد به خاطر تو دعوا نکرد؟ تو این بدبختی و سرمون نازل نکردی؟ تو آبرومون و نبردی؟

خدا شاهد بود که اگر توانش را داشت، در زمین فرو می‌رفت.

پدر دست برد و دکمه‌ی بالای پیرهنش را باز کرد.

- برو از اینجا، من دیگه دختر ندارم. برو تا کار دستت ندام...

انگار گفتن این جملات از شنیدشان هم سخت‌تر بود که پدرش آنگونه قرمز شده بود و کلمات را سخت عطا می‌کرد.

19:17

دستی شانه‌ی او را به عقب کشاند. حسین بود بود!

- بزن بیرون تا سرت و نبریدم نذاشتم رو سینه‌ات!

نگاه‌ها سرزنشگر و پیچ پیچ‌ها به طرز گستاخانه‌ای درمورد او بود.

علی بالاخره از میان جمعیت بلند شد و به سمت اتاق مهلا رفت و دقایقی بعد، همراه با ساکی برگشت و از خانه بیرون رفت.

مهلا نگاه مات و خیسش را از او گرفت.

- گمشو بیشتر از این حراج نزن به آبرومون!

تن مهلا از غضب میان صدای حسین لرزید.

شانه‌هایش افتادند و بی‌آنکه به کسی نگاه کند، از خانه خارج شد.

هرچه کفش سرراش بود را له کرد و یک‌دور به حیاط نگاه کرد.

احساس می‌کرد آخرین باری‌ست که آن حیاط نمور را می‌بیند.

نفس عمیقی کشید، بوی کود حیوانی و گلاب درهم آمیخته شده بود.

در را هل داد و علی را بیرون خانه مقابل در دید.

- عل...

علی دستش را بالا آورد: هیچی نگو!

علی نگاهش نمی‌کرد.

ساک را به سمت او گرفت: توی این چند دست لباس برات گذاشتم، یه مقدار پول هم هست.

هق زد: علی...

بالاخره نگاهش کرد. چشمانش به اشک نشستند و سیب گلویش بالا و پایین شد.

- برو مهلا، قبل این که یکی اینجا کار دستت بده بر...

جمله‌اش با فریادی که از سمت خانه آمد نیمه تمام ماند.

- یا سیدالشهدا! بابا!

علی دوان دوان داخل شد و در را روی صورت مهلا کوباند.

مهلا هراسان به در مشت زد: بابا، چی شد؟!

کسی پاسخ نمی‌داد و فقط همه‌می‌ارامی به گوشش می‌رسید.

- بابا!

آنقدر همانجا پشت در نشست تا شب شد و مهمان‌ها یکی یکی از خانه بیرون آمدند.

هر شخصی که بیرون می‌آمد، مصادف بود با نگاهی سرشار از غضب. بعضی‌ها هم با ترحم نگاهش می‌کردند و سر تکان می‌دادند.

19:35

دریاب مرا که شکسته‌ام

مهلا تا فردا صبح همانجا ماند و بعد، ناامید به سمت ترمینال رفت.

لباس‌هایش را درون دستشویی ترمینال عوض کرد و گردنبند قلبی که میلاد هدیه کرده بود را در گردنش انداخت.

بلیط گرفت و سه ساعت بعد، او بود که تمام خاطره‌هاش را در آن روستا به جا گذاشت و راهی تهران شد.

مهلا ابتدا پیش عمه‌اش رفت. امیدوار بود او حقیقت را باور کند. اما تنها دو شب توانست آنجا بماند، بعدش تیکه‌های شوهرعمه‌اش آنقدر زیاد شد که خودش روز دوم خداحافظی کرد و از آن خانه بیرون آمد.

کمی طول کشید تا جاگیر شود، ماه اول را در یک پانسیون ماند.

تهران برای او، دنیای دیگری بود که نمی‌دانست چگونه باید در آن زنده بماند.

پولی که علی داده بود برای تامین هزینه‌های زندگی‌اش کافی نبود بنابراین مدتی را در چند آرایشگاه به عنوان خدماتی کار کرد و بعد، با معرفی یکی از همکارانش، در یک رستوران به عنوان پیشخدمت مشغول شد.

برای مهلایی که تا آن موقع فقط کباب‌های موسی کبابی را خورده بود، آن رستوران در بالا شهر تهران خوابی محال بود. مشتری‌ها را می‌دید و باور نمی‌کرد چنین انسان‌های بی دغدغه‌ای در زمین خدا وجود داشته باشند.

هرچند که در تمام لحظات حضورش در تهران، نمی‌توانست به این فکر نکند که این؟ همه‌اش همین بود؟ زندگی‌اش را برای این داده بود؟ برای این شهر؟

سه ماهی را در آن رستوران مشغول بود تا با سیاوش آشنا شد. شریک رستوران بود، مردی که پول یه جفت کفشش، می‌توانست حقوق پنج ماه مهلا باشد.

آن اوایل، سیاوش هفته‌ای یک‌بار به رستوران می‌آمد. بعد یک‌بارش تبدیل به دوبار و دوبارش تبدیل به چهاربار در هفته شد.

تقریباً هر شب شام را در آن رستوران می‌گذرانند و مهلا به این می‌اندیشید که ای کاش مانند سیاوش بود، مردی پولدار که شاید تنها دغدغه زندگی‌اش، انتخاب شام باشد. نه مانند او که... او سعی می‌کرد تا حد ممکن به اتفاقات چند ماه پیش فکر نکند.

حتی اجازه‌ی عذاداری هم به خودش نداده بود. تمام آن اتفاق‌ها، مربوط به آن روستا بودند و او دیگر جایی آنجا نداشت.

19:54

دریاب مرا که شکسته‌ام

سیاوش ابتدا پیشنهادش را غیر مستقیم بیان می‌کرد. هنگامی که مهلا برای گرفتن سفارشش می‌رفت از روز او می‌پرسید و بعدها به صورت مستقیم از مهلا خواستگاری کرد.

مهلا قصد ازدواج نداشت، درواقع قصد زندگی هم نداشت. تنها صبح‌ها از خانه بیدار می‌شد، سرکار می‌آمد و شب‌ها هم می‌خوابید. این تمام کاری بود که طی چند ماه گذشته انجام می‌داد. قصد داشت انقدر این چرخه را تکرار کند تا عمرش به پایان برسد.

هرچه می‌گذشت، سیاوش در پیشنهادش مصمم‌تر می‌شد.

خودش شب‌ها مهلا را به خوابگاهی که در آن زندگی می‌کرد می‌برد و اگر مهلا درخواست او را رد می‌کرد، تمام مسیر رستوران تا خانه را از درون ماشین همراهی‌اش می‌کرد.

درواقع می‌خواست نشان دهد که چقدر مهلا را می‌خواهد و نمی‌دانست با این کارها، چقدر دخترک بی‌چاره و بی‌تجربه را می‌ترساند.

بعد از پیشنهادهای فراوان که گاهی با تهدید اخراج کردنش از رستوران و گاهی وعده‌ی خرید همان رستوران برای مهلا بودند، او بالاخره قبول کرد تا او را در همان رستوران ببیند.

هدفش این بود که یکبار به صورت جدی بگوید که این رفتارها او را آزرده می‌کند و حتی می‌ترساند. می‌خواست خواهش کند که سیاوش این کارها را تمام کند و بعد هم از رستوران استعفا دهد.

اما تنها چند دقیقه از نشستنشان نگذشته بود، که او را دید! چند صندلی آنطرف‌تر نشسته و زنی زیبا مقابلش بود.

تمام آن شب را به همان سمت نگاه کرد. چشمش از آن میز کدایی جدا نمی‌شد. بارها خودش را تصور کرد که قاتل گویان به سمت او می‌دود و با چاقوی براق روی میز به او ضربه می‌زند.

- گوشت با منه؟

مهلا به سیاوش نگریست. اما تنها در ظاهر، وگرنه تمام فکر و ذکرش پیش همان میز مانده بود.

- من شرایطم و گفتم، نظر تو چیه؟

یک کلمه، تنها یک کلمه کافی بود برای تغییر زندگی‌اش.

آمد بگوید نه، اما با شنیدن قهقهه آرامی که از آن میز آمد، نگاهش به همان سمت کشیده شد.

کیاشا دست زن مقابلش را گرفته و لبخند عریضی بر صورت داشت.

پشت پلک‌هایش، میلاد را دید که می‌خندد و دست او را می‌گیرد. بعد کیاشا را دید؛ سالم و آزاد، در یک رستوران‌گران زندگی‌اش را به بهترین نحو می‌کند. خودش را دید که چگونه بابت یک اشتباه، زندگی‌اش را از دست داد.

چشم‌هایش را بست، در آن واحد به همه چیز فکر کرد و همه‌ی موارد را در نظر گرفت،
سیاوش راهی برای بقا بود.

- باشه.

20:20

دریاب مرا که شکسته‌ام

نقشه‌ی انتقامش مدت‌ها طول کشید.

سال‌ها طول کشید تا او تک تک نقاط پازل را کنار هم بگذارد.

او در بستر خشم و زخم، کم‌کم خودش را بازسازی کرد و از قربانی، به بازی‌گردان تبدیل شد.

قدم اول تغییر خودش بود. او دیگر مهلا نبود، سرور بود! سرور با آن بینی عملی و نگین
رویش، موهای مشکی لخت، لب و گونه‌ی ژل زده کجا و مهلای ساده با آن موهای سیم
تلفنی و بینی عقابی کجا.

قدم بعدی شناختن او بود، مدت طولانی او را دنبال کرد.

نامش یک بازی بود! نام او نه کیاشا، بلکه سپهر بود!

علاقه‌اش هم بازی بود، سرور بعدها فهمید که او از این طریق امرار معاش می‌کرده.

دخترهای نوجوان دبیرستانی را زیرنظر می‌گرفت و بعد یکی را انتخاب می‌کرد، به او وعده‌ی
یک زندگی بهتر را می‌داد و بعد با بهانه‌گیری، از آن‌ها طلا یا پول نقد می‌گرفت. کارش را
خوب بلد بود، از خودش نام و آدرس دقیقی به جا نمی‌گذاشت. البته همه‌ی این‌ها تا زمانی
باقی بود که با همسرش، لاله آشنا شود.

سرور پایه‌های انتقامش را پله پله چید. چندین بار در مهمان‌های کاری واسطه شد تا سپهر و همسرش دعوت شوند و بعد، به بهانه‌ی مکالمه‌ای که با همسر مردی به نام سپهر داشته، فکر شراکت با او را در سر سیاوش انداخت.

آن اوایل قصد داشت به هر طریقی که شده، باعث ورشکست شدن سپهر شود اما نقشه‌اش هنگامی تغییر کرد که برای دیدن پدرش که شنیده بود سگته کرده، به روستا رفت و به جای خانواده‌اش، اتفاقی در سوپرمارکت، با سید ملاقات کرد.

سید مردی ریز جثه و لاغر بود. موهای کم‌پشتی داشت و آفتاب پوستش را تیره کرده بود. او به سرور گفت که اتفاقی، از ماجرای آن روز فیلم گرفته.

گفت که مشغول فیلمبرداری از جاده برای شکایت ناهمواری آن پیش‌کدخدا بود که صدای نزاع شنید و از پشت یک خانه مشغول فیلمبرداری شد.

دوربین قدیمی بود و کیفیت خوبی نداشت اما باز هم چهره‌ها مشهود بود.

سید گفت که ابتدا ترسیده و بعد هم که خواسته فیلم را تحویل او دهد، هرچه روستا را گشته کسی با شکل و شمایل او را نیافته بعد هم دیگر نخواستند دنبال دردرس برود.

با وجود این مدرک، فیلم برای سرور کافی نبود. سپهر یک زندگی از او گرفته بود و او باید تمام زندگی‌اش را می‌گرفت.

بنابراین سراغ نقشه‌ی بعدی رفت. به فاصله‌ی هر چند روز سر راه سپهر ظاهر میشد و تظاهر میکرد که اتفاقی بوده، در مهمانی‌های کاری حاضر می‌شد و چند بار به بیمارستانی که سپهر مدیریت آن را بر عهده داشت رفت.

هدف این بود که او را شیفته خودش کند و بعد از زیر زبانش، تمام کثافت‌کاری‌هایش را بیرون بکشد. به لاله نشان دهد او چگونه مردی‌ست و کاری کند از او جدا شود و درنهایت، او را به زندان بیندازد.

فقط می‌ماند قدم آخر، جمع کردن مدرک از زبان خود او، و رویارویی.

June 2025 7

16:14

دریاب مرا که شکسته‌ام

اتاقش تاریک بود. تنها نوری که فضا را روشن می‌کرد، کورسویی بود که از سمت پنجره‌ی نیمه باز می‌آمد. پرده‌ی سفید با وزش ملایم نسیم، به آرامی می‌رقصید و موهای درهم او را به حرکت وا می‌داشت.

سپهر پشت میزش نشسته بود، چشم‌هایش سرخ، کراواتش شل و دو دکمه بالای پیراهن سفید چروکش، باز بود.

زیر چشمانش گود افتاده و ته ریشی که چند روز اصلاح نشده بود، صورتش را پوشانده بود. هر چند ثانیه با انگشتانش روی میز ضرب می‌گرفت.

از وقتی سرور آمده بود، حتی سرش را هم بلند نکرده بود.

نفس کشیدن برایش سخت بود. فشار تمام آن سال‌ها به یک‌باره رویش هجوم آورده بود. دست‌هایش یخ و تیره‌ی کمرش به عرق نشسته بود اما با وجود تمام این‌ها، صاف و مقتدر ایستاده بود.

سپهر بالاخره سرش را بلند کرد.

- هیچی به نام من نبود، می‌خواستم قبل از طلاق ازش امضا بگیرم برای سند.

کف دستش را روی میز کوباند: خودش زودتر رفته دادخواست طلاق داده. هیچی تو دستم ندارم سرور... هیچی ندارم. همه چیزم و ازم گرفتن!

سرور ابروهایش را بالا فرستاد.

با لبخند، جمله‌ی او را تکرار کرد: همه چی رو ازت گرفتن، نه؟

سپهر خندید، تلخ، خسته و درمانده.

- باورت می‌شه؟ مسعود عوضی حتی سوییچ ماشینم هم گرفت!

دستانش را میان موهایش فرو کرد و بعد هردو دستش را پشت گردنش قفل کرد.

- فقط یک هفته مونده بود تا لاله رو راضی کنم همه چیز و بزنه به نامم، اگه اون روز نمیومد...

تیزی نگاه سرور، جمله‌ی او را قطع کرد.

- چرا اینجوری نگاهم می‌کنی؟

سرور، آرام اما محکم لب زد: من، تمام زندگیم رو دادم، فقط برای همین لحظه!

سپهر یکه خورده، در جایش صاف نشست. ابرو درهم کشید و مردد پرسید: چی می‌گی؟

سرور به سمت او قدم برداشت.

پژواک پاشنه‌های کفشش روی سرامیک‌ها، سکوت میانشان را می‌شکست.

هردو دستش را روی میز سپهر ستون بدنش کرد و کمی به سمت او خم شد.

- می‌خوام یه داستان برات بگم.

سپهر پرخاشگر و کلافه زمزمه کرد: سرور الان اصلا حوصله این بچه بازی رو ندارم.

سرور به او پشت کرد و نگاهش را گرد اتاق چرخاند.

- یکی بود، یکی نبود... یه خانواده هفت نفره‌ی خوشحال توی یه روستا زندگی می‌کردن...

گوش‌های سپهر با شنیدن "روستا" تیز شد.

- چی می‌گی سرور؟

سرور، انگار که درحال خواندن داستانی از روی یک کتاب باشد، بی‌انعطاف ادامه داد: دختره قصه‌امون احمق بود! تنها چیزی که از زندگی می‌خواست فرار کردن از اون روستا بود!

خندید و به سمت او چرخید. چشمانش را درشت کرد: حدس بزن چی شد؟ شاهزاده سوار بر اسب سفیدش اومد! فقط با این تفاوت که شاهزاده شخصیت بدجنس قصه دخترمون بود، نه نجات دهنده‌اش!

سپهر گیج سرش را پایین انداخت اما با صدای بلند و تحکمی سرور، دوباره نگاهش کرد.

- به من نگاه کن!

سرور خودش هم نمی‌دانست آن همه توان از کجا نشئت می‌گرفت که آن‌گونه بدون لرزیدن صدایش، نطق می‌کرد.

- شاهزاده دخترمون و گول زد! بهش وعده داد و گفت قراره ببرتش یه جای بهتر!

خندید: نگو به همه همین و می‌گفته!

پلک سپهر پرید. ترس به صورتش جهیده و دهانش نیمه‌باز ماند.

درجایش نیم‌خیز شد: سرور حالت خوب نیست، برو بعدا صحبت می‌کنیم.

نفسش از تداعی آن روزها بالا نمی‌آمد. اما باید تمامش می‌کرد. باید در چشمان او خیره می‌شد و این داستان را برای همیشه تمام می‌کرد.

- همه چیز خوب بود تا این که دختر فهمید چه رکبی خورده، فهمیده داستانش یه داستان عاشقانه نبوده، فهمید معشوق کسی نبوده، فقط انقدری احمق و ساده لوح بود که انتخاب بشه.

سپهر ناخداگاه صاف نشسته و با اخم به او می‌نگریست.

- چ... چی می‌گی؟

سرور بی‌توجه، ادامه داد: شاهزاده زندگی دختر قصه‌امون و خراب کرد. اون و از خانواده‌اش جدا کرد... آبروش رو برد، باعث شد به جرم قتل برادرش دستگیر شه!

با هر جمله‌ای که می‌گفت، فکش سخت‌تر و رنگ سپهر پریده‌تر می‌شد.

سپهر دستش را روی میز تکان داد و باعث شد لیوان آب روی زمین بیفتد و بشکند.

سرور خیره به لیوان گفت: آها ببین! مثل همین لیوان شکوندش... برادرش رو کشت! همه چیزو خراب کرد، زندگی هفت نفر و ازشون گرفت، زندگی دختر و ازش گرفت!

چشمانش به اشک نشسته بودند و سنگینی بار روی شانه هایش را با قلبش حس می‌کرد.

تصنعی خندید: دختر کل زندگیش و داد، حتی برای برادرش عزاداری هم نکرد، حتی سر قبرش هم نرفت، تا فقط زندگی اون و ازش بگیره!

خنده‌اش را جمع کرد و مستقیم چشم‌های سپهر را نشانه رفت: حالا بهم نگاه کن کياشا، ببین چیکار کردی با من؟

سپهر خشکش زده بود. اگر صدای نفس‌های کش‌دارش درون اتاق پخش نمی‌شد سرور گمان می‌کرد که او مرده است.

از جایش بلند شد و تلو تلو خورد.

نگاهش بی‌حواس به هر طرف کشیده می‌شد جز چشمان سرور.

- سرور...

- سرور نه، به من نگاه کن!

سپهر بی‌توجه دستی بر صورتش کشید و فریاد سرور بلند شد: گفتم به من نگاه کن!

16:14

نگاه خیره‌ی سپهر را که دید، آرام‌تر گفت: اسمم و یادته؟

سپهر گیج سر پایین انداخت. با دو دست سرش را گرفت و خصمانه تکرار کرد: وای وای...
وای! همه‌اش بازی بود... همه‌اش دروغ بود!

خندید و پریشان گفت: چطوری نفهمیدم، چطوری گول خوردم...

سرور این‌بار شمرده‌تر پرسید: اسم... من رو... یادته؟

سپهر همچنان در بهت، گیجی و ناباوری به سر می‌برد.

- باهام بازی کردی...

- اسم برادرم رو یادته؟

سر سپهر با شدت بالا آمد. نگاهش به اشک نشسته و رگ گردنش برآمده بود.

- آشناییمون، مشارکت من و سیاوش... حالا می‌فهمم چرا هیچوقت نداشتی نزدیکت شم...
همه‌ی اتفاقا، همه‌اش بازی بود!

سرور گر گرفته بود. احساس می‌کرد خون به گونه‌هایش دویده و چهره‌اش را گلگون کرده.

- اسممون و يادت نيست نه؟

متاثر و غمگين اين را بر زبان آورده بود.

سپهر بي توجه، با صداي بلند حرفش را تکرار کرد: همه اش بازي بود؟!

سرور تنها نگاهش کرد.

انگار چيدن تکه هاي پازل کنار هم، برايش سنگين بود که آن گونه زانوهايش سست شد و روی زمين افتاد، جايي نزديک پای سرور!

- من... من اشتباه کردم! بچه بودم، ترسيده بودم! نمی خواستم اونجوری شه... قسم می خورم! من...

- یک بار پشيمون شدي؟

سپهر خواست پاسخ دهد که سرور ميان حرفش پريد: یک بار از بازي که با من کړدي پشيمون شدي؟

سپهر سرش را پايين انداخت. صداي گريه اش بلند شد. دستش به سمت پای سرور برد و سرور با شدت خودش را عقب کشيد.

- اگ... اگه اون روز دنبالم نيومده بودين اينجوری نمی شد!

سرور بهت زده اين وقاحت او، پلک زد.

- اون اول کرد، اگه بهم حمله نمی کرد و فقط می رفتين...

همان لحظه، در اتاق باز شد و دو مرد با لباس رسمي وارد شدند.

سرور نگاهش را از ماموران گرفت.

پیش از آمدنش تمام مدارکی که داشت، مبنی بر پولشویی سپهر از بیمارستان و فیلمی که نشان می‌داد سپهر میلاد را کشته، تحویل داده بود. هرچند که مدرک موثقی نبود، صدا و چهره‌ها کمی محو بود، اما همین هم کافی بود.

- آقای سپهر آسایش، به جرم کلاهبرداری، جعل اسناد، دریافت رشوه و مشارکت در قتل غیرعمد، بازداشت هستید.

نگاهش روی لاله‌ی گریان نشست که پشت سر ماموران داخل شده بود.

دو روز پیش به خانه‌ی او رفته بود. اوایلش لاله تنها ناسزا می‌گفت اما سرور درنهایت ماجرا را برایش تعریف کرد. اقرار کرد که لاله تنها قربانی و بی‌گناه این قصه بود. معذرت‌خواهی کرد و خواست که لاله کمکش کند.

و حال لاله هرچند گریان و شکننده، اما آنجا بود.

سپهر هراسان نگاهش را از روی دو مرد و لاله به سمت سرور کشاند. دهانش باز و بسته شد اما هیچ حرفی زده نشد.

دو مرد بازوهای او را گرفتند از روی زمین بلندش کردند.

سپهر کمی تقلا کرد و سرور را صدا زد: سرور... این کار و باهام نکن! سرور! تقصیر من نبود! من کاری نکردم! تقصیر خودش بود، خودش بهم حمله کرد!

تا زمانی که او را از اتاق بیرون ببرند، همچنان نام سرور را فریاد می‌زد.

لاله سری برای او تکان داد و دنبال سپهر رفت.

سرور درون اتاق تنها بود. نفس عمیقی که سال‌ها حبسش کرده بود را رها کرد. بلند، محکم و... آزاد! انگار که بعد از سال‌ها، تازه توانست اکسیژن را درون ریه‌هایش بفرستد.

به سمت پنجره‌ی نیمه باز رفت. پنجره را بست و زیر لب زمزمه کرد: تموم شد.

سرور از ورودی بیمارستان گذر کرد.

به عقب چرخید و آخرین نگاهش را روی تابلوی عظیم بیمارستان انداخت.

" بیمارستان آسایش "

چشم گرفت و به سمت اتابک چرخید.

دست به سینه، به ماشینش تکیه زده و به سرور می‌نگریست.

سرور پنج روز پیش، تمام ماجرا را از همان اول برای او تعریف کرده بود. دلیل تمام کارهایش را برایش گفت. در بسیاری از مسائل گناهکار بود و منکر آن هم نشد، اما در بخش‌هایی از این داستان، او بی‌گناه بود.

نسیم ملایمی موهایش را نوازش کرد. نزدیک‌های غروب بود و ابرهای سرخ و نارنجی آسمان را پر کرده بودند.

آرام به سمت اتابک رفت.

- بردنش؟

اتابک از او چشم گرفت و سر تکان داد: آره، چند دقیقه پیش.

از پنج روز پیش تا الان، کمتر با سرور حرف می‌زد.

آن روز پس از این که صحبت‌های سرور تمام شد، اتابک تنها سر تکان داد و او را تنها گذاشت، بعد از آن دیگر هیچ حرفی درموردش نزد.

سرور احساس می‌کرد که اتابک با خودش در جنگی میان درست و غلط است بنابراین عقب کشید تا او فضای لازم خودش را داشته باشد.

اتابک یک دور نگاهش را روی چهره‌ی رنگ پریده‌ی سرور چرخاند: تو خوبی؟
همین کافی بود تا سرور قول و قرارش را کنار بگذارد و بپرسد: دیگه عصبانی نیستی؟

- عصبانیم اما قبل از اون... خوبی؟

- نمی‌دونم.

اتابک سر تکان داد و ساعتش را چک کرد.

- بریم؟

16:37

دریاب مرا که شکسته‌ام

سرور سرش را آرام تکان داد.

زودتر از اتابک سوار شد و به جاده خیره ماند.

یکی دو دقیقه‌ی بعد، اتابک هم سوار شد.

هر دو در مسیر ساکت بودند و فقط هنگامی که سرور متوجه شد در مسیر دیگری هستند، آرام پرسید: کجا می‌ری؟

- باید صحبت کنیم.

همین چند کلمه‌ی اتابک کافی بود برای ساکت ماندنش در ادامه‌ی راه.

سرش را به صندلی تکیه زد و به مردم رهگذر خیره شد.

نیم ساعت بعد، هردو در بام تهران بودند.

آخرین باری که اینجا بودند، اتابک مصرانه می‌خواست دلیل ازدواج سرور با سیاوش را بداند و حالا می‌دانست.

اتابک روی زمین نشست و خیره به سرور گفت: بشین، من دیگه مثل این جوونا نیستم بتونم سرپا بایستم.

با کمی تغییر، جمله‌ای را گفته بود که سرور آن شب به او گفت.

لبخند زد. کنار اتابک روی زمین نشست و به منظره مقابلش خیره شد.

هوا تاریک شده بود و چراغ‌های شهر یکی در میان روشن بودند. از این بالا، ماشین‌ها به کوچکی یه نقطه بودند و می‌توانست با دو انگشت شست و اشاره آن‌ها را بگیرد.

- حالا که انتقامت و گرفتی... بالاخره خوشحالی؟

سرور کمی درنگ کرد و به سوال او اندیشید.

- نه... هیچی حس نمی‌کنم. من سال‌ها به امروز فکر کردم، شب‌ها قبل از خواب و صبح‌ها قبل از این که از جام بلند شم. درباره‌ش خیال پردازی می‌کردم که سپهر اعتراف میکنه و می‌گه پشیمونم و من و ببخش!

نفس عمیقی کشید: فکر می‌کردم بالاخره خوشحال میشم. ولی الان حتی خوشحال هم نیستم. احساس پوچی می‌کنم... انگار کل زندگیم لجبازی با خودم بوده. نمی‌دونم کجای راه گم شدم.

کمی سکوت میان‌شان حاکم شد و بعد اتابک پرسید: الان می‌خوای چیکار کنی؟

سرور به او نگاه کرد.

- نمی‌دونم...

با مکث ادامه داد: باید دوباره با لاله صحبت کنم، هیچی تقصیر اون نبود... شاید هم برم خانواده‌ام رو ببینم، احتمالا هیچوقت مثل قبل نشیم ولی باید تلاشم و کنم. حالا که قاتل میلاد و گرفتن، شاید ببخشتم. تو چیکار می‌کنی؟

این بار نوبت اتابک بود که به سرور نگاه کند.

- نمی‌دونم، شاید با مامانم آشنا شم.

سرور متحیر شد: می‌خوای بری باهاش صحبت کنی؟

اتابک شانه بالا انداخت: نمی‌دونم، شاید. دلم می‌خواد بدونم چرا ولم کرد.

کمی مکث کرد و بعد ادامه داد: می‌دونی... سیاوش شانس زندگی من بود. اگه اون نبود من اینجا نبودم. شاید هنوز داشتم دست‌فروشی می‌کردم یا معتاد شده بودم.

سرور پیش خودش اقرار کرد که سیاوش شانس زندگی او هم بوده.

هرچند آن اواخر دیگر چشم دیدنش را نداشت و یک‌جا، میان بازی خودش گم شد. اما اگر سیاوش نبود، او هرگز نمی‌توانست به سرور تبدیل شود. هرگز بیتا را نمی‌یافت و هرگز با اتابک آشنا نمی‌شد.

- ما چیکار کنیم؟

بدون فکر پرسید تا زمان هلاچی و بعد منصرف شدن از سوالش را نداشته باشد.

17:21

دریاب مرا که شکسته‌ام

اتابک صادقانه پاسخ داد: نمی‌دونم. از هر طرف که بررسیش می‌کنم، به یه نتیجه متفاوت می‌رسم. تو بی‌گناه بودی؟ آره. حق داشتی؟ آره. گناهکار بودی؟ توی خیلی از چیزا، آره... تو

هدف انتقام بود، اما نقشه کشیدی، بازی کردی و آدم‌ها رو کنترل کردی. قسمت بدش می‌دونی کجاست؟

سرور در سکوت به او گوش می‌داد.

- بعضی از کارات از روی آگاهی بود، نه ندونستن.

سرور آب دهانش را قورت داد و دمی گرفت.

هرچقدر هم منکر می‌شد، اتابک حق داشت.

- اما گاهی حق داشتی. تو به‌خاطر چیزی که تقصیر تو نبود و یه اشتباه بچگانه بود طرد و تنها شدی، وقتی نیاز به سرپناه داشتی مجبور شدی تکیه‌گاه خودت باشی، کسی باورت نکرد و انگشت اتهام سمت تو بود اونم وقتی خودت قربانی بودی. سیاوش بهت فرصت یه زندگی جدید داد اما حتی اون هم بعدا آزارت داد.

اتابک کمی مکث کرد تا نفسی تازه کند. تک تک این جملات، حاصل پنج روز فکر کردن مداوم بودند.

- نمی‌تونم تو رو سرزنش کنم، چون توی یه جامعه و زندگی ناعادلانه، انتخاب‌ها شاید تنها راه بقا بودن. دنیا بهت یاد داده که برای زنده موندن باد بجنگی و این وسط گاهی شبیه همون آدمایی شدی که ازشون متنفر بودی.

نگاهش مستقیم چشمان سرور را نشانه رفت: تو نه قهرمان این قصه بودی که کل زندگیش و صرف انتقام کرد، نه ضد قهرمان. تو یه انسان واقعی با شخصیت خاکستری هستی. حالا تو به من بگو سرور، من چیکار کنم؟

اندوه سرور با هر کلمه‌ای که او بر زبان می‌آورد، سنگین‌تر می‌شد.

خودش هم تابه‌حال از این زاویه نگاه نکرده بود. او همیشه خودش را قربانی می‌دید که سزاوار تمام چیزهایی که برایش پیش آمده بود.

- عشق فداکاری می‌خواد، فداکاری کن.

اتابک خیره به منظره‌ی شب پاسخ داد: عشق توهم بشر برای فرار از غم‌هاشه.

- من غم توام؟

نیم نگاهی به او انداخت و ثانیه‌ای در فکر فرو رفت و بعد پاسخ داد: تو سرور منی.

سرور لبخند زد.

- با وجود خانم بزرگ و بقیه، احتمالا قرار خیلی سخت باشه.

اتابک سر تکان داد.

- حالا که بحثش شد، یه چیزایی و باید عوض کنیم.

سرور کنجکاو نگاه کرد و او پاسخ داد: هنوز می‌خوای توی خونه‌ی سیاوش زندگی کنی؟

17:59

دریاب مرا که شکسته‌ام

سرور با لبخند به بیتا نگریست که همراه با عسل و ارشیا، مشغول ساخت قلعه‌ای با شن بودند.

- سرور هوی!

سرور با چشمان گرد از آن دو نگاه گرفت و به پوریا نگریست.

هایپ میان دستانش را تکان داد و معترض گفت: کجایی یک ساعته؟ بگیرش دستم شکست!

ملیکا خجل دستی بر شانه‌ی سرور زد و با دلجویی گفت: ببخشید عزیزم، پوریا با همه‌ی دوستانمون همینجوری حرف می‌زنه، هرچی بهش می‌گم نکن گوش نمی‌ده. پوریا شانه‌ای بالا انداخت و دستی میان موهای تیره‌اش کشید: سرور که از خودمونه بابا. اخلاقیات پوریا برای سرور جالب بود.

مدتها می‌شد که دوستی نداشت که اینگونه با او احساس صمیمیت کند.

خندید و در پاسخ به ملیکا گفت: اشکال نداره بذار راحت باشه.

همان لحظه اتابک کنارش نشست و عذرخواهی از جمع کرد و بعد روبه سرور گفت: خان دایی بود، می‌گفت حال خانم بزرگ خوبه، حتی همین الان داشت با برنامه تلویزیونی ورزش می‌کرد.

سرور ابرو بالا انداخت و ریز خندید: من که گفتم خوبه، حال بد و مریضی شگردش بود وقتی فهمید ما می‌خواهیم بیاییم شمال.

اتابک هم خندید و نچی کرد: نگو از این حرفا!

بیتا از آن فاصله داد زد: عمو پوریا، اتابک بیاین کمک!

پوریا و اتابک هردو از جا برخاستند و به سمت بچه‌ها رفتن.

ملیکا با لبخند گفت: ببینشون توروخدا...

پیش از آن که سرور پاسخی دهد، تلفن ملیکا زنگ خورد.

با عذرخواهی از جا برخاست و تلفن را کنار گوشش گرفت: الو رها...

سرور با لبخند به دور شدنش نگریست.

روزی که ملیکا برای کار در آرایشگاه آمده بود، هرگز فکر نمی‌کرد او تبدیل به یکی از دوستان خوبش شود که حتی بعد از فروختن آرایشگاه، دوستی‌اش را با او در حد مسافرت دوستانه ادامه دهد.

اویی که تا یک سال پیش تنها دوستش بیتا بود.

18:17

دریاب مرا که شکسته‌ام

صدای قهقهه اتابک، نگاه سرور را به سمت خودش کشاند و باعث شد او هم لبخند بزند.

همان‌طور که هردویشان آن اوایل فکر می‌کردند، کارشان سخت بود!

صحبت کردن با خان‌دایی و خانم‌بزرگ و کنایه‌های اطرافیان از یک طرف، صحبت کردن با بیتا از سمت دیگر!

متقاعد کردن بیتا کمی سخت‌تر از بقیه بود اما در نهایت، به نتیجه رسیدند.

سرور خانه‌ای در نزدیکی خانه‌ی اتابک گرفت و مدت‌ها می‌شد که به آن عمارت بازنگشته بود.

آن خانه و تمام اتفاقاتش را همانجا دفن کرد. گاهی به یاد آن روزها میفتاد، یاد آن سرور قبلی... هنوز هم گاهی خودش را مقصر می‌دید اما بیشتر سعی می‌کرد نگاهی روبه‌جلو باشد تا خیره‌ی گذشته.

چند ماه پیش بالاخره با پشتیبانی اتابک و همراهی روانشناس، جرئت کرده بود تا به روستا بازگردد و با خانواده‌اش روبه‌رو شود.

هیچکدامشان او را نبخشیدند. توقع‌اش را هم نداشت؛ او بیشتر از آن آسیب زده بود که بخواهد با یک معذرت‌خواهی جبران کند.

اما همان ملایمت اندک میان صدای مادرش، همان دستی که علی هنگام دیدنش بر شانه‌اش زد، همان نگاه مردد حسین... و حتی چشم غره‌های یاسین! تمامشان برای او امید بود و بس. امید به روزی که او بخشیده شود.

زندگی‌اش عالی نبود، اما همه چیز بهتر از گذشته بود.

- بین دو دقیقه تنهاشون گذاشتیم باز چیکار کردن!

سرور با صدای ملیکا از فکر بیرون آمد و به سمت جایی که او اشاره کرد چشم چرخاند.

با دیدن منظره روبه‌رویش، زیر خنده زد و به کمک ملیکا از جا برخاست.

اتابک، بیتا و ارشیا هر سه با کمک هم، پوریا را زیر خاک دفن کرده بودند و اتابک مشغول عکاسی از او در حالات مختلف بود.

- چیکار می‌کنید؟

اتابک و پوریا همزمان پاسخ دادند.

- تقصیر اتابک بود!

- تقصیر پوریا بود!

ملیکا خندید و چشم‌های سرور گرد شد.

اتابک با بهت روبه پوریا گفت: تو مگه نگفتی می‌خوای عکس یادگاری بگیری واسه نوه‌هات؟

پوریا با چشم برای اتابک خط و نشان کشید و بعد با شرمندگی تصنعی روبه بقیه گفت:
حالا شاید یکمش تقصیر من بود!

ملیکا خندید و گفت: شوهرم و نجات بدید! کم کم هم باید جمع کنیم بریم ویلا داره دیر می‌شه.

سرور با یادآوری چیزی، از او پرسید: راستی اون دوستت که گفتی ویلا مال اوناست چیکار کرد؟ دارن میان اونا هم؟

ملیکا سر تکان داد: آره، اتفاقا الان زنگ زد گفت نزدیکن.

به سمت پوریا رفت و همراه اتابک و عسل شن و ماسه‌ها را کنار زدند.

- میترا هم باهاشونه؟

ملیکا در جواب پوریا سر تکان داد: نه فقط حامی و رهان، پاشو دیگه!

18:40

دریاب مرا که شکسته‌ام

پوریا سر تکان داد و از جایش برخاست.

سرور خیره به لباسش که تا گردن شنی بود، سر تکان داد.

ایستاد تا اول او رد شود. بعد دست بیتا را گرفت و به سمت ماشین حرکت کردند.

- نظرت چیه یه شعبه رستورانم توی شمال بزنم؟

سرور نچی کرد: خیلی خوشه اومده‌ها! اول اون قبلی که زدی رو تو همون تهران سر سامون بده.

اتابک سر تکان داد و بعد از چند ثانیه دوباره پرسید: خوش می‌گذره؟

سرور با لبخند پلک زد: بله، به شما چی؟

اتابک با چرب‌زبانی پاسخ داد: به شما که خوش بگذره به ما هم خوش می‌گذره.

سرور با خنده ضربه‌ای به بازوی او زد.

- برو ببینم زبون باز!

اتابک خندید و در عقب را باز کرد تا بیتا سوار شود.

- بچه رو فرستادم دنبال نخود سیاه.

سرور با شیطنت خندید: خب چیکار کنم الان؟

اتابک گونه‌اش را جلو آورد: بوس امروز ما رو ندادی شما.

سرور خودش را عقب کشید: مگه بقیه روزا بوس می‌گیری؟

اتابک مصرانه گونه‌اش را جلو آورد: از این به بعد برنامه همینه، روزی یدونه بوس.

سرور نچی کرد و عقب کشید.

- برو بابا.

- بوس نمی‌کنی دیگه، نه؟

سرور ابرو بالا انداخت.

- نمی‌کنی دیگه؟

با همان ابرو های بالا رفته، نچی کرد!

- باشه!

پیروزمندانه چرخید که در را باز کند اما با بوسه سریعی که بر گونه‌اش زده شد، دستش روی دستگیره ماند.

صدای اتابک از آن سمت بلند شد: خودت شروع کردی!

سرور لب‌هایش را جمع کرد تا نیشش شل نشود.

با صدای بوق، هردو به سمت ماشین کنارشان چرخیدند.

میترا با لبخند ملیح و پوریا با لبخندی که تمام دندان‌هایش مشخص بود به آن دو می‌نگریستند.

- اگه کارتون تموم شد بریم دیگه؟

اتابک خندید و پاسخ داد: برید پشت سرتونیم.

پوریا با تک بوقی دور شد و سرور سریع درون ماشین نشست.

به سمت بیتا چرخید و با دیدن چشمان بسته‌ی او، با لبخند به جلو نگاه کرد.

اتابک هم سوار شد و ماشین را روشن کرد.

- الان که نشد، ولی یه بوس بزن به حساب من.

سرور لبخند زد: چون خیلی اصرار داری، یه بوس طلب تو.

اتابک با رضایت سر تکان داد.

ماشین را از پارک درآورد و به سمت ویلا راند.

پایان.

توی ورژنی از این رمان که تو ذهنم بود، قرار بود اتابک سرور رو توی تنگنا بذاره و ارزش بخواد که بین اون و انتقامش یکی رو انتخاب کنه و سرور انتقامش رو انتخاب کنه و این باعث شه که اتابک برای همیشه سرور رو ترک کنه. چون به نظرم این جوری بود که باید داستان پیش می‌رفت. چون داستان‌ها قراره به ما چیزی رو یاد بدن؛ ما نمی‌تونیم همه چیز رو باهم داشته باشیم.

اما یه شب که خیلی درگیر شخصیت سرور شده بودم و شخصیتش برام زنده بود نظرم عوض شد، من یه شخصیت پر از ایراد و شکننده‌ی تابو ساخته بودم که بار زیادی رو به دوش می‌کشید. بنابراین سرور لیاقت یه پایان خوش رو داشت حالا هرچقدر که غیرواقعی و کلیشه به نظر برسه. این دومین داستانیه که با وجود تمایلم برای پایان غمگین، به این نتیجه می‌رسم که اون شخصیت لیاقت خوشحالی رو داره.

هرچند که دلم می‌خواد داستان‌ها رنگ و بوی واقعیت بگیرن، درست همونجوری که توی واقعیت پایان داستان‌ها خوش نیست و داستان کماکان ادامه داره. اما مگه داستان‌ها چیزی بیشتر از پناهگاهی برای پناه بردن به اون‌ها از شر واقعیت هستن؟

مورد بعدی این که سرور شخصیت من بود، به خاطر همین دلم می‌خواست حق رو به سرور بدم، دلم می‌خواست بی‌گناه این قصه سرور باشه اما سرور بی‌گناه نبود... حقیقتش من تا همون خط آخر هم نتونستم دقیق متوجه بشم که سرور مقصر بود یا نه. اگه رمان رو خوندین، دوست دارم نظر شما رو هم بدونم.

جرقه‌ی شروع این رمان، از یه سکانس بود، سکانشی که میلاد میمیره. اون موقع هیچ ایده‌ای برای نوشتن داستان نداشتم و کم کم بهش شاخ و برگ دادم. قرار نبود اونقدر جدی

باشه اما بعد از اینکه شروع شد، سرور برام زنده شد، سرور تبدیل شد به غم‌های من و من به غم‌های اون. چون من سرور و با غم‌هام نوشتم.

من با سرور زندگی دیگه‌ای رو تجربه کردم که مال من نبود، حتی واقعی هم نبود اما من داشتم زندگیش می‌کردم.

حقیقتش امیدوارم شما هم دوستش داشته باشید و اگر کم و کاستی توی داستان بود عذرخواهم، بنده تازه کارم و راه پیشرفت هم طولانی و قطعا عیب و ایراد وجود خواهد داشت.

رمان دیگه‌ی من رو می‌تونید با عنوان "اگر فردایی باشد" مطالعه کنید.
در پناه حق.

پ.ن: من هشتاد درصد رمان رو با آهنگای علیرضا قربانی نوشتم، پس اگه جاییش از نظرتون غمگین بود تقصیر من نبود، از سوز صدای ایشونه :)))

این رمان رمان اختصاصی سایت رمانکده میباشد و تمامی حقوق این اثر برای رمانکده محفوظ میباشد .

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمانکده مراجعه کنید .

www.romankade.com

پیج های ما در شبکه های اجتماعی را دنبال کنید

(برای عضویت روی آیکون های زیر کلیک کنید)

